

رمان در حسرت دیدار تو آواره ام

نویسنده: نادیا عثمانی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

در حسرت دیدار تو آواره‌ام.

#پارت_یک

به رسم هر سال با نزدیک شدن ماه محرم امیر و عباس با بچه‌ها مشغول آماده‌سازی مسجد محله‌شان برای عزاداری بودند. کارشان را که تا حدودی به سرانجام رسانده بودند، برای استراحت کردن عازم خانه شدند. از حاج قاسم و دیگر بچه‌ها خداحافظی کردند و سوار بر موتور به راه افتادند.

چند قدم نرسیده به خانه امیر از روی عادت همیشگی اش از روی موتور پرید؛

عباس قُرُقَر کنان به او توپید:

– هوی تو دست از این عادت بدت بر نمی‌داری؟

امیر خنده‌ی ملیحی کرد و زنگ در را فشرد.

صدای زنگ به گوش حسین که مشغول مطالعه بود، رسید به آرامی از جا برخاست و رفت تا در را باز کند.

عباس در حالی که از شدت سرما در خود کز کرده بود. باز با قُرُقَر زدن خطاب به امیر گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– چند بار بهت گفتم با خودت کلید بیار حوصله ندارم تو این سرما پشت در معطل بمونم. تا آقا داداشت مثل لاک پشت خودش رو به در برسونه،

در این هنگام حسین که پشت در رسیده بود، حرف های او را شنید اما سعی کرد به روی خود نیاورد. سر به زیر در را گشود.

امیر با رویی خندان و مهربان سلام کرد، دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

– جات خالی حسین جون بهت گفتم با ما بیا چرا نیومدی؟

عباس در حالی که موتورش را گوشه حیاط قرار می داد، گفت؟

– مگه جشن تشریف برده بودیم که جاش خالی باشه چرا الکی قند تو دل این بدبخت آب می کنی.

انگاه با تشر رو به حسین ادامه داد:

– مادر خونه است یا...

در این هنگام با شنیدن صدای مادرش حرفش را ناتمام رها کرد.

– عباس مادر اومدی بیا تو

امیر رو به مادرش که از در سالن به بیرون سرک می کشید اخمی کرد و با شیطننت گفت:

– پس من چی یعنی بیرون بمونم؟

مادرش لبخندی زد و جواب داد:

– فکر کردم فقط عباس برگشته بچه ها بیاید داخل هوا خیلی سرده.

حسین در حالی که ناراحت می نمود پشت سر برادرانش وارد راهرو شد. امیر یک راست وارد آشپزخانه شد. در قابلمه را برداشت و خواست به غذا ناخنک بزند که همان موقع مادرش با کف گیر پشت دست او زد و با لبخند گفت:

– چند بار تذکر بدم ناخنک زدن ممنوع تو که دیگه بچه نیستی؟

امیر با لب و لوچه ای آویزان گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- خوب آخه مامان گرسنمه چه کار کنم؟

مادرش در حالی که سبزی را آبکشی می کرد، گفت:

- صبر داشته باش الان پدرت می آد و سفره رو می کشم.

در این هنگام اقاهادی پدربچه ها با دستی پر از خرید وارد راهرو شد.

امیر و برادرانش به او سلام و خسته نباشید گفتند و عباس خریده‌ها رو به آشپزخانه برد. بعد از سرو ناهار آمنه مادر امیر با پنج تا فنجان چای به جمع پسرها و پدرشان پیوست. ساعتی دور هم با شوخی و مزاح سپری شد. سپس هادی خمیازه کشان از جا برخاست؛ آمنه با مکث نگاهش کرد و پرسید:

- کجا میری نشستیم حالا، تو که میری بچه هات هم هر کدوم جایی میرن و من تنها می مونم.

هادی خندید و گفت:

- معذرت می خوام یه کم خسته ام برم استراحت کنم.

به دنبال حرفش به طرف اتاق رفت. عباس نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و رو به امیر گفت:

- پاشو بریم کلی کار داریم تا شب باید تمومش کنیم.

امیر کش و قوسی به خودش داد و گفت:

- باشه بریم.

و با یک حرکت ناگهانی و پرشی از جایش برخاست، مادرش از این حرکتش اخمی کرد و سری تکان داد.

حسین از جا برخاست و رو به امیر با لحن آرام و مردد گفت:

- داداش اگه اشکال نداره می خوام با شما پیام؟

امیر لبخندی زد و تا خواست حرفی به زبان بیاورد عباس از او سبقت گرفت و با لحن تندی گفت:

- لازم نکرده تو بیایی بمونی بهتره، دست و پا گیرمون میشی، خونه بیش تر با یکی مثل تو سازگاری داره!

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
امیر حالت عصبی به ابروهایش داد، تنه‌ای به او زد و گفت:

– عه تو چه کارش داری بذار بیاد

آمنه که دلش نمی‌خواست کدورتی بین بچه‌هایش به وجود بیاید. گره‌ای به ابروهای باریکش داد و گفت:

– بچه‌ها چه خبرتونه یواش تر مثل این که پدرتون خوابه‌ای بابا شماها که دیگه بچه نیستین هی به هم دیگه می‌پرین همسن و سالاتون رو ببینید هر کدوم دو، سه تا بچه دارن اون وقت شماها هی به جون هم...
امیر خندید و با شوخی به حرف مادرش آمد و گفت:

– ای قربون دهنتم مادر جونم اگه زحمتی نیست برامون استین بالا بزن شاید سر عقل اومدیم

آمنه با لبخند که سیمای چهره‌اش را زینت بخشیده بود، گفت:

– والا چی بگم فکر نکنم با زن گرفتن هم سر عقل بیاید

حسین با ناراحتی طرف اتاقش قدم برداشت و با لحن گرفته‌ای گفت:

– امیر شما برید من دیگه نمی‌آم حق با داداش عباس من بمونم خونه بهتره از دست من که نه کمکی نه کاری بر می‌آد چرا پیام و دست و پا گیر بشم،

سر به زیر وارد اتاق شد و در را پشت سرش قفل کرد.

امیر با تاسف سری جنباند و رو به عباس با لحن تند و عصبی گفت:

– چرا این حرف‌ها رو زدی تو به جاش بودی ناراحت نمی‌شدی چرا مدام معلولیت پاش رو به رخ می‌کشی این اتفاقی که براش افتاده ممکنه برای خیلی‌ها بیفته دلیلی نداره هی گوش زد کنی

۲

مگه حالا حسین چی گفت این دلیل نمی‌شه به خاطر وضع پاش همه‌اش تو خونه بشینه و کاری نکنه می‌خوای
افسردگی بگیره اگه من و تو که برادرهای هستیم هوش رو نداشته باشیم از همسایه انتظار داشته باشیم

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس که پی به اشتباهش برده بود نخواست کوتاه بیاید نگاه تندی به امیر انداخت، کاپشنش را از روی لبه ی مبل برداشت و با موتور از خانه بیرون زد.

آمنه که با دلخوری گوش به حرف های آن ها سپرده بود با نگرانی رو به امیر گفت:

- چرا گذاشتی بره می ترسم بلایی سرش بیاد

امیر پوف عصبی کشید و روی مبل نشست و گفت:

- بیاد به درک.

حسین روی تخت طاق باز خوابیده دستش را زیر سر قرار داده بود و به حرف های عباس که مدام در سرش اکو می شدند فکر می کرد:

- حق با اونه چرا باید ناراحت بشم اون که همیشه حرف حق رو می زنه ولی نه مگه من چه گناهی کردم مگه من خواستم که این جواری بشم مگه من دلم می خواست یک پام معلول بشه؟

با صدای تقه ای که به در نواخته شد به خود آمد.

- حسین مادر عزیزم در رو باز کن ببینم حالت خوبه؟

حسین سر جایش نشست دستی به صورت خیسش کشید، صدایش را کمی صاف کرد و جواب داد:

- من حالم خوبه مادر خواهش می کنم تنهام بذار.

وقتی صدای مادرش را نشنید مطمئن شد که او درکش کرده و رفته. اما دیری نگذشت که صدای مهربان امیر به گوش او طنین انداز شد.

- حسین جونم داداشم در رو باز کن کارت دارم!

حسین بدون هیچ عکس العملی نگاهش را به در دوخت.

- داداشی باز نکنی از دستت ناراحت می شم تو که نمی خوای امیر ناراحت بشه نه؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
لبخندی از این حرف امیر بر لبان حسین نشست عصا به دست خود را به در رساند و کلید را چرخاند و طرف تخت برگشت.

امیر با رویی گشاد به داخل اتاق پا نهاد و با شوخی گفت:

– چند بار گفتم وقتی قهر می کنی در اتاق رو قفل نکن چون این اتاق مشترک هر سه ی ماست.

حسین سر به زیر به این همه شیطنت برادرش سری تکان داد. امیر جلو رفت و با تردید گفت:

– حسین جون حرف های عباس رو به دل نگیر تو که اون رو می شناسی حرف هاش از ته دلش نیست دلش صافه صافه.

حسین نگاهش را به او دوخت و حرفی نزد.

امیر دست بر شانه ی او گذاشت و گفت:

– عه پاشو دیگه این قیافه رو به خودت نگیر عین دخترها شدی.

با گفتن این حرف زود از کنار حسین فاصله گرفت چون می دانست حسین از این لقب متنفر بود ولی گاهی که او را ناراحت می دید سر لج این کلمه را به زبان می آورد.

حسین عصاش را طرف امیر نشانه گرفت و گفت:

– جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.

امیر خندید و گفت:

– من غلط بکنم داداش.

حسین خندید و زیر لب زمزمه کرد:

– دیوونه.

امیر به او نزدیک شد و گفت:

– پاشو بریم بیرون یه دوره دو نفره بزنیم هوای بیرون هم عالیه جون می ده برای قدم زدن.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین با لحن گرفته ای جواب داد:

- باشه برای یه وقت دیگه فعلا حال و حوصله ندارم در ثانی تو کاری نکردی که اومدی از دلم در بیاری داداش برو به کارت برس.

امیر اخم مصنوعی کرد و گفت:

- این چه حرفیه یعنی یه برادر نمی تونه با برادرش جایی بره؟ پاشو پاشو عزیزم یالا یالا.

حسین لبخند محوی زد و گفت:

- گفتم بذار برای یه وقت دیگه باور کن حوصله ندارم احساس می کنم ناخوشم نمی تونم پیام.

امیر در حالی که در کمد حسین را باز می کرد تا برای او لباس در آورد لبانش را برچید و گفت:

- نخیرم این حرف ها حالی امیر نمی شه مگه این که دلت می خواد دلخور و ناراحتم کنی این یه حرف دیگه ای است!

حسین که دید حریف برادرش نمی شود لبخندی بر لبانش نشاند..

مسافتی را پیاده طی کردند. اما امیر که می دانست ممکنه راه رفتن در این هوای سرد برای حسین سخت باشد تصمیم گرفت تاکسی بگیرد. ولی حسین مانع او شد و گفت:

- مگه نگفتی می خوای قدم بزنیم پس ماشین واسه چی؟ بریم به همون پارک که این نزدیکی هاست.

این وقت از روز مثل همیشه پارک شلوغ و پر جمعیت بود و بچه ها با شادمانی مشغول بازی بودند. سرما و بارش برف که روی درخت ها را پوشانده بود منظره ی دلنشینی به طبیعت بخشیده بود.

امیر نگاه از اطراف پارک گرفت و رو به حسین گفت:

- اگه گفتی لان چی می چسبه؟

حسین بی تفاوت نگاه پرسشگرش را به او دوخت که امیر ادامه داد:

- ذرت مکزیکی همین جا باش الان بر می گردم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین با نگاه برادرش را بدرقه کرد و روی نیمکت سرد نشست از حس سرمایی که احساس کرد لرزشی به تنش افتاد. در حالی که اطرافش را دید می زد با دیدن چند تن جوان که مشغول چسباندن اعلامیه های سیاه بودند. با نگاه غمگینش چشم به آن ها دوخت و افسوس سال های گذشته که خودش این کارها را انجام می داد را خورد. از این که می دید قادر به انجام کاری نیست بیش تر غصه اش می گرفت. یک لحظه از حضورش در جای عمومی احساس پشیمانی کرد و به یاد حرف های عباس از جا برخاست و به طرف جاده قدم برداشت در این هنگام دختر جوان و زیبا رویی نظرش را به خود جلب کرد.

دخترک در حالی که راه می رفت و توی کیفش را می گشت و با عصبانیت یه چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد از کنار حسین رد شد.

۳

حسین با دیدن شخصی که به آن دخترک نزدیک می شد به او مشکوک شد. که در این هنگام جیغ و کمک خواستن دختر به هوا رفت.

- وای خدای من دزد دزد خواهش می کنم بگیرینش.

حسین دزد در حال فرار را دید که طرف جاده می دوید و شخص دیگری سوار بر موتور منتظر او بود. گیج شده بود و نمی دانست چگونه باید جلوی آن دزد را بگیرد؟ نگاهش به دختره افتاد که با التماس نگاهش می کرد و از او می خواست جلوی آن دزد را بگیرد؛ فکری به سرعت برق و باد به ذهنش خطور کرد و همین که دزد دوان دوان از کنارش رد می شد. عصای تو دستش را جلوی پای او قرار داد و باعث زمین خوردن دزد شد و تا قبل از این که دزد به خودش بیاید حسین خود را به او رساند و کیف را از دستش کشید، اما دزد مقاومت کرد و کیف را سمت خود کشید و این باعث شد حسین تعادلش را از دست بدهد و روی او بیفتد با تمام قدرتش مشت می نثار دزد کرد و کیف را از او گرفت و طرفی پرت کرد. که همین موقع دختره سمت کیفش دوید و آن را از روی زمین برداشت. دزد حسین را با یک حرکت از خود جدا کرد و از میان جمعیت پا به فرار گذاشت.

حسین درد کشان از خاک برخاست که دختره عصای او را جلویش گرفت و با شرمندگی تشکر کرد.

حسین نفسی تازه کرد و در حالی که به عصای زیر بغلش تکیه داده بود. دستی به بینی خونی اش کشید که دختره دستمالی به او داد و معذرت خواهی کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین دستمال را روی بینی اش گرفت و گفت:

– خواهش می‌کنم خدا رو شکر که موفق نشد.

در این هنگام امیر لبخند زنان با دوتا ذرت برگشت با دیدن حسین که دستمال روی بینی اش گرفته بود و دختره کنارش ایستاده با نگرانی سمت آن‌ها پا تند کرد.

– حسین چی شده چه اتفاقی افتاده؟

دختره نگاه شرم سارش را طرف امیر چرخاند و گفت:

– معذرت می‌خواهم من باعث شدم این جواری بشه شرمنده.

امیر با گیجی او را نگاه کرد ذرت را روی نیمکت قرار داد و حسین را سمت نیمکت کشاند.

حسین با احتیاط نشست و گفت:

– چیزی نیست خوبم.

دختره قدمی به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

– نمی‌دونم چه طوری ازتون تشکر کنم آخه تمام زندگیم تو این کیف بود اگه شما نبودین نمی‌دونم چی به سرم می‌اومد؟

امیر با سر در گمی حالتی به ابروهایش داد و پرسید:

– ببخشید شما کی هستین این‌جا چه اتفاقی افتاده بود؟

حسین دستمال را از روی بینی اش برداشت و با تبسم گفت:

– اتفاقی نیفتاده داداش یه از خدا بی‌خبر قصد داشت کیف ایشون رو بقاپه که خوشبختانه موفق نشد همین.

امیر طرف حسین برگشت و با دلواپسی گفت:

– عه حسین هنوز داره از دماغت خون می‌آد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین دوباره دستمال را روی بینی اش قرار داد و خطاب به دختره که با نگرانی نگاهش می کرد ادامه داد:

– خواهش می کنم شما بفرمایید نیاز به تشکر نیست.

دختره در حالی که دست تو کیفش می برد. نگاه جذاب و نافذش را به حسین دوخت و گفت:

– خواهش می کنم اجازه بدین شما رو به درمانگاهی چیزی ببرم تا خیالم راحت باشه.

حسین لبخند ملیحی زد و از جا برخاست و گفت:

– من حالم خوبه شما بفرمایید.

دختره باز با اصرار گفت:

– ببخشید من خیلی نگران شما هستم لطفا این کارت رو داشته باشید اگه احیاناً خدای نکرده موردی پیش اومد

پدرم پزشک هست تماس بگیرید در خدمتیم.

امیر بدون هیچ حرفی کارت را از دست دختره گرفت و همراه حسین از او دور شد. دختره نگاهش را به رفتن آن ها و

به پای حسین دوخت و در حالی که متاثر شده بود به راه افتاد.

امیر لبخندی ب لب نشاند و با شیطنت گفت:

– حسین فکر کنم دختره عاشقت شده دیدی چه طوری نگاهت می کرد؟

حسین نگاه گذرای به او انداخت و گفت:

– نه اون فقط از دیدن خون وحشت کرده بود.

امیر که قصد سر به سر گذاشتن او را داشت با لحن قاطع گفت:

– نه بابا چی می گی من مطمئنم ازت خوشش اومده از این به بعد وقتی میری بیرون احتیاط کن داداشم.

حسین خندید و گفت:

– دیوونه ای تو.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

امیر با دیدن لبان خندان برادرش لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

– ولی واقعا ایول داری ها بابا تو دیگه کی هستی که با یه دزد درگیر شده بودی.

با لحن گرفته ای جواب داد:

– اگه این وضع پام نبود محاله می داشتم دستش بهم بخوره اما...

امیر دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

– عه حسین تو که باز این حرف ها رو زدی من می گم ایول داری، تو یه چیز دیگه می گی!

حسین نگاه سردش را به او دوخت و زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد.

با غرش آسمان و صدای بلند رعد و برق پرده را کمی کنار زد و از پشت شیشه پنجره که قطره های ریز و درشت

باران روی آن می نشست. به بیرون چشم دوخت و با لحن غمگینی گفت:

– مادر بزرگ خواهش می کنم من می دونم شما از همه چیز خبر داری بهم بگو کجا می تونم پیداش کنم من رو از این عذاب نجات بده.

پرده را انداخت و با قدم های آرام به تختی که پیرزنی روی آن خوابیده بود نزدیک شد. روی زمین زانو زد دست

پرچروک و زرد گونه پیرزن را بین هر دو دستش گرفت و با خواهش و التماس ادامه داد:

– مادر بزرگ صدام رو می شنوی؟ خواهش می کنم جواب بده تنها امیدم تویی اگه تو بری من چه کار کنم مادر بزرگ جواب بده تورو خدا.

۴

عباس کفشش را در آورد طول سالن را پیمود، نگاه گذرای به امیر و حسین که رو به روی هم نشسته بودند. انداخت

و کنار پدرش جا گرفت. لحظاتی را در سکوت سپری کردند. سپس عباس از کارهایی که انجام داده بود و کارهای

مسجد تعریف کرد. حسین با یاد حرف های بعد از ظهر که عباس به او زده بود غم ته دلش را پر کرد. عباس نگاه

شرمگینش را به حسین دوخت و با لحن آرامی گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– داداش حسین؟

همه نگاه‌ها سمت او معکوس شد اما حسین همین طور بی تفاوت چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته بود.

عباس از جا برخاست و به حسین نزدیک شد و گفت:

– می دونم از دست من ناراحتی من رو ببخش خیلی تند رفتم.

هادی نگاه پرسشگری به آن‌ها انداخت و تا خواست حرفی را به زبان بیاورد آمنه لبخند زنان دست او را کشید و گفت:

– هادی پاشو بیا کارت دارم.

هادی بدون این که نگاه از پسرانش بردارد دستش را کشید و جواب داد:

– باشه عزیزم بعدا.

کنجکاو شده بود تا بداند عباس از چه حرف می زد.

آمنه که دوست نداشت تو مساله ی بچه هایش هیچ دخالتی داشته باشند با اصرار بار دیگر دست هادی را کشید و گفت:

– پاشو همین الان بیا لطفا!

هادی لبخندی زد و از جا برخاست. حسین نگاه سردش را به امیر که به روی او لبخند می زد ثابت نگه داشت امیر چشمانش را روی هم قرار داد و سری تکان داد، حسین سربه زیر خواست از جا برخیزد که عباس دست بر شانه ی او قرار داد و مانع برخاستنش شد و کنارش نشست. حسین ابروهای پر و خوش حالتش را بالا زد و گفت:

– من ناراحت نیستم اصلا بکلی اون موضوع رو از یاد برده بودم اشکال نداره تو برادر بزرگ منی من هم نمی تونم از دستت ناراحت باشم.

امیر با شیطنت از جا پرید و طرف دیگر حسین نشست و گفت:

– هی به چی فکر می کردی که ناراحتی ات رو فراموش کرده بودی نکنه به اون دختره؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین رو به او کرد و خندید و دیوانه‌ای نثارش کرد. عباس با قیافه‌ای حق بجانب چشم تنگ کرد و گفت:

– موضوع چیه کدوم دختره است؟

امیر لبخند گل و گشادی بر لبانش نشان داد و گفت:

– وای عباس باورت نمی‌شه اگه بگم حسین امروز چه کار کرده؟

عباس خود را به حسین نزدیک تر کرد و با شوق و ذوق گفت:

– چه کار کرده جون من بگو؟

حسین هر دو را به عقب هل داد و از جا برخاست و گفت:

– هر دوی شماها دیوونه اید.

امیر و عباس همزمان دو طرف دست او را گرفتند و کشیدند و سر جایش نشاندند، عباس با لحن شوخی گفت:

– حالا که حرف از اون دختره شد می‌خوای بزنی به چاک یالا بگو اون کیه؟

حسین خندید و گفت:

– بابا ول کنید کدوم دختره؟

آمنه که در آشپزخانه مشغول بود با شنیدن صدای خنده‌ی پسرانش لبخند رضایت بخشی سیمای چهره‌اش را زینت بخشید.

صبح زود بعد از آماده کردن صبحانه در اتاق بچه‌ها را زد و صدا کرد:

– بچه‌ها یالا پاشید لنگه ظهره.

امیر خمیازه‌ای کشید و از جا برخاست بالشت را برداشت و طرف عباس که به خواب فرو رفته بود پرت کرد و گفت:

– پاشو چه قدر می‌خوابی؟

عباس سرش را زیر بالشتش مخفی کرد و خواب آلود گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- امیر جون مادرت بذار یه پنج دقیقه دیگه بخوابم.

امیر طرف تخت خالی حسین نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

- پس حسین کو؟

پتو را از روی عباس کشید و تکانش داد:

- عباس پاشو حسین تو تختش نیست پاشو ببینیم کجاست؟

عباس خمیازه کشان نیم خیز شد و جواب داد:

- خب عزیز من حتما بیرونه دیگه آه نمی دارین آدم یه دقیقه بخوابه.

در این هنگام صدای آمنه به گوششان رسید.

- امیر، عباس، حسین پاشید دیگه مادر.

امیر مکثی کرد و گفت:

- عباس پاشو دیگه.

عباس سر جایش نشست و قرقر کنان گفت:

- بیا پا شدم فقط دست از سر کچلم بردار.

سپس هر دو هم زمان از اتاق خارج شدند و با سر و وضع آشفته ای سلام و صبح بخیر گفتند.

آمنه از دیدن آن ها با اون وضعشون خنده اش گرفت و جوابشان را داد و گفت:

- حسین رو چرا بیدار نکردین؟

عباس در حالی که کش و قوسی به خودش می داد خمیازه کشان جواب داد:

- تو تختش نبود.

آمنه با چشمان گرد شده حرف عباس را تکرار کرد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- تو تختش نبود؟!

رو به امیر ادامه داد:

- امیر عباس چی می گه؟

امیر لبخندی زد و جواب داد:

- نگران نباش فدات بشم حتما رفته بیرون هوا خوری الان خودم می رم ببینم کجاست.

در این هنگام در سالن باز شد، حسین آمد داخل و سلام کرد.

آمنه بادیدن سر و وضع آراسته ی او لبخندی زد و با مهربانی جوابش را داد و گفت:

- قربونت برم کجا بودی دلواپست شده بودم؟

حسین معذرت خواهی کرد و گفت:

- امروز هوا عالی بود هوس کردم کمی قدم بزنم.

امیر با لبخند دندان نمایی گفت:

- ناقلا حتما قرار مدار داشتی رفتی دیدنش.

حسین خنده ای کرد و جوابی نداد. آمنه طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- خیلی خب بچه ها بیایید صبحونه آماده است.

عباس قاشق را برداشت، در حال به هم زدن چای اش بود و گفت:

- بچه ها امروز ظهر کاری باری ندارید که؟

امیر با دهان پر پرسید:

- چه طور مگه؟

عباس جرعه ای از چای اش را نوشید و جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- دیروز نرسیدیم کارها رو تموم کنیم حاج قاسم گفت امروز باید تمام کارها رو انجام بدیم و حیاط مسجد رو تمیز کنیم

۵

و چادر بزنیم چون ممکنه بارون بیاد.

امیر حالتی به ابروهایش داد و لقمه اش را قورت داد.

حسین این بین فقط حکم یه شنونده را داشت و خودش را قاطی بحثشان نمی کرد. چون می دانست هیچ کمکی از دستش بر نمی آمد سکوت را ترجیح می داد. امیر خدایا شکرت زیر لب گفت و رفت تا لباس عوض کند، عباس هم از جا برخاست و رفت تا آماده شود. آمنه در حالی که مشغول جمع کردن روی میز بود. نگاهی به حسین که سکوت اختیار کرده بود انداخت و گفت:

- تو چرا ساکتی بد نبود اگه چیزی می گفتی و نظری می دادی ببینم زبونت رو که موش نخورده؟

عباس در حالی که کفشش را واکس می زد خطاب به مادرش گفت:

- مامان کاری نداری؟

امیر از اتاق بیرون آمد با دیدن عباس که مشغول واکس زدن بود. لبخندی زد و گفت:

- قربون دستت کفش منو هم برق بزن.

آمنه در یخچال را بست و جواب عباس را داد:

- نه مادر برو به سلامت انشالله که عاقبت بخیر شید و من رو آرزو بدل ندارید.

امیر در حال پوشیدن جوراب هایش خندید و گفت:

- ممنون از دعای خیرت مادر جون ولی متأسفانه در این مورد که می خواهید آرزو به دل نمونید باید بگم مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. آخه کی حوصله داره این همه آزادی رو ول کنه و یه زن نق نقو تو خونه بیاره و بعد یه چندتا بچه قد و نیم قد؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

عباس از این حرف شوخیه امیر خنده اش گرفت و گفت:

- والا مامان جون این یه مورد رو از من نخواه مگه من چند ساله همه اش بیست سال، بیست با دو فرقشون چیه فقط یه نقطه است پس من رو همون بچه ی دو ساله فرض کنید؟

آمنه دست هایش را روی سینه جمع کرد و به حرف های شیرین و شوخ آمیز بچه هایش گوش سپرد.

عباس اشاره ای به امیر کرد و ادامه داد:

- به این آقا امیرت بگو داره پیر می شه و اصلا به فکر خودش نیست ناسلامتی بزرگتره باور کن مامان همه اش نگرانم بترشه و رو دستمون بمونه.

امیر جلوی خنده اش را گرفت عباس را به عقب هل داد و گفت:

- کجای من پیره خیلی هم دلت بخواد من تازه اولای جوونیمه مگه بیست و هشت سال هم عمریه نخیر من با این حرف ها خر نمی شم تازه من هنوز کار درست و حسابی ندارم تو که مهندسی پس بگو یا علی.

حسین در حالی که طرف اتاق می رفت سری تکان داد و گفت:

- ای بابا این زن گرفتن شماها شد بلای جون ما بس کنید دیگه.

امیر چشمکی زد و طرف حسین رفت و با شیطننت گفت:

- آهان مادر خانم دیگه نگران آرزو به دل موندنت نباش این آقا حسین ما مگه چشه یه جوون برازنده خوش هیکل خوش قیافه خوش تیپ ماهه به خدا تازه اش هم عروس خانم ردیفه.

حسین اخمی کرد و تا خواست مشتی نثار امیر کند امیر خنده کنان از او فاصله گرفت.

وارد سالن بیمارستان شد. نگاه گذرایی به جمعیت مردمی که در حال رفت و آمد بودند انداخت و به راهش ادامه داد تا به بخش مورد نظر رسید از پرستار اجازه خواست تا به دیدن مادر بزرگش برود اما پرستار با ترش رویی گفت:

- تو هر بار به دیدن ایشون می ری بعد از رفتنت حال مادر بزرگت بد می شه دکتر گفته دیگه اجازه نداری به دیدنشون بری.

با خواهش و التماس دست پرستار را گرفت و با بغض گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- خواهش می‌کنم اجازه بده من برم پیشش آخه من جز مادر بزرگم کسی رو ندارم قول می‌دم این بار ناراحتش نکنم خواهش می‌کنم.

پرستار با تندی دستش را پس کشید و در حالی که با تار مویش بازی می‌کرد گفت:

- از این جا برو بیرون تا نگهبان رو خبر نکردم مثل سگ بندازت بیرون.

با چشمان اشکی با نفرت به پرستار زل زد و با عصبانیت یک سیلی به گوش او خواباند و گفت:

- دفعه بعد مراقب حرف زدنت باش فکر نکن از تو و هم امثال می‌ترسم.

پرستار با عصبانیت دست روی جای سیلی گذاشت و با دندان‌های به هم فشرده شده گفت:

- این کارت گرون برات تموم می‌شه حالا می‌بینی.

پرستارهای دیگه که شاهد مشاجره‌ی آن دو بودند با ورود نگهبان با ترس و نگرانی چشم به او دوختند. می‌دانستند نگهبان مرد خشن و بد اخلاقی بود. نگهبان رو به پرستار با صدای بم و خشنش پرسید:

- این جا چه خبره؟

پرستار در حالی که سعی می‌کرد صدایش نلرزد جواب داد:

- این کثافت رو بنداز بیرون دیگه هم حق نداره پاش رو تو این بخش بذاره.

نگهبان چشمان خمار و ریزش را به او دوخت و دستش را کشید:

- بیا برو بیرون جوجه کوچولو.

همان طور که پشت سرش او را می‌کشاند دم در روی زمین پرتش کرد و غرید:

- برو از این جا گورت رو کم کن.

مردم در حال گذر بعضی‌ها از روی دلسوزی نگاهی می‌کردند و بعضی‌ها نگاه تمسخر آمیزی به او می‌انداختند.

از جا برخاست و با چشمان پر از اشک چشم به نگهبان دوخت و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– شماها آدم نیستید هیچ بویی از انسانیت نبردید من بر می‌گردم و مادر بزرگم رو از این جامیبرم.

همین که خواست به راه بیفتد دستش به عقب کشیده شد. نگاه پر از ترسش را بالا برد و به نگهبان دوخت.

نگهبان با لحن آرامی گفت:

– ببینم تو همونی که چند روز پیش مادر بزرگش سخته کرده بود؟

با بغض سر تکان داد. نگهبان که انگار از رفتار خود شرمنده شده بود. او را روی صندلی نشانده و لیوان آبی به او داد.

۶

حسین با حس و حال عجیبی به فضای داخل مسجد چشم دوخت بود و بچه‌هایی که در حال انجام کار بودند را با شگفتی نگاه می‌کرد. امیر دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت:

– بیا با بچه‌ها آشنا شو خیلی وقته دوست دارن از نزدیک ببیننت.

در این هنگام چند تن از دوستان با رویی خندان به آن‌ها نزدیک شدند و درحین سلام کردن و دست دادند. هر کدام اسمش را به حسین می‌گفت و حسین در جواب خوش بختم زیر لب نجوا می‌کرد.

سلام رضا هستم، مجید، پوریا، رامین، مسعود، احمد، موسی و در آخر علی.

رضا با خوشرویی لبخندی زد و رو به حسین گفت:

– خیلی وقته تعریفت رو از آقا امیر و عباس شنیدیم و منتظر بودیم افتخار آشنایی بهمون بدی.

حسین نگاه محبت آمیزی به برادرانش انداخت و جواب داد:

– فرصت پیش نیومده بود اما الان خوشحالم در جمع صمیمانه‌ی شما هستم.

عباس از جمع فاصله گرفت و گفت:

– خوش و بشتون اگه تموم شد یالا برگردین سر کارهاتون.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حاج قاسم که حواسش به حسین بود و متوجه وضع پاش شده و دریافت که حسین مانند دیگر بچه‌ها قادر به انجام کار سخت نیست اما برای این که او را ناراحت نکند با مهربانی صدایش زد و از او خواست تا استکان‌ها را بشورد حسین با کمال میل این کار را پذیرفت و قبل از این که مشغول به کار شود؛ احمد به کمک او شتافت و گفت:

- با اجازه من هم کمکت می‌کنم.

در گوشه‌ای از مسجد سه نفر از بدو ورود حسین را زیر نظر داشتند. یکی از آن‌ها به دیگری تنه‌ای زد و با لحن لاتی گفت:

- اکبر نظرت چیه بریم حال این جوجه رو کمی بگیریم دِ آخه می‌خوام ببینم مگه امام حسین در خونه شون رو زده و ازش خواسته برای عزاداریش بیاد کمک کنه؟

اکبر چشمان ریزش را تنگ کرد و گفت:

- بد هم نمی‌گی فری من هم تو این فکر بودم ایول به تو الحق که دست پرورده‌ی منی.

دستمال روی گردنش را جا به جا کرد و از پشت سر به دوستانش فریدون و حبیب اشاره کرد تا دنبالش راه بیفتند.

حسین که کارش را تمام کرده بود عصایش را به دیوار تکیه داد تا دست‌هایش را بشورد و در حالی که بیش‌تر فشار را روی یک پایش می‌آورد شیر آب را بست و همین که خواست عصا را بردارد اکبر آن را برداشت و چند باری به زمین زد و با نیشخند گفت:

- نه بابا بچه‌ها مثل این که محکمه،

سپس عصا را کمی بالا برد و با صدای بلندی گفت:

- بچه‌ها این پا مال کدوم یکیتونه؟

همه حاضرین که متوجه او شدند نگاهشان را به آن طرف چرخاندند.

حسین برای نگه داشتن تعادلش بر شانه‌ی احمد تکیه داد و با دلخوری گفت:

- هر هر هر مردمیم از خنده شوخی بی‌مزه‌ای بود بدش به من.

اکبر خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و با اشاره به پای حسین گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- تو که دو پا داری سومی رو می‌خوای چه کار؟

در این هنگام نیش فریدون و حبیب باز شد و زیر خنده زدند.

احمد با اخم‌هایی بر هم رفته با لحن تندی گفت:

- اکبر عصا رو بده بهش این عوض کمک کردنتونه؟

اکبر باز با همان نیشخند مسخره آمیزیش گفت:

- خوب شد گفتم کمک؛

رو به حسین ادامه داد:

- ببینم سه پا، تو که نمی‌تونی کاری انجام بدی واسه ی چی خودتو قاطی این جمعیت می‌کنی؟

حسین که به زور جلوی خود را گرفته بود تا به او نپرد با دندان قرچه ای گفت:

- با زبون آدمیزاد بدش به من تا بد ندیدی.

امیر و دیگر بچه‌ها کارشان را رها کردند و جلو آمدند و پرسیدند:

- چی شده؟

امیر که عصبانیت و ناراحتی را در چشمان خونین حسین خواند رو به اکبر با لحن تندی گفت:

- تو چرا هر جا میری پی‌شر می‌گرددی این عوض کمک کردنته؟

اکبر قاه قاه خندید و گفت:

- دِ آخه واسه ی چی کمک کنم مگه امام قربونش برم به کمک من و شماها احتیاج داره اون زمون که محتاج کمک

بود همه بهش نارو زدن رفت حالا این سه پا رو برداشتین آوردین که چی بشه؟

حسین که طاقت از دست داده و تحمل شنیدن توهین‌های اکبر را نداشت لنگون لنگون خود را به اکبر رساند و یقیه

او را چسبید و با عصبانیت گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن تا تمام دندون هات رو تو دهنتم بریزم عوضی.

اکبر با یک حرکت ناگهانی حسین را به عقب هل داد و باعث زمین خوردن او شد. عباس با عصبانیت یقه ی اکبر را گرفت و به او توپید:

- یک بار دیگه ببینم دور و بر برادرم بپلکی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی خرفهم شد؟

و محکم او را به عقب هل داد. امیر و علی خم شدند و به حسین کمک کردند تا برخیزد. اکبر با چشمان شرور و از حدقه در آمده خواست به عباس حمله کند اما فریدون و حبیب مانع او شدند و حبیب گفت:

- این جا نه اکبر خان به موقعه اش به حساب این جوجه می رسیم.

حاج قاسم که تازه وارد شبستان مسجد شده و متوجه آن ها شده بود جلو رفت و پرسید:

- بچه ها این جا چه خبر شده؟

پوریا جواب داد:

- هیچی حاج آقا مثل این که باز هم تن این اکبر می خاره و دنبال شر می گرده؟

حاج قاسم سری از روی تاسف جنباند و گفت:

- ای بابا تو مسجد هم حرمت هم دیگر رو نمی کنید حداقل حرمت این جایی که هستید و بکنید.

امیر و دیگر بچه ها با شرمندگی معذرت خواهی کردند و هر کدام سر کارشان برگشتند.

۷

امیر رو به حسین که با ناراحتی سر به زیر انداخته بود کرد و پرسید:

- داداش حالت خوبه؟

حسین که سعی می کرد درد پایش که ناخودآگاه به جانش افتاده بود را پنهان کند جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- بله داداش خوبم اما اگه اجازه بدی من برم خونه؟

امیر با دقت بیش تر برادرش را نگاه کرد و گفت:

- حسین ببینمت مطمئنی حالت خوبه؟

حسین نگاهش را بالا برد و جواب داد:

- راستش نه نمی دونم چرا یک دفعه پام بد جور درد گرفت.

امیر عباس را صدا زد و گفت:

- من میرم حسین رو برسونم خونه بعد بر می گردم تو حواست به بچه ها باشه.

عباس با دلوپسی پرسید:

- چیزی شده؟

- حسین کمی درد داره بهتره ببرمش خونه.

- بسیار خب برید.

رضا جلو آمد و گفت:

- بریم با ماشین خودم می رسونمتون.

امیر و رضا بعد از رسوندن حسین هر دو به مسجد برگشتند.

آمنه با نگرانی کنار حسین نشست و پرسید:

- مادر اگه درد زیاد داری پاشو بریم پیس دکترت بذار به برادرات زنگ بزنم.

حسین در حالی که روی مبل نشسته و پایش را ماساژ می داد، گفت:

- نه مادر جون چیزیم نیست خوبم الان کم کم بهتر می شم فقط لطفا یه پتو برام بیار احساس سرما می کنم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه بدون هیچ حرفی پتویی آورد و روی پای حسین انداخت. در این هنگام صدای تلفن به گوش رسید گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد.

– سلام مادر جون ممنون شما خوبید؟ بچه‌ها خوب هستن الحمدالله اون‌ها هم خوبن حسین؛

مکشی کرد و نگاهی به حسین که چشم بسته از درد مرتب ابروهایش را بر هم می‌کشید انداخت و ادامه داد:

– حسین خوبه والا چی بگم مادر لابد قسمتش این بوده به هر حال خدا رو شکر می‌کنم. بچه‌ها نه والا بیرونند؛

در این هنگام امیر در حالی که از شدت سرما در خود کز کرده بود وارد راهرو شد و گفت:

– وای خدای من، هوا وحشتناک سرد شده دارم یخ می‌زنم.

آمنه لبخندی زد و ادامه داد:

– اینه هاش مادر امیر اومد گوشی.

سپس گوشی را طرف امیر گرفت و گفت:

– مادر بزرگته.

امیر جای مادرش نشست گوشی را دم گوشش قرار داد و گفت:

– سلام عزیز جون خوبی؟ ممنون از بهرام بی معرفت چه خبر هنوز بخور و بخواب؟ بهش بگو امیر می‌گه خواب زیاده
عمر رو کوتاه می‌کنه.

خندید و ادامه داد:

– قربون شما برم من عزیز جون!

بعد از خداحافظی گوشی را به دست مادرش داد و طرف حسین رفت و رو به مادرش پرسید:

– حالش چه طوره؟

آمنه از مادرش خداحافظی کرد گوشی را روی دستگاه قرار داد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- بیچاره خیلی درد داشت بهش گفتم بریم دکتر راضی نشد.

حسین چشمانش را نیمه باز کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- گفتم که حالم خوبه شماها الکی نگرانید.

امیر دستش را روی پیشانی حسین قرار داد از حرارتی که زیر دستش احساس کرد متوجه شد او کمی تب دارد
اخمی کرد و گفت:

- آره معلومه خیلی حالت خوبه!

در این هنگام عباس آمد داخل و با دیدن اخم های امیر پرسید:

- چیزی شده؟

امیر با لحن حق بجانب جواب داد:

- آقا تب کرده و باز قبول نداره حالش خوب نیست.

عباس در حالی که کاپشنش را آویزان می کرد زیر لب به اکبر ناسزا گفت. حسین سر جایش نشست و درد کشان
پایش را روی زمین قرار داد با ورود پدرش خواست برای سلام و خسته نباشید از جا برخیزد اما چون قادر نبود سر پا
بایستند بی حرکت سر جایش ماند و سر به زیر سلام داد.

بعد از سرو شام سبکی دور هم به تماشای تلویزیون پرداختند. حسین که احساس می کرد هر دم دردش بیش تر و
حالش بدتر می شد لب به دندان گرفت و دست عباس که کنارش نشسته بود را با درد فشرد و نفسش را حبس کرد.

امیر که حواسش به او بود از جا پرید و گفت:

- حسین حالت خوبه؟

عباس دست او را گرفت و با نگرانی پدرش و امیر را نگاه کرد.

آمنه با دلوپسی کنار حسین نشست و گفت:

- یا فاطمه زهرا هادی بیا ببین پسرم چش شده؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس از جا برخاست و گفت:

– امیر بریم دکتر.

هادی برخاست و گفت:

– بریم بچه‌ها.

امیر دست بر شانه‌ی پدرش نهاد و گفت:

– پدر شما بهتره پیش مادر بمونید من و عباس می‌بریمش.

هادی سوئیچ ماشین را دست پسرش داد و با کمک او و عباس حسین که از درد نای حرف زدن نداشت را سوار ماشین کرد.

آمنه با بی‌قراری روی مبل نشست و با بغض گفت:

– دلم برای پسرم خیلی می‌سوزه خدایا من که مادرشم نمی‌تونم کاری براش بکنم خودت یه کاری براش بکن الهی
تو رو به غربت زینب قسمت می‌دم پسر رو شفا بده.

دکتر از تخت حسین فاصله گرفت و رو به امیر که با پریشانی منتظر چشم به دهان او دوخته بود گفت:

نگران نباشید حالش خوبه اما از فشار عصبی که بهش وارد شده رو عصب‌های آسیب دیده بدنش می‌تونه اثر منفی
بذاره.

امیر تشکر کرد و طرف عباس و حسین برگشت.

رو به آینه ایستاد برای آخرین بار خود را دید زد و دست از آنالیز کردن خود برداشت و از خانه بیرون زد. از این که
بهش خبر دادند حال مادر بزرگش بهبود یافته از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت اما نمی‌دانست چرا هر چه به
بیمارستان نزدیک می‌شد دلهره و بی‌قراری ته دلش احساس می‌کرد اما همه را به پای خوشحالی و شادی اش از
شنیدن خبر بهبودی حال مادر بزرگش گذاشت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

از ماشین پیاده شد کرایه را پرداخت و به سمت درب ورودی بیمارستان قدم برداشت نفس عمیقی کشید تا از استرسش کم شود. اما بی فایده بود. هر چه جلوتر می رفت به استرس و دلهره اش اضافه می شد. به آن حسش لعنتی فرستاد و وارد بخش شد. اما نمی دانست چرا قدم هایش سنگین شدند و به سختی قدم به جلو می نهاد. وارد سالن شد از همان جایی که بود به ته سالن نگاه نگرانش را دوخت با دیدن پسر جوانی با قامتی خمیده که شانه هایش می لرزیدند پاهایش سست شدند و بر زمین زانو زد و زمزمه وار مادر بزرگش را صدا زد. آن جوان که متوجه حضور او شد با چشمان گریان و اشکبار نزدش آمد و کنارش زانو زد و گفت:

- مادر بزرگ رو از دست دادیم آوا اون حالا دیگه نیست تو واسه ی چی اومدی لعنتی؟

آوا چشمان گریان را به آن پسر جوان دوخت و بدون این که حرفی به زبان بیاورد از جا برخاست و قدمی به جلو نهاد که دستش توسط آن جوان به عقب کشیده شد:

- آوا می گم مادر بزرگ رفت دیگه نیست کجا داری می ری؟

آوا با خشم و نفرت طرف او برگشت و با لحنی که از شدت بغض می لرزید فریاد کشید:

- تو دروغ می گی تو یه آدم دروغگویی هستی برو از این جا گورت رو گم کن نمی خوام ببینمت.

پوزخندی زد و گفت:

- نگو که از دست دادن اون ناراحتی هر کی ندونه من که می دونم واسه چی از رفتن مادر بزرگ ناراحتی بیچاره اون رفت و جای مادرت رو بهت نگفت نگفت کجای این دنیا می تونی پیدااش کنی؟

آوا تمام نفرتش را روی او پاشید و گفت:

- جان برو از این جا گورت رو گم کن احمق عوضی.

وارد اتاق خالی مادر بزرگش شد و نای گریستن سر داد.

جان با نیشخند به در تکیه داد و گفت:

- حالا باور کردی مادر بزرگت پر کشید و رفت.

آوا بی توجه به او نگاه خشمگینش را از او گرفت و گریه کنان بیمارستان را ترک کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس بعد از خوردن صبحانه از جا برخاست و رو به مادرش پرسید:

– کاری نداری مامان؟

امیر که هنوز پشت میز نشسته بود پشت سرش را خاراند و پرسید:

– کجا بسلامتی؟

عباس خم شد تا بند کفشش را ببندد و جواب داد:

– به نظرت کجا دارم می رم سر کار، نه مثل بعضی ها بخور و بخواب بهشون مثل این که خیلی ساخته.

امیر اخم تصنعی کرد و گفت:

– خیلی خوب این قدر مزه ننداز برو تا دیرت نشده راستی ظهر که برگشتی حسین آمپول داره بهش تزریق کن من امروز کار دارم شاید تا بعد از ظهر برنگردم خونه.

عباس پشت چشمی نازک کرد و با نیش باز گفت:

– چه کاری کلک؟

امیر از جا برخاست و با ادای او جواب داد:

– فضولیش به تو نیومده کلک.

عباس خندید و بعد از خداحافظی رفت. امیر هم آماده بیرون رفتن شده از مادرش خداحافظی کرد و رفت.

آمنه دعای خیری نثار بچه هایش کرد و مشغول به کار شد. ساعتی بعد حسین از خواب بیدار شد. سر جایش نشست عصای زیر بغلش را بین دستانش جا به جا کرد و از جا برخاست خمیازه ی کوتاهی کشید و لای در ایستاد و با صدای خواب آلود به مادرش صبح بخیر گفت مادرش با مهربانی جواب او را داد و از او خواست دست و رویش را بشورد تا صبحانه اش را آماده کند حسین تشکر کرد و گفت:

– دستت درد نکنه مامان می خوام اول یه دوش بگیرم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

به دنبال حرفش به اتاق برگشت سمت کمد لباس هایش رفت و لباسی میان لباس هایش بیرون کشید و روی تخت قرار داد. برگشت طرف در اما چون هنوز گیج خواب بود در حالی که عصای زیر بغلش را به جلو هدایت می کرد عصا بین میز و صندلی گیر کرد و همین باعث شد تعادلش رو از دست بدهد و با ضرب روی زمین بیفتد. آمنه با شنیدن صدای برخورد جسمی بر روی زمین سراسیمه خود را به اتاق رساند با دیدن حسین که با صورت جمع شده از درد در حال برخاستن بود جیغ بلندی کشید و گفت:

- خدا مرگم بده مادر چی شده؟

زیر بازوی حسین را گرفت و روی تخت امیر نشانده.

- چیزی نیست مامان حواسم نبود پام پیچ خورد.

- آخه حواست کجاست عزیزم چیزیت که نشده؟

حسین با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت:

- شرمنده من همیشه باعث و بانی نگرانی و ناراحتی شما هستم معذرت می خوام. اگه حالا این مشکل رو نداشتم خیلی راحت می تونستم از پس کارهای خودم بر بیام و شما رو به زحمت نمی انداختم. از این زندگی خسته شدم مامان دیگه تحمل ندارم ای کاش با اون اتفاق می مردم و راحت می شدم. برادر هایم نه تو خونه و نه بیرون خونه از دست من آسایش ندارن هر جا می رم مسخره ام می کنن آخه این هم شد زندگی؟

آمنه بغض سنگینش که به گلویش چنگ می انداخت رافرو خورد و با لحن آرام و مهربانی گفت:

- خدا نکنه، مادر تو چیزیت بشه فکر می کنی من زنده می مونم؟ ناراحت نباش عزیزم اصلا هم به این چیزها فکر نکن یعنی چی این حرف ها رو می زنی ما یک خانواده ایم وظیفه ی هر خانواده ایینه که تو مواقع سخت و دشواری به هم کمک کنند تو می دونی اگه امیر این حرف ها رو بشنوه چه قدر ناراحت می شه؟

حسین با عجز خم شد و سر روی پای مادرش که کنارش نشسته بود نهاد و قطرات اشک از گوشه چشمانش جاری شدند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
مادرش دستی روی موهایش کشید و گفت:

– گریه نکن فدات بشم تو نمی دونی من چه قدر خدا رو شکر می کنم که تو اون تصادف تو رو از دست ندادم حالا
پاشو عزیزم برو یه دوش بگیر حالت بهتر بشه و سر حال بیایی.

حسین لبخندی زد و طرف در رفت سپس مکثی کرد و به حوله اش که آن طرف تخت آویزان بود نگاهی انداخت.
آمنه از جا برخاست حوله را برداشت و به دست پسرش داد.

حسین حوله پوش از حمام بیرون آمد بعد از لباس پوشیدن سشوار را به برق زد و موهای لخت و نرمش را با سشوار
حالت داد. رو به آینه ایستاد و به تصویر خود چشم دوخت.

جوان خوش چهره ای بود با صورتی گرد و چشمان متوسط نه بزرگ و نه کوچک به رنگ قهوه ای بینی باریک و
کشیده ای داشت، ابروهایی پر و صاف دهان با لب های قلوه ای که جاذبه خاصی به صورتش می داد. خوش قد و بالا و
لاغر اندام بود. که همیشه ی خدا اخمی روی پیشانی اش جا خوش کرده و جذابیتش را چند برابر می کرد.

بر عکس امیر که اندام ورزشی و درشتی داشت با صورت گرد چشمان بادامی هم رنگ چشمان حسین و ابروهایی کم
پشت و خوش حالت با ته ریش و موهای کم پشت که همیشه به طرف بالا شانه زده.

عباس هم خوش چهره و خوش اندام بود با این تفاوت که رنگ چشمان او مایل به سبز بودند که رنگ چشمانش را از
پدربزرگش به اثر برده بود.

صورتی گرد کمی کشیده ابروهایی مشکی و پر پشت بینی باریک و کشیده با ته ریش و لبان متوسط موهای مشکی
که مدام به بالا حالت می داد و شانه می زد. اندامش درشت و چهار شانه بود.

حسین پوزخندی به تصویر خود زد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از ظهر بود که امیر با خستگی که از سر و رویش می بارید وارد خانه شد. خود را به روی مبل انداخت و گفت:

– ای وای مادر جون دارم از فرط خستگی و گرسنگی هلاک می شم.

آمنه لبخندی زد و با مهربانی گفت:

– تا تو دست و روت رو بشوری ناهارت رو آماده می کنم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

عباس که روی مبل دو نفره دراز کشیده بودو تلویزیون تماشا می کرد نگاهش را طرف او سوق داد و گفت:

– مگه تا حالا کجا بودی که ناهار نخوردی؟

امیر از جا برخاست سری تکان داد و گفت:

– می گم حالا بذار یه نفس تازه کنم.

بعد از شستن دست و رویش سر جایش برگشت و مادرش سینی غذا رو روی میز جلوی او قرار داد. امیر با اشتها غذا را بو کشید و گفت:

– به به عجب بویی دستت درد نکنه مامان خانم!

سپس رو به عباس ادامه داد:

– انتظار داری غذای به این خوشمزگی رو با غذای بیرون عوض کنم؟

– نوش جونت عزیزم!

امیر زیر لب بسم الله گفت و شروع به خوردن کرد.

در حین غذا خوردن زیر چشمی به حسین که گوشه مبل لم داده و سکوت اختیار کرده و چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته بود، انداخت.

با ایما و اشاره از عباس پرسید حسین چشه؟

عباس سر جایش نشست و شانه ای به علامت نمی دونم بالا انداخت.

امیر صدایش را صاف کرد و با صدایی بلند که توجه حسین را جلب کند گفت:

– نمی دونید امروز کجا بودم و چه کار کردم؟

حسین در جا تکونی خورد و بالشت کناریش را روی زانوهایش قرار داد و نگاهی به امیر انداخت. آمنه لبخندی زد و گفت:

– چه کار کردی مادر؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
امیر کمی از دوغش را خورد و گفت:

- با یکی از دوستانم رفتم برای استخدامی کار نمی‌دونید چه خبر بود هی برو اون ور بیا این ور برو بالا بیا پایین این
برگه رو امضا کن این مهر رو بزن از این جا به اون جا برو پنج ساعت علافمون کردن تا بالاخره مهر و امضا زدن
برامون بعد از این همه برو و بیا آقا چی حالا باید بری پیش مدیر تاییدتون کنه...

یک دفعه لقمه تو گلویش پرید و به سرفه کردن افتاد.

مادرش بلافاصله لیوان را پر از آب کرد و به دستش داد و با اخم گفت:

- چند بار بگم با دهن پر حرف نزن؟

امیر آب را یک نفس سر کشید و گفت:

- آخیش داشتم خفه می‌شدم.

از این حرکت او لبخند محوی بر لبان عباس و حسین نشست.

عباس به پشتی مبل تیکه داد و پرسید:

- حالا نتیجه رو بگو آخرش چی شد تایید شدین یا نه؟

امیر سینه صاف کرد و با لحن شوخی گفت:

- پس چی فکر کردی تا وارد اتاق مدیر شدم سلام کردم و جلو رفتم:

- سلام آقای مدیر. علیک سلام.

خلاصه تا من رو دید گفت تو تاییدی هر جا دوست داری می‌تونم مشغول به کار بشی تازه شم گفت اگه مجردم اون
برام استین بالا می‌زنه.

حسین با لحن آرامی گفت:

- دروغگو رو بردن جهنم.

امیر اخمی کرد و رو به حسین گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– نکنه باور نداری بابا اینی که الان جلوتون نشسته رسماً شده حسابدار شرکت بازرگانی حشمت و برادران دوقلو اش.

عباس و حسین با صدای بلند زدند زیر خنده .

– مرض می خندن.

آمنه با خوشحالی گفت:

– جدی میگی مادر یعنی حالا کار پیدا کردی؟

– بله قربونت برم اما نه تو شرکت حشمت و برادران دوقلواش.

آمنه خندید، سینی را برداشت و به او تبریک گفت و وارد آشپزخانه شد.

امیر با اخم به حسین و عباس که هنوز رگه هایی از خنده در چهره هاشون نمایان بود گفت:

– شماها چی نمی خواهید به داداش عزیزتون تبریک بگید؟

هر دو نوچ نوچی کردند و عباس گفت:

– تا زمانی که دهنمون رو شیرین نکردی خبری از تبریک ما دوتا نیست.

۱۰

امیر با لب و لوچه ی آویزان گفت:

– خیلی بی معرفتین باور کنید هر چی داشتم امروز خرج کردم.

سپس مادرش را صدا زد و گفت:

– مامان قربونت خوب بگرد ببین از شیرینی پارسال چیزی نمونده به این ها بدی نگاهشون کن خیلی گناه دارن دل آدم براشون کباب می شه.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

و همگی زدند زیر خنده.

در این هنگام صدای زنگ در به گوش رسید.

عباس از جا برخاست و گفت:

– فکر کنم بچه‌ها او آمدن.

امیر تکیه به آپن داد و پرسید:

– پس بابا کو فکر کردم خوابه؟

– نه پسرم رفت به حاج میرزا سر بزنه مثل این که دیروز از پله‌ها افتاده و پاش در رفته.

امیر با رویی خندان با شوخی گفت:

– کجا رفته حالا گرفتنش؟

آمنه خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

– دست بردار امیر.

پوریا، رضا، موسی، علی و احمد که برای عیادت حسین آمده بودند یا الله گویان وارد سالن شدند. بعد از سلام و

احوال‌پرسی با تعارف عباس و امیر هر کدام طرفی نشست و حال حسین را پرسیدند.

ساعتی دور هم نشستند سپس عازم رفتن شدند. آمنه که در آشپزخانه مشغول بود آن‌ها را برای ماندن شام تعارف

کرد اما بچه‌ها تشکر کردند و به روز دیگری موکول کردند.

هادی که آمد و شام سرو شد همگی آماده شدند تا به مسجد بروند.

آمنه وارد قسمت زنانه شد و بچه‌ها مشغول به کار شدند. حسین گوشه‌ای کز کرده سینه‌زنی می‌کرد و اشک می

ریخت.

اکبر از آن طرف که حواسش به او بود نیشخند شیطانی بر لب نشانده و به او نزدیک شد در حالی که وانمود می‌کرد

در حال رد شدن از کنار حسین است با پایش عصای زیر بغل او را زد و روی زمین انداخت و از او دور شد. حسین

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بدون هیچ عکس‌العملی خم شد و عصایش را برداشت. در این هنگام ناخودآگاه نگاهش به دختر و پسر بچه‌ای که گوشه‌ای از مسجد ایستاده بودند و بی صدا اشک می‌ریختند افتاد. اخمی که همیشه روی پیشانی اش بود پررنگ تر شد و طرف آن‌ها قدم برداشت با زحمت از میان جمعیت گذشت و به آن‌ها رسید.

دختر و پسر با دیدن او با ترس نگاهش کردند.

حسین دستی بر سر پسرک کشید و با لحن مهربانی پرسید:

– شماها این جا چه کار می‌کنید چرا گریه می‌کنی عمو جون تو این هوای سرد چرا با این لباس نازک بیرون اومدین؟

دختر و پسر با چشمان اشکی هم‌دیگر را نگاه کردند و دخترک با بغض گفت:

– عمو... چی... چیز... ه... ما... ما...

حسین برای یک لحظه وضع پایش را از یاد برد و خواست جلوی آن‌ها زانو بزند اما به یاد پایش دلش در جا فشرده شد و گفت:

– چی می‌خواهی بگی، عمو، بگو؟

پسرک دست خواهرش را کشید و گفت:

– سایه بیا بریم مگه مامان نگفت نباید با غریبه‌ها حرف بزنیم؟

سایه پشت سر برادرش در حالی که کشیده می‌شد، گفت:

– ولی نگاه کن به نظرم این آقای عمو خیلی مهربونه.

– بیا بریم اگه مامان بدونه دعوا مون می‌کنه.

حسین مسافتی که سایه و برادرش ازش دور شده بودن را طی کرد و گفت:

– اگه من به کمکتون احتیاج داشته باشم بهم کمک می‌کنید؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
سایه دست برادرش را کشید و هر دو طرف حسین برگشتند و ایستادند. سایه با صدایی که سعی می کرد فقط برادرش بشنوه گفت:

– سهیل دیدی گفتم کارمون نداره.

با این حرفش لبخندی بر لبان حسین کاشت. حسین نزدیک تر رفت و گفت:

– می توئم اسم قشنگتون رو بدونم چیه؟

سایه لبخندی زد و با زبان کودکانه اش با اشاره به خودش و برادرش گفت:

– عمو اسم من سایه این هم برادرم سهیل.

– به به چه اسم های قشنگی دارین هوا خیلی سرده شما سردتون نیست؟

سایه سر به زیر انداخت و با بغض گفت:

– چرا ولی مادرم پول نداره برامون لباس گرم بخره.

سهیل با ناراحتی نگاهی به پیراهن مشکی حسین انداخت و گفت:

– ما حتی لباس سیاه نداریم بپوشیم.

حسین با ناراحتی هر دو را نگاه کرد و گفت:

– اگه قول بدین با من دوست بشین و دیگه گریه نکنین خودم براتون هر چی دوست داشته باشید می خرم قبول؟

سایه لبان کوچک و قلوه ایش را به دندان گرفت و گفت:

– ولی عمو ما شما رو نمی شناسیم نمی تونیم چیزی ازتون قبول کنیم.

حسین به این همه با هوشی و عزت نفس سایه و برادرش ته دل احست گفت. لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

– تو درست می گی ولی من قرار نیست غریبه باشم مگه دوست ندارید با هم دوست باشیم؟

سایه و سهیل همدیگر رو نگاه کردند و جواب دادند:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– چرا دوست داریم.

حسین با رویی خندان دستش را جلو برد و گفت:

– اسم من حسین است از دوستی با شما هم خیلی خوشحالم.

سهیل و سایه با شادمانی کودکانه دست او را فشردند. حسین نگاهی به جمعیت مردم در حال عزاداری انداخت و گفت:

– بچه‌ها احساس می‌کنم گرسنه‌ام شده شما چی گرسنتون نیست؟

سهیل با لب و لوجه‌ی آویزان سر به زیر جواب داد:

– نه آخه ما دیشب شام خوردیم.

حسین با تعجب نگاهشان کرد و پرسید:

– یعنی چی؟!

سایه جواب داد:

– عمو ما یک شب در میون شام می‌خوریم.

سهیل نگاهش را به حسین دوخت و گفت:

– چرا تعجب می‌کنید مگه همه‌ی آدم‌ها یک شب در میون غذا نمی‌خورن عمو؟

زبان حسین بند آمد و نمی‌دانست چه پاسخ بدهد دلش به حال این بچه‌ها می‌سوخت.

سهیل دست خواهرش را گرفت و گفت:

– ما باید بریم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین با گلویی خشک لبانش را با زبانش تر کرد و گفت:

- ولی قرار بود با هم شام بخوریم می خواهید دعوت دوستتون رو رد کنید؟

هر دو معصومانه به او چشم دوختند. حسین دست سهیل را گرفت و از مسجد بیرون رفتند.

رو به آن ها کرد و گفت:

- همین جا منتظر باشید الان بر می گردم جایی نرید ها؟

بعد از رفتن حسین سهیل رو به خواهرش با ترس گفت:

- سایه اگه بریم خونه مامان دعوامون می کنه چون همه چیز رو به این آقا گفتیم بهت گفتم بیا بریم قبول نکردی
زود باش بیا بریم خونه.

سایه نگاهی به مسیری که حسین رفته بود انداخت و گفت:

- ولی اون آقا خیلی مهربون بود تازه ما با اون دوست شدیم اگه بیاد و ببینه ما نیستیم ناراحت می شه مگه مامان
نگفت نباید کسی رو ناراحت کنیم تا خدا هر چی بخوایم بهمون بده؟

سهیل در حالیکه از شدت سرما می لرزید جواب داد:

- ولی ما باید بریم.

حسین از کبابی سر کوچه چند پرس غذا گرفت و با عجله برگشت. اما سهیل و سایه را ندید با دیدن جای خالی آن
ها غمی ته دلش مهمان شد و با ناراحتی با خود نجوا کرد:

- دیر رسیدم حتما مادرشون اومد دنبالشون، طفلکی ها حالا چه طوری با شکم گرسنه می تونن بخوابن؟

چند باری نگاه جست و جوگرش را به اطراف چرخاند با دیدن آن ها که از شدت سرما در گوشه ای پناه برده بودند.
لبخندی مهمان لبانش شد. به طرف آن ها رفت و گفت:

- شماها این جایید فکر کردم رفتین خونه ببینید من کار دارم باید برم شما هم برید خونه اون جا شامتون رو بخورید
ولی یادتون باشه فردا منتظر تونم حتما باید بیاین باشه؟ نیومدین ناراحت می شم حالا دیگه برید هوا خیلی سرده.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

سایه و سهیل با لبان خندان و با خوشحالی از او خداحافظی کردند و دوان دوان از او دور شدند.

حسین با حالتی گرفته به رفتنشان چشم دوخت و آه از نهادش در آمد باورش نمی شد قشری از این جامعه آن قدر فقیر و نیازمند باشند و کسی از دردشان خبر ندارد.

با حس این که شخصی کنارش ایستاد به خود آمد با دیدن اکبر و فریدون و حبیب نگاه گذرایی به آن ها انداخت و بی اعتنا به آنها پشت کرد؛ که یک دفعه اکبر سد راه او شد و با لحن لاتی گفت:

– هی از خود راضی کجا با این عجله سلام نکرده کجا داری میری؟ حالا اشکال نداره این دفعه رو می بخشم ببینم دیروز بد جور زمین خوردی پات که چیزیش نشده؟

به جون این فری نباشه به جون تو تمام دیشب رو بهت فکر می کردم حس بدیه این که آدم یه عضوی از بدنش رو از دست بده درسته؟

حسین چینی به پیشانی اش داد و با تشر گفت:

– باید امتحان کنی تا ببینی چه حسی داره.

یک قدم از شان فاصله گرفت با حس سنگینی دستی بر شانه اش ایستاد و از پشت شانه به اکبر که دست بر شانه اش نهاده بودن نگاه کرد. اکبر فشاری بر شانه ی او وارد کرد و با نیشخند گفت:

– مثل این که هنوز نمی دونی وقتی اکبر خان در حال صحبت با یکی هست باید بایسته و تا آخر به گفته هاش گوش بده؟

با چشمان ریز شده اش سر تا پای حسین را بر انداز کرد و ادامه داد:

– می دونی چیه حتما تو آدم بدشانسی هستی بگو چرا چون ناخود آگاه از همون نگاه اول که دیدمت مهتر چی به دلم ننشست حالا چرا نمی دونم؟

حبیب با نیش باز که تمام دندان هایش دیده می شد گفت:

– اکبر خان حتما شما از آدم های سه پا خوشتون نمی آد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
و هر سه زدند زیر خنده. حسین مقاومت کرد تا جواب هیچ کدام را ندهد زیر لب شیطان را لعنت کرد و از شان فاصله گرفت و وارد مسجد شد.

امیر روی تختش دراز کشید صورتش را از خستگی جمع کرد و با لبان جمع شده نالید:

- ای خدا چه قدر خسته‌ام و خوابم می‌آید.

سپس به پهلوی خوابید و نگاهی به عباس که با گوشی اش ور می‌رفت و به حسین که در خود غرق شده و به سقف چشم دوخته بود انداخت و با اشاره از عباس پرسید که حسین چش شده عباس شانه‌ای به علامت نمی‌دویم بالا انداخت. امیر نیم خیز شد و حسین را صدا زد و با شوخی گفت:

- حسین چی شده تو فکری نکنه باز به اون دختره فکر می‌کنی؟

اما حسین کوچک‌ترین حرکتی نکرد و همان طور بی حرکت ماند.

امیر با قلبی که بی قرار می‌زد از روی تخت پرید و طرف حسین رفت او را تکان داد و گفت:

- حسین حالت خوبه؟

حسین به خود آمد و با بهت امیر را نگاه کرد و لب زد:

- چت شده چرا هل می‌دی؟

امیر نفس راحتی کشید و گفت:

- یک ساعته داشتم صدات می‌زدم کجایی تو پسر کسی چیزی بهت گفته از چیزی ناراحتی؟

در این هنگام عباس از جا پرید و گفت:

- آخ آخ امیر به خدا یادم رفت اصلاً به کلی فراموش کردم کسی هم یادم نداشت.

امیر و حسین با تعجب به او چشم دوختند و امیر پرسید:

- چت شده تو، زنبور نیست زده؟

عباس در حالی که خنده اش گرفته بود جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- بهم گفתי که امپول حسین رو بزنم ولی من یادم رفت.

امیر اخم غلیظی کرد و گفت:

- دستت درد نکنه آقا، عباس شده یه بار چیزی ازت بخوام و تو زود انجام بدی؟

عباس سر به زیر با لحن شوخی جواب داد:

- خداییش نع.

حسین در جا قلقلی خورد و چشمانش را روی هم قرار داد بر اثر سوزشی که در آن‌ها حس کرد اشک درون
چشمانش حلقه زد و گفت:

- نیازی نیست من حالم خوبه.

۱۲

امیر رو ترش کرد رو به حسین گفت:

- تو بهتره ساکت بشی؛

سپس رو به عباس با تشر ادامه داد:

- ای بابا تو که هنوز از جات تکون نخوردی پاشو دیگه.

عباس اخمی کرد و قرقر کنان از تخت پایین رفت.

در حال آماده کردن امپول رو به حسین پرسید:

- راستی تو مسجد نبودی کجا یک دفعه گذاشتی رفتی؟

قبل از این که حسین پاسخ دهد به او نزدیک شد و اضافه کرد:

- برگرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین بدون هیچ حرفی پشتش را به عباس کرد و روی شکم خوابید.

امیر نگاهی به ساعت که یک بامداد را نشان می داد انداخت و گفت:

– حتما آقا تا این وقت شب قرص هات رو هم نخوردی درسته؟

حسین در حالی که از شدت سوزش سوزن ابروهایش را بر هم کشیده بود جواب داد:

– یادم رفت بخورم.

امیر سری تکان داد و در حالی که در لیوان آب می ریخت گفت:

– ای بابا همه اش یادم رفت یادم رفت پاشو قرصت رو بخور باید دو ساعت پیش می خوردی.

حسین قرص هایش را خورد و دوباره دراز کشید امیر و عباس هر کدام سر جایشان برگشتند و به هم دیگر شب بخیر گفتند.

با چشمان اشکی و اشکبار از سر خاک بلند شد و با نگاه غمگینش خیره به خاک نمدار شد و سیلی از اشک روی گونه هایش روان شد. زانوهایش خم شدند روی زمین نشست ،و با بغضی همراه با زانوی غم نالید:

– تنها تو را داشتم تو هم تنهام گذاشتی حالا من بعد از تو چه کار کنم مادر بزرگ هان جواب بده این آواخر دیدی عمری به دنیا نداری ولی باز به سکوت ادامه دادی آخه چرا وقتی فهمیدم مادرم کیه تمام دنیا رو سرم آوار شد چرا بهم نگفتی اون کجاست هان چرا آخه چرا نگفتی؟

چرا سکوت کردی خیلی اصرار کردم به دست و پات افتادم ولی نگفتی نگفتی...

هق زد و به گریه اش افزود هر چه گریه می کرد و زجه می زد آرام نمی شد و آتش درونش خاموش نمی شد با حس این که شخصی کنارش نشست سرش را از روی خاک بلند کرد و با جوانی زیبا رو با چشمان سبز پوستی سفید و موهای زرد طلایی مواجه شد.

اشکش را پاک کرد و چشم به او دوخت لبخند محوی بر لبان جوان نقش بست و با لحن آرام و لاتین گفت:

– آوا جونم تو با این کارهات مادر بزرگت رو بر نمی گردونی فقط به خودت آسیب می رسونی پاشو بریم.

قطره قطره ی اشک بی صدا روی گونه های آوا جاری شد و با اشاره به روی قبر گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- برنارد اون که الان این زیر خوابیده اسرار کامل زندگی من رو می دونست می دونست من کیم مادرم کیه و کجاست اون به اصطلاح مادر بزرگم بود اما هیچ وقت نخواست من حقیقت رو بدونم.

برنارد با حالتی گرفته که نشان از ناراحت بودنش می داد خم شد و به آوا کمک کرد تا از جایش برخیزد و گفت:

- تو آروم باش من بهت قول می دم خودم کمکت کنم برگردی و مادرت رو پیدا کنی.

هر دو به راه افتادند و برنارد ادامه داد:

- چرا با پدرت صحبت نمی کنی چرا از اون کمک نمی گیری؟

آوا پوزخندی زد و جواب داد:

- اون خیلی وقته دیگه پدرم نیست سال هاست که مادر بزرگم برام زحمت کشیده و بزرگم کرده.

از کنار نیمکتی که رد می شدند برنارد که پی به حال خراب آوا برده بود دست او را کشید و روی نیمکت نشاند. کنارش جا گرفت و ازش خواست تا کمی آرام باشد. اما آوا که انگار صدای او را نمی شنید باز با اشک جاری ادامه داد:

- وقتی من فقط یک ماهم بود پدرم من رو از مادرم گرفت و با خودش آورد انکارا بعد هم بزرگ کردنم رو به عهده ی مادر بزرگ گذاشت اون هیچ وقت برام پدری نکرد. اما برای اون جان لعنتی بهترین پدر دنیا شد همه دار و ندارش رو به پای اون که فرزند خونده اش بود ریخت و من که دخترش بودم هیچ اعتنایی بهم نمی کرد. من تنها مادر بزرگم رو داشتم که وقتی از حقایق زندگی ام مطلع شدم ترسید با پیدا کردن مادرم اون رو تنها بذارم و برم حالا اون که رفت اون که تنهام گذاشت برنارد اون رفت و نگفت مادرم کجاست فقط همین چیزها رو که گفتم را بهم گفت، نگفت پدرم از کجا ورم داشت و با خودش آورد نگفت هیچی دیگه نگفت.

به حق افتاد. برنارد نزدیکش شد سرش را کشید و روی سینه اش نهاد و گفت:

- آروم باش عزیزم تو باید استراحت کنی پاشو بریم خونه.

از جا بلند شد و دست آوا را کشید، آوا با چشمان قرمز و اشک آلود نگاهش کرد و گفت:

- تو مجبور نیستی کمکم کنی می ترسم کاترین ما رو با هم ببینه و فکر های بدی دربارمون بکنه.

اخمی روی پیشانی برنارد نشست که چهره اش را بیش از حد جذاب کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- ما با هم دیگه دوستیم این وظیفه ی منه که تو مواقع سخت کنارت باشم نگران کاترین نباش اون با من حالا پاشو
تو رو برسونم خونه بعد از این که کمی استراحت کردی می گردیم یه نشونه ای سر نخ ی چیزی پیدا می کنیم باشه؟
لبخند تازه ای بر لبان غنچه ای آوا نشست و از جا برخاست.

نگاهی به برنارد انداخت و کلید را در قفل چرخاند و او را به داخل دعوت کرد. برنارد با اشاره از او خواست اول
خودش وارد شود آوا بدون مخالفت وارد خانه شد و روی مبل نشست و با غم نگاهش را به اطراف چرخاند و با بغض
گفت:

- همه جای این خونه نشونه ای از...

برنارد کنارش نشست و مانع ادامه ی حرفش شد و گفت:

۱۳

همه چیز رو فراموش کن اگه می خوای مادرت رو پیدا کنی باید قوی باشی فکر کردن به چیزهای منفی و گذشته تو
رو از پا می اندازه عزیزم بهتره بری کمی استراحت کنی باشه؟

آوا لبخندی زد و از جا برخاست و گفت:

- تو می ری یا هنوز هستی؟

برنارد با لحن آرام و مهربانی جواب داد:

- هستم با خیال راحت بگیر بخواب هر وقت بیدار شدی اتاق مادر بزرگت رو می گردیم.

آوا لبخند زنان وارد اتاقش شد بعد از تعویض لباس هایش با یک لباس راحت روی تخت خزید و خیلی زود خوابش
برد.

با حس نفس های تند پیاپی که کنار گوشش کشیده می شد و لاله ی گوشش را نوازش می کرد و حس سنگینی
دستی که روی گردنش کشیده می شد با وحشت چشمانش را گشود و به شبی که رویش خیمه زده بود زل زد،

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
جیغ کر کننده ای کشید با دست و پا زدن او را به عقب هل داد و از روی تخت پرید و با صدایی که از شدت ترس می
لرزید فریاد زد:

- کثافت تو اتاق من چه کار می کنی احمق عوضی از تو اتاقم گم شو برو بیرون.

دستی به ریش نداشته اش کشید و با نیشخند گفت:

- اوه اوه چه خشن با من مدارا کن به مادرت می رسی آوا خانم.

آوا با نفرت به او زل زد و گفت:

- اگه قرار باشه تو من رو به مادرم برسونی صد سال سیاه نمی خوام پیداش کنم کثافت گم شو از خونه ی من برو
بیرون.

باز قهقهه زد و گفت:

- می دونستی وقتی عصبی می شی خیلی با مزه و خواستنی تر می شی؟

قدمی به او نزدیک شد و آوا قدمی به عقب برداشت و کمک خواست!

در این هنگام شبج برنارد لایه در ظاهر شد و با عصبانیت کنترل شده به جان زل زد و خطاب به آوا پرسید:

- این جا چه خبره؟

آوا سمت او پا تند کرد و با گریه پاسخ داد:

- اون عوضی می خواست...

با گریه سکوت کرد. برنارد آوا را کنار زد و با عصبانیت طرف جان رفت و یقه ی او را کشید و در حالی که نگاه
خشمگینش را به چشمان او دوخته بود فریاد کشید:

- تو اتاق آوا چه غلطی می خواستی بکنی ها احمق حالا نشونت می دم؟

جان تقلا کرد تا یقه اش را از مشت برنارد آزاد کند و گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره به تو که می رسه حالا برای من...

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

همین موقع مشت جانانه ای که از طرف برنارد روی صورت او خوابید باعث ناتمام کردن حرفش شد و نقش بر زمین شد. برنارد خم شد دوباره یقه ی او را چسبید و از جا بلند کرد و گفت:

- همین الان از این جا گورت رو گم می کنی دیگه نبینم دور و بر آوا بیلکی فهمیدی؟

نگاه خشمگینش را به آوا انداخت که آوا با ترس در خود جمع شد و سر به زیر انداخت.

برنارد او را کشان کشان از در آپارتمان بیرون انداخت و در را به هم کوبید و طرف آوا که روی زمین نشسته بود و می گرسیت برگشت روی یک زانو کنار او نشست و چانه اش را که از شدت بغض می لرزید گرفت و صورتش را بالا برد و گفت:

- معذرت می خوام رفته بودم برات غذا بیارم در رو نبستم خبر نداشتم اون عوضی سرش رو مثل سگ می اندازه پایین و می آد تو.

پاشو دیگه گریه نکن بیا غذات رو بخور که یه خبر خوب برات دارم.

آوا با چشمان بارانی و گرد خیره اش شده بود و حرفی نمی زد.

از این همه مهربانی و متانت برنارد به وجد آمده بود و ته دلش آرزو می کرد کاش همچین برادری داشت و مدام در برابر سختی ها ازش حمایت می کرد!

روی مبل نشست و پرسید:

- چی شده بهم بگو؟

برنارد غذایی را که گرفته بود جلوی آوا قرار داد و گفت:

- اول غذات رو می خوری بعد بهت می گم باشه؟

آوا که احساس گرسنگی می کرد نگاهی به غذا انداخت لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو چی نمی خوری؟

- نه من سیرم شروع کن.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آوا به آرامی شروع به خوردن کرد و گاه گاهی نگاهی به برنارد که چشم از او بر نمی داشت می انداخت.

آخرین لقمه اش را قورت داد و با اشتیاق گفت:

- حالا بهم بگو دارم از دلشوره می میرم.

برنارد نوچ نوچی کرد و گفت:

- پاشو برو لباس عوض کن باید با هم دیگه جایی بریم.

آوا با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

- اذیت نکن دیگه بگو.

خندید و گفت:

- حالا تو برو آماده شو بهت می گم می ترسم اگه الان بگم سخته کنی.

آوا لبخند ملیحی زد از جا بلند شد و گفت:

- می دونستی خیلی بد جنسی نمی دونم این کاترین چه طوری تو رو تحملت می کنه؟

برنارد خندید و به پستی مبل تکیه داد و وارد شدن آوا به اتاقش را تماشا کرد.

آوا بعد از عوض کردن لباس هایش کلاه بافتنی اش را سرش کرد و چند تار مویش که مزاحمش بودند را به عقب راند و از اتاق بیرون رفت.

برنارد با دیدن او با بلوز بافتنی قرمز که تا نزدیک زانوهایش می رسید و شلوار جین یخی با چکمه های بلند مشکی و کلاه به آن همه زیبایی او لبخندی زد و گفت:

- بریم.

آوا سرش را کمی کج کرد و گفت:

- بریم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
هر دو از آپارتمان بیرون زدند سوار ماشین شدند و برنارد به راه افتاد. آوا که دیگر طاقت نداشت صبر کند رو به
برنارد با اخم زیبایی گفت:

- نمی‌خواهی بگی کجا داری من رو می‌بری؟

- یه جا که سر نوشتت رو عوض می‌کنه.

زبان آوا با شنیدن این حرف بند آمد وبا لکنت گفت:

- س... سر... نو...شت... م... ن... م... منظر... ورت... چیه؟

۱۴

برنارد خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا زبونت بند اومد؟

آوا مشت‌ی به بازوی او زد و با لحن گرفته‌ای گفت:

- تو داری من رو دست می‌اندازی؟

برنارد بدون این که به او نگاه کند گفت:

- تو که خواب بودی به موبایل از بیمارستان زنگ زدند البته معذرت می‌خوام چون بدون اجازه جواب دادم.

آوا این حرف او را نشنیده گرفت و با اشتیاق و نگرانی پرسید:

- کی بود زنگ زد؟

- پرستاری که از مادر بزرگت مراقبت می‌کرد اون گفت که مادر بزرگت یه چیزهایی به اون گفته که به تو بگه.

آوا ناباورانه بازوی برنارد را کشید و با خوشحالی گفت:

- ب... بر... نارد... تو جدی می‌گی خدا کنه چیزی راجع به مادرم گفته باشه.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

برنارد لبخندی زد و گفت:

- همین طوره عزیزم امیدوارم هر چه زود تر مادرت رو پیدا کنی.

حسین بعد از صبحانه خوردن از خانه بیرون زد، نزدیکی های ظهر به خانه بازگشت و خریده هایی که در دست داشت را به اتاق برد، در کمد لباس هایش پنهان کرد، از اتاق بیرون رفت و به مادرش که مشغول بافتنی بود سلام کرد.

مادرش لبخندی زد و با مهربانی جواب او را داد و پرسید:

- کجا بودی مادر؟

- رفته بودم بازار کار داشتم بچه ها هنوز نیومدن؟

- نه ولی الانه که پیداشون بشه گرسنه که نیستی؟

با این سوال آمنه، حسین به فکر فرو رفت و به یاد سهیل و سایه با خود نجوا کرد که آیا غذایی به عنوان ناهار دارند تا بخورند یا نه؟ به ذهنش رسید که برای ناهار چیزی برای آن ها ببرد اما به یاد این که آدرس خانشان را نمی دانست ته دلش افسوس خورد. آمنه با ابروهایی گره خورده کمی طرف او خم شد و پرسید:

- حسین مادر حالت خوبه چرا تو فکری؟

حسین نگاه سردش را به مادرش دوخت سری تکان داد و گفت:

- نه چیزی نیست تا بچه ها بیان من برم نمازم رو بخونم.

وقت ناهار همگی در سکوت مطبوعی مشغول خوردن غذایشان بودند. اما حسین خیره به بشقابش شده بود و دست به غذا نمی زد. پدرش که متوجه او شد با ایما و اشاره از آمنه پرسید چرا حسین غذاش را نمی خورد؟ آمنه شانه ای به عنوان نمی دونم بالا انداخت امیر و عباس نیز متوجه او شدند. امیر سرفه ای کرد و گفت:

- حسین قربونت یه لیوان آب لطف می کنی؟

حسین نگاهش را طرف او سوق داد و با بهت پرسید:

- چیزی گفתי؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس قاشقش را در بشقاب رها کرد و گفت:

– انگار اصلا تو باغ نیستی داداش؟

حسین عصایش را برداشت از جا بلند شد و گفت:

– با اجازه برم کمی استراحت کنم.

بعد از رفتن او هادی رو به امیر و عباس پرسید:

– کسی چیزی بهش گفته و ناراحتش کرده؟

امیر و عباس همدیگر را نگاه کردند شانه ای بالا انداختند و سری به معنی نه تکان دادند.

آمنه دست از غذا خوردن کشید و با لحن گرفته ای گفت:

– خدا مرگم بده پسرم روز به روز داره افسرده تر می شه چند وقته نه درست و حسابی غذا می خوره نه با کسی حرف می زنه، بیش تر اوقات تنهایی رو ترجیح می ده، ای کاش می تونستم کاری واسش بکنم خدا شاهده دریغ نمی کردم.

هادی نفس پر سر و صدایی کشید و گفت:

– حتما یه دلیلی داره بی دلیل که این طوری نمی شه؟

آمنه جواب داد:

– دلیلش مشخصه هادی حسینم به خاطر وضع پاش خیلی ناراحته یک ساله که با این درد می سازه و می سوزه اما باهاش کنار نیومده.

حسین که فکر کردن به سهیل و سایه یک لحظه رهایش نمی کرد با ذهنی آشفته روی تخت دراز کشید به هر طرف که نگاه می کرد تصویر چشمان گریان و تن لرزان آن ها جلوی دیدگانش نقش می بست. با خود تقلا می کرد تا بخواهد و از این افکار رهایی یابد اما دریغ از لحظه ای خواب چشمانش بسته بود اما ته دلش غوغا به پا شده بود و برای رسیدن شب لحظه شماری می کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
خود را کشان به سالن رساند و روی مبل تک نفره ای نشست. مادرش برایش چایی ریخت و مقابلش قرار داد، هادی
از جا برخاست و گفت:

- من بیرون کار دارم چیزی لازم نداری خانم؟

آمنه تشکر کرد و گفت:

- برو به سلامت.

حسین استکان چایش را برداشت تا نزدیک دهانش برد اما به آن لب نزد و سر جایش قرار داد.

این حرکتش که از دیده برادرانش و مادرش دور نماند هر سه همدیگر را با حالت پرسشی نگاه کردند. آمنه با فکری
که به ذهنش رسید لبخندی زد و از جا برخاست وارد اتاقش شد و با سه بسته کادو پیچ شده برگشت و رو به هر سه
فرزندش نشست و بسته ها را روی عسلی قرار داد و با لبخند زیبایی گفت:

- مادر این ها رو برای شماها گرفتم امیدوارم پسندین!

هر سه نگاهش کردند و عباس پرسید:

- چی هست؟

- بیرون هوا خیلی سرده براتون شالگردن گرفتم عزیزم!

هر سه با مهربانی تشکر کردند. امیر و عباس هر کدام بسته ای برداشت و با شوق و ذوق کودکانه بازش کردند و شال
را دور گردنشان انداختند و از مادرشان تشکر کردند. حسین به آرامی شال گردنش را باز کرد با لحن آرامی از
مادرش تشکر کرد و گفت:

- با اجازه می خوام برم بیرون کمی قدم بزنم حوصله ام سر رفته.

امیر نگاهش را به او دوخت و گفت:

- باهات پیام؟

- نه می خوام تنها باشم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- باشه برو سلامت.

- خدا حافظ.

۱۵

بعد از رفتن حسین آمنه سر به زیر انداخت و با بغض گفت:

- فکر کردم با دادن هدیه بتونم خوشحالش کنم خدا جون دیگه طاقت ندارم غم و غصه های پسر رو ببینم خودت یه کاری بکن یا امام حسین پسر رو به تو سپردم.

امیر مادرش را در آغوش کشید بوسه ای بر سر او زد و گفت:

- فدات بشم الهی آخه چرا این قدر غصه می خوری باور کن حسین چیزیش نیست یه مدت که بگذره مثل سابقش میشه بهت قول می دم.

اشک از دیدگان آمنه جاری شد و زمزمه کرد:

- امیدوارم همین طور باشه.

عباس کنار پای مادرش روی زمین نشست دست او را میان هر دو دستش گرفت و گفت:

- ای بابا مامان مگه حسین چشمه خدای نکرده بیماری لاعلاجی نگرفته که خدا رو شکر مگه شما آقا پسر رو نمی شناسی آدم خیلی حساسیه از کوچک ترین چیزها هم ناراحت می شه کلا این روزها حال آدم یه جوریه و دوست داره با خودش خلوت کنه. شما خودت رو ناراحت نکن من و امیر سر فرصت باهاش حرف می زنیم.

اشک جاری مادرش را پاک کرد و ادامه داد:

- عه مامان بس کن خواهش می کنم.

آمنه دستی به صورت او کشید و گفت:

- باشه عزیزم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

نزدیک غروب آسمان رنگ روشن و زیبایش را به غروبی آرام می‌بخشید، باد سردی که در حال وزیدن بود آدم را به وجد می‌آورد و لرزه به تنش می‌انداخت. حسین با حالتی آرام وارد خانه شد به مادرش که در حال راز و نیاز بود سلام کرد و خواست وارد اتاق شود که مادرش صدایش زد و گفت:

– حسین مادر بیا این جا بشین با من حرف بزن خیلی وقته صدات رو نشنیدم پسر.

حسین با حالتی تعجب وار به آرامی روی مبل تک نفره ای رو به روی مادرش نشست و عصاش را به مبل تکیه داد و گفت:

– چی شده مامان من که مدام پیش شما هستم؟

آمنه از لحن آرام و دوستانه او کمی آرام گرفت و با لبخند خیره به او شد با خود فکر می‌کرد چه چیزی باعث شده در عرض چند ساعت حسین به آرامش برسد؟ با این که می‌خواست دلیل ناراحتی او را بپرسد با دیدن حال آرام و خنثی او تردید کرد.

به این فکر می‌کرد که شاید موقعی که بیرون بوده اتفاق خوش آیندی برای پسرش رخ داده و باعث خوشحالی اش شده اما نمی‌دانست با نزدیک شدن ساعت موعود حسین برای دیدن دوباره ی سهیل و خواهرش ثانیه شماری می‌کرد و او را به آرامش ناخواسته ای می‌کشاند.

حسین نگاه خیره مادرش را که دید منتظر ماند تا سوالی از او بپرسید قصد داشت درباره سهیل و سایه با او حرف بزند اما دلش نمی‌خواست خودش شروع کند پیش خودش معتقد بود اگه بیاد و به مادرش بگه احساس می‌کنه منتهی سر بچه ها میگذاره

بعد از شام به رسم هر شب همگی آماده رفتن به مسجد شده بودند. امیر رو به حسین کرد و پرسید:

– چرا نشستنی مگه نمیری مسجد؟

– شماها برید من بعدا می‌ام یه کمی کار دارم.

آمنه هیچ جای سوالی برای کسی نداشت و رو به حسین گفت:

– باشه مادر فقط اومدی درها رو قفل کن یادت نره.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بعد از رفتن آن‌ها حسین با خریدی که کرده بود از خانه بیرون زد. تمام حواسش چشم شده بود و به راه دوخته تا سهیل و سایه را ببیند دوست داشت اندکی دل کوچک آن‌ها را شاد کند.

هوا سرد و زوزه می‌کشید دیری نگذشت که چشم حسین به سهیل و سایه افتاد قبل از این که وارد مسجد شوند آن‌ها را صدا کرد. سهیل و سایه با دیدن او لبخندی زدند و طرفش دویدند.

– سلام بچه‌ها خوبید؟

– سلام عمو ممنون.

سایه نگاه جذاب و نافذش را به حسین دوخت و گفت:

– عمو ما اومدیم بابت شام دیشب از تون تشکر کنیم.

حسین کمی خم شد دستی روی موهای فر فریه او کشید و گفت:

– نوش جونتون عمو اون که چیزی نبود. راستی ببینید چی براتون گرفتم؟

خریدها را دست آن‌ها داد و ادامه داد:

– برید خونه هوا خیلی سرده شماها هم لباس گرم تنتون نیست خدای نکرده مریض می‌شین.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

– اگه اشکالی نداره اجازه بدین تا دم در خونه تون همراهیتون کنم؟

سایه با شادمانی کودکانه اش که قادر به کنترل آن نبود دست حسین را گرفت و گفت:

– خیلی خوشحال می‌شیم عمو با ما بیا.

هر سه به راه افتادند هنگام راه رفتن سایه با دلسوزی نگاهی به عصای زیر بغل حسین انداخت. اما حرفی به زبان نیاورد ولی نگاه معصومش از دیدگان حسین دور نماند اما به روی خودش نیاورد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

وارد کوچه ای باریک و بزم بستی شدند. حسین در آن تاریکی و نور اندک که از لای به لای خانه های موجود در این اطراف، کوچه را نورانی می کرد به اطراف خود نگاهی انداخت و پشت سر بچه ها که پشت در چوبی کهنه ای ایستادند ایستاد و نگاهی را به در و دیوار خراب شده ی خانه چرخاند و با صدای سهیل به خود آمد.

– عمو شما همین جا باش الان به مادرم خبر می دم که شما این جایی.

حسین با لحن مهربانی گفت:

– نه عمو چون من باید برم.

سایه سرش را بالا برد و ملتمسانه نگاهی را به حسین دوخت و گفت:

– عمو تورو خدا بمون.

در این میان سهیل دوان رفت نزد مادرش دست او را کشید و گفت:

– مامان بیا ببین همون آقا اومده.

حسین که با مادر سهیل مواجه شد خجالت زده با دست پاچگی سر به زیر سلام کرد.

۱۶

مادر سهیل که زن جوان و مهربانی بود. خجالت زده با شرمندگی جواب سلام او را داد و بابت لطف و محبتی که به بچه های یتیمش داشت از او تشکر کرد و گفت:

– خدا ازت راضی باشه برادر که دیشب شکم بچه های من رو سیر کردی خدا شاهده خیلی دعائون کردم خدا از بزرگی کم تون نکنه از خدا می خوام عمر با عزت و سلامتی بهتون بده.

حسین کمی نگاهی را بالا گرفت و با لحن آرامی جواب داد:

– کاری نکردم خواهر این کوچک ترین کاری بود که می تونستم انجام بدم اگه کمکی از دستم بر می آد خوشحال می شم کمک کنم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
مادر سهیل نگاهی به خریدهایی که کنار پای بچه‌ها بود انداخت و گفت:

- چرا باز هم زحمت کشیدین به خدا راضی به زحمت نیستم؟

- چه زحمتی برای بچه‌ها گرفتم اصلاً هم قابلشون رو نداره.

مادر سهیل نگاه خسته‌اش را به حسین دوخت و پرسید:

- شما کی هستی خدا چه طوری شما رو سر راه بچه‌ها قرار داده؟

حسین به عصایش تکیه داد و گفت:

- یه بنده خدا مثل همه‌ی آدم‌ها خواهش می‌کنم این‌ها رو از من به عنوان هدیه قبول کنید.

اگه امری نیست با اجازه مرخص می‌شم فقط امیدوارم اجازه بدین باز هم به دیدن بچه‌ها بیام؟

- خواهش می‌کنم اختیار دارید برادر.

حسین تشکر و خداحافظی کرد با دور شدن او مادر سهیل پشت سرش را نگاه می‌کرد و با دیدن عصای زیر بغل او در خود فرو رفت با حالت گرفته‌ای در را بست و داخل رفت.

با دیدن سهیل و سایه که خریدهایی که حسین آورده بود را با شادمانی بین خودشان تقسیم می‌کردند با بغض دعای خیری نثار حسین کرد.

سایه لباس‌های بافتنی و گرمش را به مادرش نشان داد و با خوشحالی گفت:

- مامان جون نگاه کن عمو کفش هم واسه ما آورده.

سهیل از آن طرف صدا زد:

- مامان نگاه کن لباس سیاه هم آورده.

مادرشان در حالی که نگاهشان می‌کرد لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و اشکش جاری شد.

دستش را رو به آسمان برد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- خدایا خودت همیشه پشت و پناهم بودی خدایا از تو و اون جوون ممنونم که دل بچه های من رو شاد کردین الهی که غم نبینه تو زندگی اش خدایا هر سختی و گرفتاری پیش رو داره رو از سر راهش بردار.

پیرزنی که گوشه ای از اتاق خوابیده بود در جا تکانی خورد و با صدای ضعیفی صدا زد:

- سمیرا مادر این جا چه خبر شده چرا بچه ها این قدر سر و صدا می کنند؟

سمیرا اشکش را پاک کرد و طرف پیرزن رفت.

حسین با لبخندی که روی لبانش جا خوش کرده بود با خیال آسوده ای سر بر بالشتش نهاد و به بخواب فرو رفت.

عباس نگاهی به او انداخت و با صدای آرامی رو به امیر که روی تختش دراز کشیده بود، گفت:

- انگاری خیلی خسته بود زود خوابش برد!

امیر طرف او برگشت و گفت:

- اوهوم همین طوره ولی رفتارش مدتی که خیلی عجیب شده نظرت چیه؟

عباس ابرویی بالا انداخت و گفت:

- والا چی بگم امشب هم هر چه از بچه ها سراغش رو گرفتم کسی ازش خبر نداشت بعد یکی دو ساعت پیداش شد، به نظرت کجا ممکنه رفته باشه؟

در این هنگام حسین در جا غلتی زد و گفت:

- بچه ها می شه بی زحمت چراغ رو خاموش کنید چشمم رو اذیت می کنه؟

عباس با بهت سر جایش خشکش زد و به حسین خیره ماند. سپس از ترس اینکه حسین حرف هایشان را شنیده باشد زود چراغ را خاموش کرد و زیر پتو خزید.

برنارد که از دیدن اشکان جاری آوا کلافه شده بود با لحن مهربانی گفت:

- می شه بگی چرا گریه می کنی دنبال جای مادرت بودی حالا فهمیدی کجاست دیگه واسه ی چی گریه می کنی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آوا که هیچ کنترلی روی اشک هایش نداشت فین فین کنان گفت:

- دست خودم نیست معذرت می‌خوام باورم نمی‌شه پدرم در این حد آدم پستی باشه آخه اون چه طوری تونست این کار رو با مادرم بکنه چه طوری یعنی یه ذره انسانیت تو وجودش نبود؟

- آروم باش عزیز من حالا با این حرف‌ها و ناراحت کردن خودت چیزی درست نمی‌شه، با آدرس و نشونه‌هایی که مادر بزرگت برات گذاشته می‌تونی مادرت رو پیدا کنی.

آوا با لحن نفرت انگیزی دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

- می‌رم ولی بعد از این که انتقام خودم و مادرم رو از اون مرد به اصطلاح پدرم بگیرم اون باید تقاص بس بده.

- آوا به خودت بیا هر چی باشه اون پدرته نمی‌تونی کاری...

آوا به حرف او آمد و گفت:

- اتفاقاً چون پدرمه می‌خوام این کار رو بکنم اون باید تقاص تمام دردهایی که مادرم کشیده و اشک‌هایی که ریخته و به اندازه‌ی تمام دردهایی که من کشیدم پس بده اون فقط برای آزار دادن مادرم من رو ازش گرفت و بزرگ کردنم رو به مادر بزرگم سپرد اون هیچ وقت برام پدر خوبی نبود.

برنارد سعی کرد او را کمی آرام کند و گفت:

- آروم باش بهت قول می‌دم تا جایی که بتونم کمکت می‌کنم.

آوا با چشمان اشکی و جذابش خیره اش شد و قطرات اشک روی گونه اش نازل شدند.

آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- لطفاً من رو همین جا پیاده کن تو هم برو به کارت برس ممنون که کمک می‌کنی برنارد.

برنارد ماشین را متوقف کرد و با لبخند جذابی که بر لبانش نشانده بود، گفت:

- اختیار داری عزیزم تا هر وقت دلت بخواد من هستم و از کمک کردن چیزی دریغ نمی‌کنم.

آوا لبخندی زد و پیاده شد و به راه افتاد با آن حال ملتهبش ترجیح داد کمی پیاده روی کند تا حالش بهتر شود و به این فکر بکند که چگونه فکریایی که در سر داشت را به اجرا بگذارد؟

وارد آپارتمان شد کلاه را از سرش کند و گوشه ای انداخت روی مبل نشست و چکمه هایش را از پا در آورد و سر جایش دراز کشید. از این که می خواست دنبال مادرش بگردد از خوشحالی دل در دلش نبود اما نگران بود پدرش از موضوع با خبر شود و به او چنین اجازه ای ندهد.

با شنیدن صدای زنگ در کشان رفت و در را باز کرد با دیدن کاترین که با نیشخند پشت در ایستاده بود. لبخندی زد و او را به داخل دعوت کرد.

کاترین وارد شد در را پشت سرش بست روی کاناپه نشست و با دهان کجی و غرور گفت:

– چه خبر از آوا خانم؟

آوا شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

– همینم که می بینی خبر جدیدی نیست.

کاترین تای ابرو اش را بالا زد و با لحن معنا داری گفت:

– هوم مطمئنی؟

آوا وارد آشپزخانه شد و گفت:

– از خودت چه خبر برنارد چه کار می کنه؟

کاترین با همان لحنش جواب داد:

– من خوبم اما برنارد رو نمی دونم مدتی که ندیدمش اومدم سراغش رو از تو بگیرم شنیدم خیلی با هم جور شدین این روزها.

آوا آب دهانش را قورت داد و با لبخند مصنوعی گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- کی همچین حرفی زده؟

- دیگه چه فرقی می‌کنه هر کی گفته؟

آوا با دو فنجان قهوه برگشت رو به روی کاترین نشست و گفت:

- هر کی خبر رو بهت رسونده می‌خواسته بین ما رو به هم بزنه جونم والا همچین خبری نیست.

کاترین پا روی پا انداخت، تکیه به کاناپه داد و گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه عزیزم.

آوا برای عوض کردن بحث با خوشحالی گفت:

- وای کاترین می‌دونی چیه بالاخره جای مادرم رو فهمیدم!

کاترین با شگفتی طرف او کمی خم شد و گفت:

- جداً چه خوب حالا کجاست؟!

آوا با لحن گرفته‌ای جواب داد:

- از من خیلی دوره تو یه کشور دیگه ایه.

- مثلاً کجا؟

- ایران.

- ایران وای چه بد حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

- نمی‌دونم اما تصمیم دارم برم دیدنش.

- اون وقت پدرت چی فکر می‌کنی می‌ذاره بری؟

- نمی‌دونم اما کاری به اون ندارم حالا که می‌دونم مادرم کیه و کجاست باید برم ببینمش.

کاترین با لحن سردی گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- باشه برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

- ممنون.

کاترین فجنان قهوه اش را برداشت که آوا گفت:

- یه چیزی کاترین...

- چیه بگو؟

- می‌شه خواهش کنم پدرم از موضوع رفتنم فعلاً چیزی ندونه تا ببینم چه کار می‌تونم بکنم؟

- باشه عزیزم به من اعتماد کن.

- متشکرم.

کاترین بعد از نوشیدن قهوه اش از جا برخاست و گفت:

- بسیار خب من می‌رم کاری نداری؟

آوا با تابعیت از او بلند شد و گفت:

- شام می‌مونی با هم بخوریم.

- نه عزیزم بهتره من برم کار دارم خوشحال شدم دیدمت بای.

آوا در را بست و برگشت روی مبل نشست و به فکر فرو رفت.

کم‌کم پلک‌هایش سنگین شدند و روی هم افتادند و همان جایی که بود به خواب فرو رفت با حس درد که در گردنش پیچید چشم باز کرد و پشت گردنش را با صورتی جمع شده از درد ماساژ داد و کشان کشان وارد اتاقش شد و خود را روی تخت رها کرد و دوباره به خواب فرو رفت با شنیدن صدای مترادف زنگ در خواب آلود از جا برخاست نگاهی به ساعت بزرگ دیواری که ده صبح را نشان می‌داد انداخت و در را گشود با دیدن شخصی که دم در بود یک دفعه خواب از سرش پرید و گفت:

- امری بود؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- آوا این چه طرز صحبت کردنه دختر؟

آوا به در نیمه باز تکیه داد و گفت:

- ببخشید کسی یادم نداده چه طوری صحبت کنم آخه بدون مادر بزرگ شدم.

با پر خاشگری در را هل داد و وارد خانه شد و گفت:

- نیومدم به این چرت و پرت هات گوش بدم زود وسایلت رو جمع کن با من بیا.

آوا از در فاصله گرفت نگاه بی تفاوتی به او انداخت روی مبل نشست و گفت:

- کجا بسلامتی؟

- از این به بعد می آیی پیش من زندگی می کنی خوش ندارم تنها...

آوا مثل مسخ شده‌ها از جا پرید و اجازه نداد حرفش را تمام کند و گفت:

- خواهش می کنم برای من ادای یه پدر خوب و دلسوزو در نیار که اصلا باورم نمی شه در ثانی من از این خونه تکون نمی خورم و هیچ جا نمی رم.

دوباره نشست و انگشتش را در دهانش گذاشت و مشغول جویدن ناخنش شد.

پدرش اخم غلیظی کرد و گفت:

- تو غلط می کنی با زبون خوش پا می شی با من می آیی نذار یه جور دیگه باهات برخورد کنم.

آوا با بغض خنده ای کرد و گفت:

- من تو رو نمی شناسم سال هاست بدون تو زندگی کردم حالا هم همین طوری ادامه می دم من با تو احساس غریبی می کنم.

- آوا اون روی سگ من رو بالا نیار قبلا مادر بزرگت بود اما حالا دیگه نیست من هم اجازه نمی دم دخترم تنها تو یه خونه زندگی کنه.

آوا با خشم به پدرش زل زد و با چشمان پر از اشک گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– من دختر تو نیستم الکی دخترم دخترم نکن خدا رو شکر به اندازه ای بزرگ شدم که بتونم روی پای خودم بایستم
هیچ نیازی به وجود تو هم ندارم.

پدرش با عصبانیت بازوی او را گرفت و محکم فشار داد آوا با این که درد را حس کرده بود اما مقاومت کرد و حرفی به
زبان نیاورد و به چشمان او زل زد.

۱۸

پدرش نفس گرفت و گفت:

– با من لجبازی نکن همین که گفتم همین الان وسایلت رو جمع می کنی با من راه می افتی فهمیدی؟

آوا بغضش را فرو خورد و سعی کرد از روی عصبانیت حرفی از مادرش و رفتن به زبان نیاورد از پدرش فاصله گرفت و
با حرص گفت:

– نمی آم.

– آوا؟

– نمی آم.

پدرش قدمی به سمت او برداشت سپس دستش را مشت کرد و گفت:

– تا شب وقت داری وسایلت رو جمع کنی بعدا جان رو می فرستم دنبالت.

به دنبال این حرفش بیرون رفت و در را بهم کوبید.

آوا نگاهش را به در دوخت و اشکش جاری شد با خود می اندیشید باید خونسردی خودش را حفظ کند تا بهتر بتواند
به نقشه هایی که در سر می پروراند برسد.

به ناچار از جا برخاست ، لباس هاو چند وسایل دیگری که به آنها نیاز داشت رادر چمدان ریخت. لباس عوض کرد و از
خانه بیرون زد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت و بی هدف در خیابان‌ها پرسه می زد. با صدای زنگ تلفنش آن را از جیب پالتو اش بیرون کشید با دیدن اسم برنارد لبخندی زد و جواب داد:

- بله؟

- سلام کجایی؟

- بیرونم.

- بیرون چه کار می کنی؟

- هیچی همین طوری علاف می گردم حوصله ام سر رفته.

- اتفاقا من هم حوصله ام سر رفته چه طوره دوتایی بریم سینما؟

- تو حالت خوبه برنارد؟

- آره چرا باید بد باشم؟ اصلا سینما رو بی خیال بیا بریم خرید کنیم.

- باشه موافقم.

- همون جایی که هستی باش تا پیام دنبالت.

- اوکی.

آدرس محلی که بود را به برنارد داد و منتظر او ماند. دقایقی بعد ماشین برنارد کنار پای او ترمز کرد لبخند زنان سوار ماشین شد و سلام کرد. برنارد با رویی خندان جواب او را داد و گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- اوهوم ولی...

برنارد در حین رانندگی نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چی بگو؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آوا با لب و لوجه ای آویزان جواب داد:

- امروز صبح پدرم اومده بود دنبالم از من می‌خواد تا برم باهاش زندگی کنم.

برنارد با خوشحالی گفت:

- این که خیلی خوبه عالیه.

- کجاش عالیه من از اون زنیکه متنفرم چه طوری می‌تونم تحملش کنم درضمن اون جا جان هم هست راستش من می‌ترسم برم اون جا ولی نمی‌دونم چه کار کنم تو بد مخمسه ای گیر افتادم اگه نرم می‌دونم پدرم دست از سرم بر نمی‌داره ای کاش می‌تونستم هر چه زود تر برم دنبال مادرم.

برنارد نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.

عباس که آماده بود و می‌خواست بیرون برود حسین او را صدا زد و گفت:

- داداش یه مقدار پول نیاز داشتم داری بهم قرض بدی؟

عباس حالتی به ابروهای پهن و پر پشتش داد و پرسید:

- واسه ی چی می‌خوای؟

- لازم دارم داری بهم بدی یا نه؟

- باشه چرا عصبی می‌شی بله دارم حالا چه قدر می‌خوای؟

- سیصد.

- تومان؟!؟

- نه پس ریال.

عباس با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو امروز یه چیزیت هست ها خیلی خب شماره کارتت رو برام بفرست سر راه برات واریز می‌کنم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین تشکر کرد و گفت:

– فقط خواهشا بین خودمون باشه دوست ندارم کسی بدونه ازت پول قرض گرفتم.

عباس زیر لب باشه ای گفت و رفت. حسین بعد از آماده شدن از خانه بیرون زد. از فکری که در سرش می چرخید لبخندی بر لبانش نقش بست تصمیم گرفته بود برای خانواده ی سهیل مواد غذایی تهیه کند، بعد از خرید سر کوچه پیاده شد و با کمک راننده خریده‌ها رو تا دم در رساند از راننده تشکر کرد و کرایه را پرداخت و در را زد چند زن که از آن جا رد می شدند با تعجب به او نگاه می کردند اما حسین اعتنایی به کسی نمی کرد. سمیرا در را گشود با دیدن حسین جا خورد و به او چشم دوخت.

حسین با لحن آرام و سر به زیر سلام کرد و گفت:

– معذرت می خوام خواهر اگه اجازه هست خریده‌ها رو بیارم تو خونه؟

سمیرا که مانده بود چه جوابی بدهد سر جایش خشکش زد و چشم از حسین برداشت لحظاتی بعد به خود آمد و گفت:

– واقعا شما کی هستین چرا به ما کمک می کنید به خدا من راضی به این همه زحمت نیستم؟

حسین دستداری را بلند کرد و در حالی که به داخل خانه می برد جواب داد:

– باور کنید چیز قابل داری نیاوردم.

سمیرا که متوجه شد حسین نمی تواند زیاد روی پای خود فشار وارد کند به او کمک کرد و خریده‌ها را به داخل بردند.

حسین عرق شرمی که روی پیشانی اش نشسته بود را با پشت دست پاک کرد و گفت:

– با اجازه من مرخص می شم.

سمیرا که زبانش نمی چرخید و نمی دانست چگونه از حسین تشکر کند گفت:

– از خدا می خوام بهتون سلامت و سر بلندی بده الهی که از هر غم و بلایی به دور باشید خدا از برادری کمتون نکنه شما در حق بچه هام لطف بزرگی کردین واقعا نمی دونم چه طوری جبران کنم و با چه زبانی تشکر کنم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین لبخند ملیحی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم کار انچنان مهمی انجام ندادم خواهر هر کی جای من بود حتما این کار رو می‌کرد. لطفا این قدر خجالت‌م ندین تا با خیال راحت بتونم پیام و به بچه‌ها سر بزنم البته اگه اجازه بدین؟

سمیرا با چشمان پر از اشک لبخندی زد و گفت:

- اختیار دارین.

حسین که عازم رفتن شد با اصرار به او گفت:

- خواهش می‌کنم لطفا بفرمایید با یه استکان چای در خدمت شما باشیم!

۱۹

حسین که دلش نمی‌خواست دل او را بشکند بی‌درنگ پذیرفت و با راهنمایی و تعارف سمیرا وارد اتاق شد. نگاه گذرایی به همه جای اتاق انداخت و روی صندلی که سمیرا برای او آورده بود نشست عصایش را کنارش به دیوار تکیه داد و باز نگاهش را به اطراف چرخاند.

اتاق ساده و قدیمی بود با یک فرش کهنه و رنگ و رو رفته که روی سطح زمین را پوشانده بود. یک میز کوچک که تلویزیون کوچک سیاه و سفیدی روی آن قرار گرفته بود. یک کمد شکسته و یک منقل که بعنوان بخاری از آن استفاده می‌کردند. گوشه‌ی اتاق پیر زنی به چشم می‌خورد که روی زمین خوابیده و پتوی کهنه‌ای روی او انداخته بودند.

حسین از فضای سرد اتاق به خود لرزید با لمس شدن دستش به خود آمد و با لبخند به سایه نگاه کرد. سایه با تبسم گفت:

- عمو ببینید لباسی که واسمون آوردی خیلی قشنگ و گرمه ممنون.

حسین دستی بر سر او کشید و با لبخند جواب او را داد. سایه لبخند زنان سمت برادرش که دراز کشیده و برنامه کودک تماشا می‌کرد برگشت کنار او دراز کشید و پتو را تا گردنش برد تا از شدت سرما در امان باشد. حسین با دیدن آن‌ها دلش به درد آمده بود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

سمیرا با فنجان چای برگشت و به حسین تعارف کرد حسین چای اش را برداشت تشکر کرد و گفت:

- ببخشید فضای اتاق خیلی سرده تو این سرما چه طوری تحمل می کنید؟

سمیرا با لحن غمگینی جواب داد:

- چاره ای نداریم زمستون که می آد از سرماش می نالیم تابستون که بیاد از گرماش پنج ساله با این وضع سوختیم و ساختیم خدا بزرگه.

حسین نگاهی به پیر زن که آه و ناله می کرد انداخت و پرسید:

- پدر بچه ها چی شده؟

اشک در چشمان سمیرا حلقه زد و در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو بخورد جواب داد:

- شیش سال پیش با پدرم رفته بود دیدن یکی از دوست هاش تو کرمان همون شب هم زلزله می آد و اون ها زیر آوار می میرند.

به وضع و حال و روز امروزمون نگاه نکن وضع ما از این خیلی بهتر بود خونه و زندگی داشتیم اما بعد از فوت شوهرم و پدرم بدهکارها پاشنه ی در رو از جا کنده بودند. من هم دلم نمی اومد ببینم و بشنوم کسی به شوهر مرحومم بد و بی راه بگه این شد خونه که تنها دارایی ما بود رو فروختم و بدهی های شوهرم رو صاف کردم و با پول کمی که مونده بود این جا رو رهن کردم خدا خیرش بده صاحب این جا چند ساله بدون هیچ مخالفتی اجازه داده این جا بمونیم. بعد از این مادرم بیمار شد و پولی که برای رهن داده بودم خرج مادرم کردم ولی باز هم کافی نبود و مادرم بیناییش رو از دست داد.

اشک قطره قطره از چشمانش جاری شد و دادمه داد:

- بعد از این زندگی خیلی سخت شد. من هم سواد درست و حسابی نداشتم تا بتونم کاری انجام بدم یک روز پرستاری می کردم یک روز برای این و اون فرش و لباس می شستم و امور زندگی مون رو می گذروندم پنج سال همین طوری گذشت واقعا من نمی دونم شما رو چه طوری خدا برامون فرستاده که به داد بچه هام رسیدی.

به خدا چند وقته خیلی خسته و ناامید شده بودم تنها همدم راز و نیاز و اشک ریختن بود.

حسین که ناراحتی اش اشکار بود با لحن گرفته ای پرسید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- مگه فامیلی آشنایی کسی نبود کمکتون کنه؟

سمیرا آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- راستش شوهر من مسیحی بود و بعد از مسلمان شدن از خانواده اش طرد شد و بعد از اون با هم ازدواج کردیم من هم یه برادر داشتم که در غربت کشته شد.

حسین با بدترین حال ممکن از جا برخاست و گفت:

- معذرت می‌خوام که شما رو ناراحت کردم با اجازه من مرخص می‌شم از بابت چای متشکرم انشالله باز خدمت می‌رسم.

سپس مقدار پولی که در جیبش بود را روی صندلی قرار داد و گفت:

- شاید به چیزهای دیگه ای احتیاج داشته باشید لطفا خودتون تهیه کنید.

سمیرا دهان باز کرد و تا خواست اعتراض کند حسین مانع او شد و گفت:

- خواهش می‌کنم لازم نیست چیزی بگید.

عباس نگاهی به ساعت که دوازده ظهر را نشان می‌داد انداخت و قرقر کنان گفت:

- ای بابا مامان نگاه کن ساعت دوازده ظهر شده و از آقا پسر خبری نیست بابا مردیم از گرسنگی پس کی ناهار بخوریم خیر سرم کار دارم می‌خوام برم بیرون‌ها؟

آمنه به قرقر کردن‌های عباس خندید و گفت:

- وای عباس سرم رفت یه ذره دندان سر جیگر بذار الان می‌آد حالا تو چه کارش داری بذار بچه ام بیرون خوش باشه؟

عباس پوزخندی زد و گفت:

- خوش خیالی‌ها مامان نمی‌دونی پسرت چند وقته خیلی مشکوک می‌زنه اصلا معلوم نیست با کی میره و می‌آد که حتی مسجد هم نمی‌ره؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه چشم غره ای به او رفت و رو به هادی که روزنامه ای در دست گرفته و ورق می زد گفت:

- می شنوی چه طوری به برادرش تهمت می زنه؟

عباس لب هایش را بر چید و گفت:

- تهمت کدومه راست می گم دیگه.

با ورود حسین نگاه ها سمت او چرخید حسین سلام کرد و وارد اتاق شد با دیدن امیر به او سلام کرد. امیر که در حال جا به جایی کتاب هایش بود با مهربانی جواب او را داد و گفت:

- کجا بودی؟

حسین کاپشنش را آویزان کرد و جواب داد:

- جایی نبودم.

۲۰

بعد از سرو ناهار با مادرش تنها شد و درباره سمیرا و وضع زندگی او با مادرش صحبت کرد و گفت:

- مامان می شه اون وسایل که تو زیر زمین بلااستفاده موندن رو برای اون ها ببریم آخه خیلی گناه دارن؟

عباس که روی مبل دراز کشیده و تلویزیون تماشا می کرد و گوش به حرف های حسین سپرده بود سرش را سمت او چرخاند و گفت:

- آخه مگه تو خدایی که می خوای به اون ها کمک کنی چه حوصله ای داری ها؟

حسین با بی اعتنائی نگاهی به او انداخت و رو به مادرش ادامه داد:

- چی می گی مامان؟

عباس دستی در هوا تکان داد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– مامان بی کاری نشستنی به چرت و پرت های این گوش می دی ها؟

حسین نگاه تندى به او انداخت و با تشر گفت:

– می شه تو ساکت شی یه دقیقه لطفاً؟

عباس سر جایش نشست کمی روی زانوهایش خم شد و گفت:

– نوچ نمی شه داداش من.

آمنه اخمی به روی عباس کرد و گفت:

– عه عباس یه خورده دندون رو جیگر بذار ببینم اصلا مگه نگفتی کار داری پاشو برو به کارت برس؟

عباس با لب و لوجه ی آویزان سکوت کرد و چشم به تلویزیون دوخت.

آمنه لبخندی زد و رو به حسین گفت:

– باشه مادر اگه این کار تو رو راضی و خوشحال می کنه من حرفی ندارم.

حسین با لبی خندان تشکر کرد و گفت:

– می شه زحمت بکشی الان وسایل رو از زیر زمین بیاریم بیرون؟

آمنه با همان لحن مهربان مادرانه اش لبخندی زد و گفت:

– مگه می تونم به تو نه بگم باشه بریم.

سپس هر دو به حیاط رفتند و عباس به آن ها ملحق شد. آمنه در را باز کرد و رفت داخل زیر زمین و عباس را صدا زد تا به او کمک کند عباس طبق معمول قرقر کنان به کمک او رفت و تمام وسایلی که بلااستفاده داخل زیر زمین بودند را بیرون آوردند.

حسین با خوشحالی در حالی که وسایل را جا به جا می کرد از مادرش برای چندمین بار تشکر کرد. آمنه با یک بخاری برقی بیرون آمد و رو به حسین گفت:

– چه خوب این رو هنوز داریم امیدوارم کار کنه.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین نگاه تحسین بر انگیزی به مادرش انداخت و گفت:

– مطمئنم وقتی این وسایل رو ببریم براشون خوشحال می شن ممنون مامان.

عباس با دوچرخه از زیر زمین بیرون آمد و گفت:

– بیا این هم ببر شاید به درد کسی بخوره؟

حسین لبخندی زد و گفت:

– عالیه به وقتش اومد اتفاقا تو فکرش بودم.

در این هنگام امیر بیرون آمد با دیدن وسایل که وسط حیاط روی هم انباشته شده بودند با دهان سوت کشید و گفت:

– این جا چه خبره؟

عباس با نیشخند جواب داد:

– خبر نداری مگه ،آقا داداش ما تو خیرات کار می کنه؟

حسین نگاهی به او انداخت و سری تکان داد. امیر حالتی به ابروهایش داد و گفت:

– جدی پرسیدم این ها رو واسه ی چی بیرون آوردین؟

آمنه جواب داد:

– برای یه خانواده فقیر و نیازمند می خواهیم ببریم مادر.

هادی هم که آماده بیرون رفتن بود با دیدن وسایل جریان را پرسید و آمنه جواب او را داد. هادی به حسین احسنت گفت خداحافظی کرد و رفت.

امیر به موتور عباس تکیه داد دستش را روی سینه جمع کرد و گفت:

– اگه کمکی از دستم بر می آد در خدمتم ها؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین لبخندی زد و گفت:

– اگه برات زحمتی نیست به اون دوستت که وانت داره زنگ بزن وسایل رو تا قبل از این که شب بشه ببریم.

امیر چشمی گفت و مشغول صحبت با تلفن شد. سپس گفت:

– برم وانت رو ازش بگیرم خودم هر جا خواستی می برمت.

ساعتی بعد که تمام وسایل را در وانت بارزده بودند. آمنه چادر سرش کرد و گفت:

– مادر اجازه بده من هم باهاتون بیام.

حسین لبخندی به روی مادرش زد و در را باز کرد تا سوار شود.

به محل مورد نظر که رسیدند. حسین از ماشین پیاده شد در را زد و منتظر ماند تا در باز شود.

چند زن از همسایه ها که دم در ایستاده بودند با تعجب چشم به آن ها دوختند و دم گوش هم شروع به پیچ کردند.

سهیل دوان طرف در آمد و آن را گشود با دیدن حسین لبخند گل و گشادی زد و سلام کرد.

حسین با مهربانی جواب او را داد و گفت:

– مادرت خونه است؟

– بله الان صداش می زنم.

به دنبال حرفش دوان برگشت و وارد اتاق شد. مادرش که خواب بود را محکم تکان داد و گفت:

– مامان مامان پاشو اون آقا اومده کارت داره.

سمیرا از چا پرید و گفت:

– چی شده کدوم آقا؟

– همون آقا مامان.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

سمیرا که حدس می زد منظور سهیل حسین باشد شال سرش کرد و از اتاق بیرون رفت. باد سردی که به تن ضعیف و نحیف او بر خورد لرزه ای به جان او انداخت. دستی به صورتش کشید و در را باز کرد با دیدن حسین با مادر و برادرانش با شرم سلام کرد و سر به زیر انداخت.

حسین معذرت خواهی کرد و گفت:

– شرمنده که مزاحم وقت استراحتتون شدیم.

آمنه لبخند زنان به او سلام کرد و گفت:

– خوبی دخترم من مادر حسین هستم!

سمیرا از جلوی در کنار رفت و آن ها را به داخل دعوت کرد.

آمنه همراه او به داخل رفت. امیر و عباس با کمک هم وسایل را در حیاط قرار دادند. امیر دست بر شانه ی حسین نهاد و گفت:

– خب داداش من برم ماشین رو پس بدم فعلا.

سمیرا که از دیدن یهویی مادر حسین دست پاچه شده بود کتری را برای درست کردن چای روی شعله قرار داد و گفت:

۲۱

خوش اومدین ای کاش آقا حسین خبر می داد که تشریف می یارید تا...

آمنه چادرش رو جمع کرد به حرف او آمد و گفت:

– شرمنده همه چیز یهویی شد حسین هم خیلی اصرار داشت تا هر چه زود تر بیایم.

پیرزن از سر و صداهایی که به گوشش می رسید در جا تکانی خورد سمیرا را صدا زد و گفت:

– کی پیشته مادر؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
سمیرا نگاهی به او انداخت و جواب داد:

– مهمون داریم مادر جون.

حسین یا الله گویان با بخاری وارد اتاق شد و گفت:

– اجازه بدین روشنش کنم تا فضای اتاق کمی گرم بشه.

سپس آن را به برق زد. سمیرا سر به زیر رو به آمنه گفت:

– اول به آقا حسین زحمت دادیم حالا هم به شما شرمنده نمی‌دونم چه طوری از این همه لطف و محبتتون تشکر کنم.

آمنه لبخند مهربانی زد و گفت:

– ای بابا این حرف‌ها چیه عزیزم کاری نکردیم تو خودت رو ناراحت نکن. تو هم مثل دختر نداشته ام می‌مونی.

سمیرا نتوانست جلوی ریزش اشکانش را بگیرد و زیر گریه زد.

آمنه او را به آغوش کشید و گفت:

– گریه نکن عزیزم انشالله دوران سختی هات به پایان رسیده آروم باش گلم.

در این بین حسین که با سهیل و سایه مشغول بود گهگاهی نگاهی به سمیرا و مادرش می‌انداخت.

سمیرا نم‌اشکش را با گوشه شالش پاک کرد و گفت:

– الهی که همیشه خدا از شما راضی باشه الهی که هر چه سختی و دشواری رو از زندگی تون بر طرف کنه انشالله خدا بهتون عمر با عزت و سلامتی بده.

آمنه با بغض زیر چشمی به حسین نگاهی انداخت و گفت:

– تنها دعای خیرت رو برای حسینم بذار خدا دعای آدم‌های دلشکسته رو مستجاب می‌کنه تنها خواسته‌ی من خوب شدن پای حسینم است.

با گفتن این حرف‌ها اشکش جاری شد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین همراه بچه‌ها بیرون نزد عباس رفت. سمیرا بغضش را فرو خورد و گفت:

– تا امروز فکر می‌کردم هر چه بدبختیو درد و غم تنها نصیب منه هیچ فکر نمی‌کردم آدم‌های دور و برم مبتلا به درد باشند.

آمنه مکثی کرد و گفت:

– هیچ آدمی نیست که درد و غمی نداشته باشه منتهی دردهامون متفاوته هر کی یه دردی از این روزگار داره تنها درد من هم حسینمه و بس.

سپس برای تغییر حالت سمیرا لبخند تازه‌ای بر لبانش نشاند و گفت:

– ای بابا وقت برای این حرف‌ها حالا حالا‌ها هست پاشو دخترم بذار بچه‌ها کمک کنند وسایل رو بیاریم تو.

شب هنگام هادی جرعه‌ای از چای اش را نوشید و رو به آمنه پرسید:

– خب چه کار کردی خانم؟

– نمی‌دونی هادی با دیدن دختره دلم کباب شد بیچاره هنوز خیلی جوونه طفلی خیلی سختی کشیده.

– خدا کریمه انشالله از این به بعد هواشون رو داشته باش خانم به چیزی نیاز داشتی حتما بهم بگو.

آمنه لبخندی زد و گفت:

– حتماً.

سپس لبخندش را عمیق‌تر کرد و ادامه داد:

– راستی فردا عزیز جون با بچه‌ها تشریف می‌آرن این جا.

هادی استکان چای اش را روی میز قرار داد و پرسید:

– خیر باشه؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- مگه یادت رفته هر سال این موقع می‌ان برای روز هفتم محرم؟

هادی آهانی گفت و دیگر حرفی نزد. امیر از جا برخاست و گفت:

- ببینم امشب قصد ندارید برید مسجد؟

حسین با کمک عصای زیر بغلش از جا برخاست و گفت:

- من منتظر شما ها بودم بریم.

بعد از رفتن هر سه برادر آمنه دست به دعا شد و دعای خیرش را نثار آن ها کرد.

حسین ظرف خرما را از علی گرفت و در حالی که بین حاضرین پخش می‌کرد به اکبر و فریدون رسید اعتنایی نکرد و ظرف خرما را جلوی آن ها گرفت.

اکبر نیشخندی زد و گفت:

- با این کارها می‌خواهی سر امام حسین منت بذاری بعد بگی که شفات بده؟

حسین نگاه سردش را به او دوخت و گفت:

- مریض نیستم که دنبال شفا باشم.

ولی برای تو دعا می‌کنم کمی سر عقل بیای!

از آن ها فاصله گرفت و به کارش ادامه داد. اکبر که از این حرف حسین خورش به جوش آمده بود دستش را مشت کرد و گفت:

- عوضی حالا به من تیکه می‌پرونی حالیت می‌کنم کی کم عقله؟

حسین سر بر بالشت نهاد و نگاهش را به سقف دوخت. امیر که شوخی اش گل کرده بود. به پهلوی خوابید تکیه به دستش داد و رو به حسین با لحن شوخ آمیزی گفت:

- راستی چه خبر از دلبر؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

عباس با شنیدن این حرف روی شکم خوابید چانه اش را به هر دو کف دستش تکیه داد و چشم به حسین دوخت. حسین نگاه از سقف گرفت و نگاهش را سمت امیر سوق داد و با اخمی که روی پیشانی اش جا خوش کرده بود پرسید:

- با منی؟

- آره پس با دیوارم.

- کدوم دلبر؟

- عه حسین خودت رو به اون راه نزن دیگه همونی که شب و روز واسه ات نذاشته.

حسین خندید و گفت:

- دیوونه ای تو.

عباس در حالی که پاهاش را بالا و پایین می برد گفت:

- آخه کی می آد عاشق این دیوونه بشه؟

امیر اخمی کرد و گفت:

- دلت هم بخواد دیوونه با اون دیوونه بودنش دختره عاشقش شد چه برسه به داداش ما؟

حسین به خنده اش افزود و گفت:

- هر دوتاتون دیوونه اید چراغ رو خاموش کنید بخوابیم.

امیر طاق باز خوابید و شب بخیر گفت.

آمنه بعد از آماده کردن صبحانه در اتاق بچه ها را زد و آن ها را صدا کرد تا بیدار شوند.

امیر در جا غلطی زد و سر جایش نشست با دیدن ساعت که هشت صبح را نشان می داد مثل آدم های مسخ شده از جا برخاست،

بالشت را برداشت و بر سر عباس زد و گفت:

– هی پاشو لنگه ظهره کارت دیر نشه؟

عباس بیدار شد و خواب آلود پشت گوشش را خاراند و پرسید:

– ساعت چنده؟

امیر در حال بیرون رفتن جواب داد:

– از هشت گذشته پاشو دیگه.

عباس پتو را کنار زد و از جا برخاست بعد از آن‌ها حسین نیز بیدار شد و همگی سر میز صبحانه حاضر شدند. امیر که عجله داشت تند تند شیرش را نوشید نگاهی به پدرش انداخت و پرسید:

– چه عجب امروز سر کار نیستی؟

پدرش جواب داد:

– امروز کار دارم نمی‌رم سر کار باید برای نذری فردا خرید کنم.

امیر دستی به موهایش کشید، من و من کنان گفت:

– می‌دونم الان وقت مناسبی نیست ولی...

مکث کرد و ادامه داد:

– هوم چیزه چه طوری بگم؟

آمنه لبخندی زد و گفت:

– چی شده مادر بگو؟

امیر با همان حال گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- آخه می ترسم وقت مناسبی نباشه؟

پدرش با لحن آرامی گفت:

- بگو پسر.

عباس یک دفعه تو سر امیر زد و گفت:

- خاک تو سرت کنن به این زودی تصمیمت رو عوض کردی؟

امیر با بهت نگاهش کرد و گفت:

- چه تصمیمی؟

عباس سری تکان داد و گفت:

- مشخصه دیگه چی می خواد بگه مامان خانم!

آمنه با تعجب به هر دو نگاه پرسشگری انداخت.

امیر خنده ی آرومی کرد و تو سر عباس زد و گفت:

- نخیر خبری از اون خبرها نیست جونم.

آمنه عصبی شد و گفت:

- ای بابا یکیتون بگه موضوع چیه؟

امیر لبانش را برچید و گفت:

- هیچی قربونت برم.

سپس رو به پدرش ادامه داد:

- راستش برای کارم به لپ تاپ نیاز دارم و پول هام نمی رسه تا یکی بخرم خواستم بگم اگه می شه یه مقدار پول
بهم قرضی بدی تا حقوق بگیرم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه با صورت جمع شده گفت:

- من خوش خیال رو باش فکر کردم حالا چی می‌خواد بگه یک دفعه به دلم افتاد می‌خوای درباره زن گرفتن حرف بزنی؟

عباس به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- خاک تو سرت با اون حرف زدن هات منم مثل شما مامان فکر کردم سر آقا به سنگ خورده.

امیر با لبخند دندان‌نمایی نگاهشان کرد و منتظر جواب پدرش ماند.

پدرش دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت:

- این حرف‌ها چیه بابا جون از کی تا حالا پدر به پسرش پول قرض می‌ده بگو بابا جون چه قدر می‌خوای؟

اصلا لپ تاپت رو خودم برات می‌خرم به عنوان شیرینی کارت دیگه چی می‌خوای؟

امیر با رویی خندان تشکر کرد و پیشانی پدرش را بوسید.

عباس صدایش را کمی صاف کرد و گفت:

- لطفا چند لحظه سکوت رو

رعایت کنید.

حسین در حالی که لقمه در دهانش می‌گذاشت با شوخی رو به پدرش گفت:

- بابا جون اگه می‌رفتی سر کار بهتر نبود؟

پدرش خندید و چشم به عباس دوخت. عباس لبخند گل و گشادی زد و گفت:

- عرضم به حضورتون این که بنده سرم بد جور به سنگ خورده و خاطر خواه یکی شدم.

آمنه با خوشحالی رو به او پرسید:

- جدی اون کیه مادر؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین خندید و گفت:

پیرانه عشق جوانی به سر افتاد.

و آن راز که به دل نهفتم به در افتاد.

امیر تو سر عباس زد و گفت:

– تازه خاک به سرم می کردی حالا خودت خاک به سر شدی؟

آمنه با طرف داری از عباس گفت:

پسرم کاری به اون ها نداشته باش تو بگو دختره کیه خودم می رم برات خواستگاری؟ اما نه الان بعد از دهم محرم.

عباس با خوشحالی رو به پدرش پرسید:

– یعنی شما مخالفتی ندارید؟

پدرش شانه ای بالا انداخت اشاره ای به آمنه کرد و با شوخی گفت:

– وقتی رئیس مخالفتی نداشته باشه من چرا مخالف باشم؟ آرزوی من و مادرتون سر و سامان گرفتن شماها و خوشبختیتونه.

آمنه نگاهی به امیر انداخت و گفت:

– انشالله روزی تو هم برسه مادر.

امیر از جا برخاست و با خنده و شوخی گفت:

– این وصله ها به ما نمی خوره با اجازه من رفتم.

آمنه خندید و گفت:

– خدا شاهده تنها آرزوی من اینه که هر سه ی شما رو تو لباس دامادی ببینم.

حسین خنده ی ملیحی کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- بابا پاشو بریم تا به فکر زن دادن شما هم نیفتادند امروز کرمشون گل کرده.
و همگی زیر خنده زدند.

هادی نگاه محبت آمیزی به آمنه انداخت و گفت:

- مادر تون تمام دنیای منه من زن دومی می خوام چه کار؟

امیر با شوخی گره ای به ابرو هایش داد و گفت:

- وای خدا جو شاعرانه شد بچه ها پاشید بریم.

و باز همگی خندیدند.

بعد از رفتن آن ها آمنه تنها به کارهای روزمرگی اش رسیدگی می کرد و با یاد حرف های صبح هر گاه لبخندی روی لبانش مهمان می شد.

دستگیره در اتاق بچه ها را کشید و برای تمیز کردن اتاق وارد آن شد. روی تخت امیر و عباس را مرتب کرد تا به تخت حسین رسید دستی روی آن کشید و ته دل دعایی برای او خواند جارو برقی را به برق زد و مشغول جارو کشیدن شد. روی هر دو زانو خم شد تا زیر تخت ها رو تمیز کند به تخت حسین که رسید با دیدن چند تیکه کاغذ مچاله شده سری تکان داد و با خود نجوا کرد:

- از دست شماها مگه سطل آشغال ندارید؟

جارو برقی را خاموش کرد و خم شد تا تیکه کاغذها رو جمع کند.

همه را که از روی زمین برداشت حس کنجکاوی اش گل کرد و یکی از برگه ها را باز کرد.

روی لبه ی تخت نشست و شروع به خواندن محتویات آن کرد و اشک از دیدگانش جاری گشت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

گاهی آن قدر صدایت می‌زنم که تمام کوهستان‌های دورتر از سر زمینم فریادهایم را می‌شنوند، چه می‌شود گاهی به اتاق تنهایی‌ام پا گذاری و نظری به حال من کنی؟

من دلبسته‌ی پاییزم همان فصلی که هیچ از بهار کم ندارد، صدایم را بشنو صدایی که به دنبال کلامی روشن است.

*

اشکش را پس زد و برگه دیگری باز کرد و تند تند شروع به خواندن کرد.

می‌خواهم از اشک‌هایم وضو سازم و در سجاده‌ی حقیقت نمازم را با شکوه بر پا کنم و در آغوش خدا آرام گیرم...

آمنه که از خواندن آن کلمات درد ناک دلش به درد آمده بود با بغض با خود نجوا کرد:

– خدایا پسر من چه قدر ته دلش غم و غصه داره خدایا تو رو به امام حسین قسمت می‌دم حال پسر من رو خوب کن.

با شنیدن صدای زنگ در با دست پاچگی تیکه کاغذها را با عجله در کشوی میز امیر قرار داد. جارو برقی را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دستی به صورتش کشید و طرف در رفت لبخندی بر لبانش نشاند و در را گشود با دیدن مادرش لبخندش عمیق تر شد و با آغوش باز به ایشان خوش آمد گفت.

بعد از سلام و احوال پرسی طولانی همه را به داخل دعوت کرد. مادرش که پیرزن مهربان خونگرم و خنده رویی بود در حال راه رفتن نگاهی به دخترش انداخت و پرسید:

– آمنه چرا چشم‌هات قرمز باز تنها شدی و گریه کردی؟

آمنه سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. سپس برای تغییر بحث رو به الهه کرد و با رویی خندان گفت:

– ماشالله چه خانم شدی عزیزم؟

الهه با شرم لبخندی زد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- ممنون عمه جون.

بهرام قبل از همه به داخل رفت و روی مبل نشست و گفت:

- وای خدا جون هوا چه قدر سرد شده این روزها آدم قندیل می بنده.

آمنه خندید و گفت:

- هر کی ندونه فکر می کنه مجبوری هر روز تو این سرما بیل و کلنگ بر داری وبری سر کار تو که همه اش تو خونه

بخور و بخواب چی از سرمای بیرون می دونی؟

بهرام بغ کرده گفت:

- وای به حاله هر جا میرم این بحث رو باید تحمل کنم به خیال خودم از دست پدر و مادرم راحت شدم نگو عمه ی

ما با اون ها دست به یکی شده.

آمنه خندید و بار دیگر به آن ها خوش آمد گفت.

ساعتی بعد حسین و پدرش به خانه بازگشتند بعد از سلام و احوال پرسی آمنه برای همه چای آورد و نشست. بهرام

از جایش پرید و کنار حسین جا گرفت دست بر پای او نهاد و گفت:

- خب حسین آقا چه خبر چه می کنی؟

حسین شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- سلامتی تو چه خبر؟

بهرام کمی بیش تر به او نزدیک شد و گفت:

- من هم مثل خودت،

سپس آرام دم گوش حسین ادامه داد:

- حالش رو داری بریم بیرون یه کم بگردیم؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین نگاهی به ساعت که یازده را نشان می داد انداخت و گفت:

– الان بین ساعت چنده بذار برای بعد از ظهر.

بهرام دستی به ریش نداشته اش کشید و با اصرار گفت:

– یه دور بزنیم بر می گردیم پاشو دیگه.

حسین لبخندی زد و با کمک عصایش از جا برخاست. مادرش مکثی کرد و پرسید؟

– کجا مادر؟

بهرام جواب داد:

– همین جا عمه جون زود بر می گردیم.

مسافتی رو با شوخی و مزاح بهرام طی کردند. نگاه بهرام به مغازه ای که این حوالی بود افتاد طرف آن قدم برداشت و گفت:

– برم یه چیزی بخرم بیام.

وارد مغازه شد و از فروشنده خواست سیگاری به او بدهد. بعد از پرداخت پول از مغازه بیرون رفت.

حسین با دیدن سیگار که بهرام در حال روشن کردن آن بود اخمی کرد و گفت:

– پس بگو اصرارت برای چی بود نگو که آقا معتاد شده.

بهرام پک محکمی به سیگارش زد و با خنده گفت:

– معتاد کدومه بابا این که چیزی نیست، بریم.

حسین سری تکان داد و گفت:

– خجالت بکش حالا این چیه تو می کشی؟

بهرام آهی کشید و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- چي بگم داداش تو كه از اين دل صاحب مرده خبر نداری.

- خب با خبرم كن تا بدونم.

- به وقتش مي گم.

در اين هنگام اكبر كه از اين حوالی مي گذشت و چشمش به حسين افتاد نيشخندی زد و طرف او قدم برداشت سد راه او شد و گفت:

- عجب خوش شانسی هستی ها هر بار خدا خدا می كنم تنها گيرت بيارم اين شانس رو از دست می دم. ولی خب از يه سه پا همچين توقعی خیلی بعیده.

بهرام ته سيگارش را روی زمين انداخت و با پاش خاموشش كرد و دود آن را طرف اكبر فوت كرد. او را به عقب هل داد و با عصبانیت گفت:

- هوی مراقب حرف زدن باش.

اكبر صورتش را جمع كرد، دستی در هوا تكان داد و گفت:

- تو يکی ديگه خفه.

بهرام خواست طرف او حمله كند كه حسين مانع او شد و گفت:

- ولش كن بهرام اين پی شر می گرده بریم.

همان كه پشت به اكبر كردند و خواستند به راه بيفتند اكبر شانه ی حسين را كشید و گفت:

- صبر كن ببينم همين الان چه گ*و*ه*ی خوردی؟ مثل اين كه يادت ندادن چه طوری بايد با من حرف بزنی عوضی.

حسين با عصبانیت كنترل شده دست او را پس زد و گفت:

- بریم بهرام.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

هنوز چند قدم بر نداشته بود که دوباره با یک حرکت ناگهانی به عقب کشیده شد و این باعث شد عصایش از دستش بیفتد. و همین موقع مشت محکمی از اکبر روی صورت او نشست، بهرام با دیدن این صحنه خونس به جوش آمد دندان هایش را از زور عصبانیت بهم فشرد و با اکبر درگیر شد.

۲۴

حسین که به زور روی یک پا خود را نگه داشته عاجز از هر عکس العملی بود.

سعی کرد دستش به عصایش برسد اما چون به فاصله چند قدمی اش بود دستش به آن نمی رسید. اکبر هر بار می خواست طرف حسین هجوم ببرد بهرام مانع او می شد و تا جایی که توان داشت او را می زد و می خورد. چند نفر که از این اطراف عبور می کردند با دیدن آن ها سمتشان آمدند. اکبر در حالی که تقلا می کرد از چنگ بهرام خود را رها کند نگاهی به حسین انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بیچاره بهت گفته بودم که بدون پای سومت هیچ کاره ای.

همین موقع بهرام مشت تو دهان او خواباند.

دو نفر پا در میانی کردند و اکبر و بهرام را از هم جدا کردند. دیگری عصای حسین را دستش داد با تاسف سری تکان داد و رو به اکبر گفت:

- واقعا شرم آورده خجالت داره به خدا زورت به یه معلول رسیده؟

دل حسین از شنیدن این حرف به درد آمد و در جا فشرده شد. عصایش را زیر بغلش جا به جا کرد و بدون هیچ حرفی به راه افتاد. بهرام دنبالش دوید و گفت:

- حسین حالت خوبه؟

حسین نگاهی به او انداخت و جوابی نداد بهرام سد راه او شد و باعث شد بایستد و گفت:

- ببینم آخ آخ ببین زیر چشمت کبود شده خدا بگم چه کارش نکنه.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حالتی به ابرو هایش داد و دستش را جلو برد و روی محل صدمه دیده قرار داد. حسین با حس درد صورتش را جمع کرد و کمی خود را عقب کشید و گفت:

- مهم نیست ولش کن بهرام نمی خوام کسی از موضوع با خبر بشه لطفاً

بهرام خندید و گفت:

- دِ آخه عقل کل من نگم زیر چشمت که بیداد می زنه.

حسین به راه افتاد و گفت:

- تو کارت نباشه خودم یه کاریش می کنم.

بهرام باشه ای گفت و کنار او به راه افتاد. حسین با یاد حرف های چند دقیقه پیش بار غم ته دلش سنگین تر شده بود و مدام صدای آن مرد در سرش اگو می شد و می چرخید،

- واقعا شرم آورده خجالت داره به خدا زورت به یه معلول رسیده؟

هیچ وقت به ذهنش نرسیده بود که دیگران او را چگونه آدمی می دیدند؟ اما با شنیدن این حرف ها دریافت که از نظر همه او یه آدم معلوم و ناتوان است که حتی قادر نیست از خود دفاع کند. از این که نمی توانست کاری برای خود انجام دهد و از این که باید تا آخر عمر عصا کمک راه رفتن او باشد از خود احساس نفرت می کرد. بارها که اینچنین حسی به سراغش می آمد مرگ را ترجیح می داد تا این که مورد تمسخر دیگران باشد.

سعی می کردناراحتیش را درونش پنهان کند، اما از شدت سر درد چشمانش سیاهی می رفت. با انگشت شصت شقیقه اش را فشرد. نزدیکی های خانه که رسیدند یک لحظه سرش گیج رفت و عصایش به گودالی که سر راهش بود برخورد و همین که خواست نقش زمین شود بهرام با بهت زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- حسین حالت خوبه:

حسین بازوایش را از دست او کشید و پاسخی نداد.

کلید را در قفل چرخاند و هر دو داخل رفتند به محض ورودشان آمنه متوجه کبودی زیر چشم حسین شد جیغ بنفشی کشید و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- خدا مرگم بده حسین زیر چشمت چی شده بیا این جا ببینم کجا رفته بودین؟

الهه با اخم رو به بهرام گفت:

- جواب بده چی شده؟

حسین نشست و نگاه معنادارای به بهرام انداخت به این معنی که حرفی به زبان نیاورد لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست بابا خوبم.

الهه با عجله رفت کیسه ای پر یخ کرد و آورد رو به حسین گفت:

- بگیر این رو بزار روی کبودی تا ورمش بخوابه.

مادر آمنه پشت دستش زد و گفت:

- خدا مرگم بده ببینید چه به روزش آوردن خدا ازش نگذره هر کی زدت مادر جون.

حسین کیسه یخ را روی کبودی زیر چشمش قرار داد. از سردی آن و دردی که حس کرد صورتش خود به خود جمع شد. گفت:

- چه قدر بزرگش کردین بابا اون بدبخت که نمی خواست بزنه داشتیم شوخی می کردیم یهو زیر چشمم زد. باور نمی کنید از بهرام پرسید.

بهرام نیشخندی زد و گفت:

- آره بابا داشتند شوخی می کردن لامصب اون یهو عصبی شد و مشتش رو تو صورت این بدبخت خواباند.

هادی سری تکان داد و گفت:

- باید بیش تر از این ها مراقب می بودی بابا جون حالا خدا رو شکر بخیر گذشت.

عباس که طبق معمول چشمانش به صفحه ی تلویزیون قفل شده بود. اخمی کرد و گفت:

- آه بس کنید دیگه به خاطر یه کبودی کشتین ما رو.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
با ورود امیر آمنه از جا بر خاست و گفت:

– برم ناهار رو بکشم.

سر میز ناهار که حاضر شدند آمنه برای همه غذا کشید و از شان دعوت کرد که غذا خوردن را شروع کنند.

حسین که احساس کسالت می کرد به خاطر این که سوژه ی سوال جواب نباشد چند لقمه را بدون اشتها خورد
سپس از مادرش تشکر کرد و از جا برخاست. آمنه نگاهی به غذای او انداخت و گفت:

– حسین مادر تو که چیزی نخوردی؟

حسین عصایش را به جلو هدایت کرد و جواب داد:

– سیر شدم ممنون.

بهرام با نگاه معناداری او را که وارد اتاق می شد همراهی کرد و سر به زیر انداخت امیر که متوجه نگاه او شده بود
مکثی کرد و پرسید:

– بهرام تو می دونی حسین چشه مگه نه؟

بهرام با لکنت زبان گفت:

– نه نمی دونم.

۲۵

امیر که حرف بهرام را باور نکرده دنبال فرصت مناسب بود تا او را تنها گیر بیاورد و دلیل ناراحتی حسین را بداند. بعد
از سرو ناهار بهرام را گوشه ای برد و با جدیت گفت:

– بهرام من می دونم که تو از همه چیز خبر داری پس خواهشا طفره نرو و بگو چی شده؟

بهرام ناچار همه چیز را برای او تعریف کرد. امیر که حدس می زد کار اکبر باشد از بهرام خواست او را توصیف کند.
بهرام تا جایی که می توانست مشخصات اکبر را توصیف کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- به جون امیر آگه جلوم رو نگرفته بودن می کشتمش.

امیر دندان هایش را با عصبانیت به هم فشرد و گفت:

- حدس می زدم خودش باشه نشونش می دم احمق عوضی.

بهرام با بهت خیره اش شد و پرسید:

- کی رو می گی؟

امیر بی اعتنا به او طرف اتاق قدم برداشت.

حسین که دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود با شنیدن صدای امیر که با عباس صحبت می کرد، چشمانش را بست و خودش را به خواب زد. امیر و عباس وارد اتاق شدند. امیر نگاهی به حسین انداخت و گفت:

- پس حسین از این موضوع ناراحته خدا شاهده یه حالی از اون کثافت بگیرم.

حسین با شنیدن حرف های امیر دلش به درد آمد و از اینکه خودش نمی توانست حقش را از اکبر بگیرد به ناراحتی اش می افزود. فکرش ناراحت و درونش آشفته و بی قرار بود. از فکر کردن به درد های خودش خسته شده بود و سعی کرد به چیز دیگری فکر بکند با یاد سهیل و سایه لبخندی مهمان لبان بسته اش شد و دلش هوای دیدن آن ها را کرد. با این که سر درد کلافه اش کرده بود اما نتوانست بخوابد.

در این هنگام بهرام با سر و صدا وارد اتاق شد که یک دفعه عباس دست روی دهان او گذاشت، بهرام در حالی که بال بال می زد با صدای نامفهومی گفت:

- ولم کن دارم خفه می شم.

امیر انگشت اشاره اش را روی لب هایش به نشانه ی سکوت قرار داد و با صدای آرامی گفت:

- یواش عه حسین خوابه.

بهرام دست عباس را پس زد نفس راحتی کشید و گفت:

- وای داشتم خفه می شدم چتونه شماها؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

همین موقع حسین سر جایش نشست و نگاهی به هر سه نفر انداخت. بهرام با ادای زنانه پشت دستش زد و گفت:

– خدا مرگم بده بیدارش کردم.

امیر چشم غره‌ای به او رفت و سری تکان داد.

حسین از جا برخاست لبخند تلخی زد و گفت:

– خواب نبودم.

سپس کاپشنش را از روی لبه‌ی تخت برداشت و سمت در رفت. امیر با مکث نگاهش کرد و پرسید:

– کجا داری میری حالت خوبه؟

حسین از پشت شانه برادرش را نگاه کرد و پاسخ داد:

– خوبم داداش می‌خوام برم پیش یکی از بچه‌ها.

عباس حالتی به ابروهایش داد و گفت:

– ولی هوا ابریه ممکنه بارون بیاد!

حسین که از این همه نگرانی و دلسوزی بی‌جای برادرانش کلافه شده بود با لحن تندی گفت:

– خوب بارون بیاد مگه بارون هم ترس داره؟

سپس بدون این که خداحافظی کند با عصبانیت از خانه بیرون زد.

عباس پوزخند عصبی زد و گفت:

– به درک خواستم بگم با خودش چتر ببره زود پاچه می‌گیره.

سپس با لحن تندی رو به امیر ادامه داد:

– می‌دونی چیه یه چیزیه هست خیلی وقته ته دلم مونده به زیون بیارم اگه نگم احساس خفگی می‌کنم تو و مامان

زیادی دارید این بچه‌ی پررو رو لوسش می‌کنید آه خسته شدم از ناز و ادا در آوردنش چپ میره راست می‌آد هی

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

دم به دقیقه می پرسید حالت خوبه چیزیت نیست حال به هم زدن به خدا د آخه تا کی می خواهید لیلی به لالاش بذارید؟ بذارید بفهمه که بزرگ شده و این کارها دیگه به سن و سالش نمی خوره کم کم داره حالم از این پسر به هم می خوره همیشه ی خدا اخم کرده و تمام غم های دنیا رو سرش ریخته کسی هم نیست ازش بپرسه چه مرگته؟

امیر ناباورانه چشم به او دوخت سری از روی تاسف جنباند و گفت:

– واقعا که عباس از تو توقع نداشتم ولی نه چرا توقع نداشته باشم بار اولت نیست که شرم آورده به خدا برات متاسفم.

چند باری سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

آوا بعد از رفتن به خانه ی پدرش بیشتر وقتش را در تنهایی و در اتاقش می گذراند و مواقعی که در خانه تنها می ماند در اتاقش را قفل می کرد و خدا خدا می کرد که جان کاری به کار او نداشته باشد چون چند باری در غیاب پدر آوا قصد آزار او را داشت اما هر بار موفق نمی شد آزاری به او برساند. آوا هم که دنبال کارهای سفرش بود خدا خدا می کرد هر چه زود تر کارهایش انجام شوند و دنبال مادرش برود و برای همیشه خانه ی پدری اش که هیچ حس امنیتی در آن نمی کرد را ترک کند. اما می دانست اگر پدرش از موضوع با خبر شود چنین اجازه ای به او نمی دهد برای همین بیش تر کارها را بر عهده ی برنارد گذاشته بود.

در حال کتاب خواندن در اتاقش بود که صدای نامادری اش به گوشش رسید، کتاب را بست روی تخت قرار داد و پشت در ایستاد و گوش به حرف های او سپرد که خطاب به پدرش می گفت:

– پژمان تو تا کی می خوای این دختره رو تو این خونه نگه داری بالاخره که باید شوهرش بدی و کی بهتر از جان مطمئن باش همسر خوبی برای اون می شه هان نظرت چیه؟

پدر آوا دستی به ریشش کشید چشمانش را ریز کرد و به ژانت خیره شد و با لحن آرامی گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

نمی‌دونم خودت خوب می‌دونی من با دخترم میونه‌ی خوبی ندارم حالا هم که آوردمش پیش خودم فقط به این خاطر که به فکر رفتن دنبال مادرش نیفته گرچه می‌دونم خیلی وقته تو این فکر افتاده مادر خدا بیامرز روزهای آخر عمرش خیلی اصرار داشت آوا رو پیش مادرش برگردونم به خاطر همین همه چیز رو به آوا گفته ولی من نمی‌خوام بعد از گذشت این همه سال دخترم پیش اون زنه برگرده شاید فکر ازدواج بهترین چیز ممکن باشه تا اون رو از انجام هر کاری منصرف کنه نمی‌دونم چه طوری این موضوع رو بهش بگم؟

آوا با شنیدن این حرف‌ها در خود جمع شد و با نفرت دندان‌هایش را سایید و گوش به ادامه‌ی حرف‌هایشان داد.

ژانت اخم غلیظی کرد و گفت:

- پژمان تو پدرشی و هر کاری می‌تونی بکنی لازم نیست نظرش رو بخوای همین امروز بریم محضر عقدشون کنیم و خلاص.

پژمان حرفی به زبان نیاورد و به فکر فرو رفت.

آوا با بغض سر جایش برگشت و به این فکر می‌کرد که چه کاری باید انجام دهد؟ یک لحظه به ذهنش رسید که از اتاق بیرون برود و مخالفت خودش را اعلام کند اما ترسید با این کارش کارها را بدتر کند.

گوشی‌اش را برداشت و با برنارد تماس گرفت با شنیدن صدای او بغضش ترکید و گفت:

- برنارد خواهش می‌کنم هر چه زود تر کارهای رفتنم رو اوکی کن تو رو خدا.

برنارد با بهت و نگرانی پرسید:

- آوا عزیزم حالت خوبه چرا داری گریه می‌کنی چیزی شده اتفاقی افتاده؟

- برنارد اون‌ها می‌خوان من رو شوهر بدن اون هم کی...

هق هقش گرفت و حرفش را برید.

برنارد با نگرانی پرسید:

- کی؟

آوا فین فین کنان جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- جان.

- تو چی داری می گی این کثافت عوضی دست بردار نیست.

- برنارد خواهش می کنم کمکم کن من نمی خوام زن اون مرتیکه بشم.

- آروم باش عزیز من باشه بهت قول می دم اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

با باز شدن یهویی در آوا خیره به در ماند با دیدن پدرش تماس را قطع کرد و سر به زیر انداخت. پدرش با قدم های آرام و آهسته به او نزدیک شد و کنارش نشست و با لحنی که سعی می کرد مهربانی چاشنی اش شود گفت:

- چه کار می کنی دختر گلم؟

آوا چشمان نمدارش را به او دوخت و با نفرت نگاهش کرد.

- چی شده بابا چرا این قدر ناراحتی؟

آوا یک دفعه مانند آدم های مسخ شده از جا پرید و با خشم گفت:

- بی خود برای من نقش یه پدر مهربون و دلسوز رو در نیار که اصلا بهت نمی آد من بدون پدر بزرگ شدم من پدر ندارم می فهمی ندارم نمی خواد حالا برام نقش یه پدر خوب رو بازی کنی من که می دونم تو دوستم نداری می دونم فقط به خاطر این که مادر بیمارم رو زجر بدی من رو ازش گرفتی تو پدر من نیستی نمی خوام که باشی.

پدرش از جا برخاست و در حالی که سعی می نمود جلوی عصبانی شدنش را بگیرد لبخند عصبی زد و گفت:

- آوا تو دختر من هستی چه طوری تو رو دوست نداشته باشم درسته من تو رو بزرگ نکردم اما بهترین امکانات رو برات فراهم کردم نداشتیم آب تو دلت تکون بخوره اینه مزده همه خوبی هایی که در حقتم کردم بابا جون؟

آوا نگاه زهر آلودش را به او دوخت و مشغول جویدن ناخون هایش شد. پدرش نزدیکش رفت و ادامه داد:

- خوبه که خودت می دونی مادرت بیمار بود پس چه طوری از من انتظار داری اجازه بدم یه زن مریض و ناتوان تنها دخترم رو بزرگ کنه.

یک دفعه آوا منفجر شد و با صدای بلند گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- اون که مریض و ناتوان بود چرا ولش کردی چرا اجازه ندادی پیش اون بمونم تو پدر من نیستی خوب یادمه بچه که بودم وقتی می دیدمت برای این که بغلم کنی و نازم کنی چه زجه هایی می زدم ولی تو اعتنایی بهم نمی کردی عوضش اون جان عوضی رو غرق مهر و محبت می کردی اون که پسر تو نبود چرا اون رو بیش تر از من دوست داری هان چرا چون بچه ی اون زن بیمار و عاجز نبود فکر نکن من از چیزی خبر ندارم.

پژمان خنده ی عصبی کرد و گفت:

- دختر تو به جان که تا چند روز دیگه همسرت می شه حسودی می کنی؟

آوا چشمانش را ریز کرد و گفت:

- کور خونده من زن اون نمی شم فک کردی اون عاشق چشم و ابرو ام شده اگه فکرهاات اینه باید بگم خیلی خوش خیالی اون می خواد از طریق من به تمام دارایی هات دست پیدا کنه.

یک ان سیلی محکمی بر گونه اش نشست. آوا شوک زده دست بر جای سیلی که بی حس و گز گز می کرد نهاد و اشک بی صدا بر گونه هایش جاری شد و گفت:

- چیه این قدر اون عوضی برات عزیزه و دوستش داری که قادر نیستی حقیقت اون رو باور کنی؟

- آوا خفه شو تو چه طور می تونی همچین تهمت کثیفی به اون بزنی؟

با شنیدن صدای طعنه گر ژانت نگاه آوا طرف در چرخید.

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم دختری که به مادرش رفته باشه خیلی از این ها ازش بر می آد.

آوا با چشمان از حدقه در آمده طرف او حمله کرد و گفت:

- اسم مادرم رو به زبون کثیفت نیار.

قبل از این که به اون برسه پژمان سد راه او شد و با فریاد گفت:

- آوا خفه شو.

آوا سر جایش خشکش زد و با چشمان پر از اشک به پدرش نگاه کرد و با بغض گفت:

– من برمی‌گردم خونه مادر بزرگم دیگه یک لحظه هم این جا نمی‌مونم شماها برای من حکم غریبه‌ها رو دارید!

۲۷

پژمان چند قدمی طرف در برداشت و با خشم و تحکم گفت:

– غلط می‌کنی از جات تکون بخوری می‌شینی همین جا خودت رو آماده می‌کنی تا با جان عقدت کنم.

ژانت با نیشخند تای ابرو اش را بالا انداخت و در را بست.

آوا روی زمین نشست و نای گریستن سر داد. دقایقی بعد به خود مسلط شد از جا برخاست لباس عوض کرد و آماده ی بیرون رفتن شد. در اتاقش را به آرامی باز کرد و به بیرون سرک کشید وقتی مطمئن شد کسی این حوالی نیست دوان روی نوک پا پله‌ها رو طی کرد و از خانه بیرون زد. از اولین جایی که سر در آورد سر خاک مادر بزرگش بود. بر زمین نشست و با بغض گفت:

– از تو هم گله دارم چرا تنهام گذاشتی تو که می‌دونستی من اون مرد رو دوست ندارم می‌دونستی اون هیچ وقت برام پدری نکرد حالا هم اومده می‌خواد به زور شوهرم بده اون هم با کی با آدمی که از بچگی دنبال عفت و دخترונکی من بود.

هق هق زد و سر بر خاک نهاد با شنیدن صدای زنگ تلفنش هق هقش را خفه کرد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید با دیدن اسم کاترین آب دماغش را بالا کشید و جواب داد:

– بله؟

– کجایی تو رفتم خونه تون نبود؟

– خونه نیستم کاری داشتی؟

– نه ولی می‌خواستم کمی با هم بریم گردش حوصله ام سر رفته.

– من حال ندارم خودت برو بای.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
قبل از اینکه اجازه حرف دیگری به کاترین بدهد تماس را قطع کرد که همین موقع برنارد تماس گرفت. از جا برخاست و پاسخ داد:

– بله برنارد؟

– سلام چی شده آوا چرا یک دفعه قطع کردی نگرانت شدم حالت خوبه؟

– نه خوب نیستم احساس تنهایی می‌کنم برنارد کسی رو ندارم تا بهم کمک کنه.

با گفتن این حرف‌ها زیر گریه زد.

– کجایی تو آوا دلواپسم کردی دختر؟

– سر خاک مادر بزرگم.

– بسیار خب همون جا باش الان می‌آم دنبالت.

برنارد تماس را قطع کرد و به سرعتش افزود، از زمانی که با آوا آشنا شده بود حس خاصی بهش داشت اما هیچ وقت نتوانست درباره احساسش با او حرف بزند و همیشه از گفتن حقیقت واهمه و ترسی ته دلش داشت و نگران بود با گفتن حرف‌های دلش آوا را برای همیشه از دست بدهد. آوا هم هیچ وقت به فکرش نمی‌رسید که برنارد خاطر خواهش باشد چون کاترین دوست دختر او بود و برنارد به او قول ازدواج داده بود.

اما برنارد هر چه پیش می‌رفت احساس می‌کرد نمی‌تواند کاترین که دختر از خود راضی و مغروری بود را دوست داشته باشد.

با دیدن آوا که کنار قبر مادر بزرگش زانو زده و اشک بر گونه‌هایش جاری بود دلش به درد آمد و طرف او پا تند کرد کمی سمتش خم شد دست بر شانه‌های خمیده‌ی او نهاد و با لحن آرام و دوستداشتنی‌اش گفت:

– آوا جونم پاشو بریم.

آوا نگاه خیسش را بالا گرفت و به او زل زد. برنارد دستش را همراه با لبخند طرف او دراز کرد و چشمانش رو روی هم گذاشت. آوا دست در دست او نهاد و با کمکش از جا برخاست دستی به لباس‌هایش کشید و سر به زیر انداخت.

– معذرت می‌خوام همیشه تو رو به زحمت می‌اندازم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
برنارد اخم با نمکی کرد و گفت:

- دیگه نشنوم این حرف‌ها رو بزنی حالا بریم.

هر دو سوار ماشین شدند که تلفن برنارد زنگ خورد نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و بی اعتنا استارت ماشین را زد.

بار دیگر که تلفنش زنگ خورد آوا پرسید:

- چرا جواب نمی‌دی؟

برنارد لبخند مهربانی زد و جواب داد:

- ولش کن حوصله‌اش رو ندارم دوست ندارم وقتی با توام درگیر چیز دیگه‌ای باشم.

با این حرف آوا داغ شد و سر به زیر انداخت گاهی احساس می‌کرد تمام کارها و حرف‌های برنارد نشانه‌ای از علاقه‌ی او به خودش است اما چون می‌دانست او و کاترین با هم دیگر هستند زود از فکری که به ذهنش می‌رسید پشیمان می‌شد.

با صدای برنارد به خود آمد.

- خب آوا خانم دوست داری کجا بریم تا حال و هوات عوض بشه؟

آوا نگاهی به او انداخت و گفت:

- برنارد من کی می‌تونم برم ایران اگه بیش‌تر این‌جا بمونم ممکنه نتونم دیگه هیچ وقت مادرم رو پیدا کنم و ببینم؟

برنارد با ناراحتی لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

- دادم به یکی از دوست‌هام کارهات رو درست کنه تا دو سه روز دیگه باید صبر کنی.

آوا باخوش حالی دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- واقعا تا سه روز دیگه می تونم برم وای خدا عالی می شه از تو هم خیلی ممنونم برنارد نمی دونم اگه تو رو نداشتم چه کار باید می کردم تو یکی از بهترین و عزیزترین دوستان من هستی مطمئن باش تا عمر دارم این لطف رو فراموش نمی کنم.

برنارد با لحن گرفته ای گفت:

- اگه مادرت رو پیدا کردی دیگه بر نمی گردی این جا؟

آوا نگاهش را به رو به رو دخت و جواب داد:

- این بزرگ ترین آرزوی منه که مادرم رو پیدا کنم نمی دونم چرا ترسی ته دلم حس می کنم احساس می کنم هیچ وقت نمی تونم مادرم رو ببینم یا حتی پیداش کنم نگرانم و می ترسم بعد از گذشته این همه سال مادرم دیگه زنده نباشه.

با گفتن این حرف ها اشک های جان سوزش بر گونه هایش جاری شدند.

برنارد در حین رانندگی اشک او را پس زد و گفت:

- ناامید نباش امیدوار باش حتما پیداش می کنی من هم همیشه موقع رفتن به کلیسا دعای می کنم.

آوا لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

۲۷

حسین که به دیدار سهیل و سایه رفته بود در تمام مدت حواسش به سمیرا که ناخوش می نمود و سرفه های خشکی می کشید و سعی می کرد به رو نیاورد، بود. چند بار خواست جرات به خرج دهد و حالش را بپرسد اما شرم مانع او می شد. ولی از رنگ و روی زرد گونه سمیرا می شد پی به بد حالی او برد. با شنیدن صدای ناله های پیرزن قلبش به درد آمد با گفتن با اجازه از جا برخاست و از خانه ی آن ها بیرون زد. تاکسی گرفت و خود را به نزدیک ترین مطب رساند از ماشین پیاده شد و از راننده خواست تا کمی منتظر او بماند راننده هم با تکان دادن سر موافقت خود را

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
اعلام کرد. حسین وارد مطب شد به منشی آن جا سلام کرد نگاهی به اطرافش انداخت کسی یا بیماری تو سالن نبود
مکشی کرد و با لحن مودبانه و با وقار پرسید:

– دکتر تشریف دارن؟

منشی از پشت عینک ریزش نگاهی از سر تا پای او انداخت و جواب داد:

– بله خانم دکتر تشریف دارن ولی الان مریض داره.

حسین با تبسم گفت:

– اشکال نداره بعد از مریضشون ایشون رو ببینم؟

منشی باز نگاهی به او انداخت و خیلی مختصر جواب داد:

– البته.

دقایقی بعد در اتاق دکتر باز شد و زنی بیرون آمد و طرف منشی رفت. منشی نگاه گذرای به حسین که به تابلوهایی
که بر دیوار زده بودند نگاه می کرد انداخت و وارد اتاق خانم دکتر شد. لحظاتی بعد صدایش را کمی صاف کرد و
خطاب به حسین گفت:

– آقا لطفا بفرماید.

حسین تشکر کرد و وارد اتاق شد. دکتر با دیدن او لبخندی زد و به صندلی کناریش اشاره ای کرد و از او خواست تا
بنشیند، حسین تشکر کرد و درباره ی وضع سمیرا و مادرش به او گفت و از او خواست تا برای معاینه ی آن ها بیاید.

دکتر که زن میانسال و مهربانی بود درخواست حسین را قبول کرد و بعد از جمع کردن وسایلش همراه حسین از
اتاق بیرون رفت و رو به منشی گفت:

– من بیرون کمی کار دارم حواست باشه تا برگردم.

منشی با حالت پرسشی نگاهی به دکتر و حسین انداخت و چشمی گفت. دکتر بعد از معاینه سمیرا به سمت مادر او
رفت بعد از چک کردن حال او و معاینه کردنش رو به سمیرا گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- دخترم ریه هات عفونت کرده یه سری قرص و دارو برات می نویسم حتما باید استفاده کنی و غذاهای گرم بخوری و مهم تر از همه به استراحت نیاز داری زیاد به خودت فشار نیار انشاالله هر چه زود تر حالت خوب می شه.

سمیرا سرفه ای کرد و حال مادرش را پرسید دکتر نگاهش را طرف پیرزن چرخاند و گفت:

- خوبه جای نگرانی نیست دخترم.

سپس از سمیرا خداحافظی کرد و به حیاط رفت با دیدن سهیل و سایه که کنار حسین بازی می کردند. لبخندی بر لبانش نقش بست و برای مطمئن شدن از صحت حالشان آن ها را معاینه کرد و رو به حسین گفت:

- خدا رو شکر حال بچه ها خوبه.

حسین تشکر کرد و از سهیل و سایه خواست تا پیش مادرشان برگردند و در حالی که قدم به قدم دکتر بر می داشت حال سمیرا و مادرش را پرسید. دکتر لبخند مهربانی زد و گفت:

- جای نگرانی نیست مادر بچه ها حالش خوبه فقط سرما خورده اما پیرزن وضعیت قلبش خیلی وخیمه اگه بستری نشه ممکنه خدای نکرده به زودی از دست بره.

سپس مکثی کرد و پرسید:

- راستی تو چه نسبتی باهاشون داری پسرم البته ببخشید این سوال رو می پرسم؟

حسین که انگار زیاد سر حال نبود کمی صورتش را جمع کرد و جواب داد:

- نسبتی باهاشون ندارم اما این خواسته خدا بوده حتما که از حالشان مطلع شوم.

سپس دست در جیبش کرد و رو به دکتر گفت:

- شرمنده شما رو هم به زحمت انداختم خیلی ممنون و متشکرم لطفا بفرمایید چه قدر تقدیمتون کنم؟

دکتر با مهربانی اخمی کرد و گفت:

- هنوز کارم به این جاها نرسیده از کمک کردن به یه پیرزن و دخترش دریغ کنم پسرم پولت رو بذار تو جیب اجازه بده من هم تو کار خیر تو شریک بشم البته با اجازه ات!

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین خنده ی آرامی کرد و گفت:

- خواهش می کنم بزرگواری می کنید واقعا نمی دونم چه طوری از بابت لطف و محبت شما سپاسگزاری کنم؟
دکتر خندید و گفت:

- اصلا نیاز به تشکر نیست راستی من میرم کارهای این پیرزن رو درست کنم تا فردا ببریم برای بستری گناه داره با
این وضعش بمونه البته با کمک خودت.

نگاهی به آسمان ابری که هر لحظه گواهی بارش باران را میداد انداخت و گفت:

- خب من دیگه میرم اگه اشکالی نداره شماره تلفنم رو یادداشت کن تا کارهای فردا رو با هم هماهنگ کنیم.

حسین چشمی گفت و شماره ی او را در تلفنش به اسم خانم دکتر سیو کرد و برای چندمین بار از او تشکر کرد.

دکتر در حین خداحافظی یادآوری کرد تا حسین دارو ها را برای سمیرا تهیه کند. حسین بعد از خرید دارو به بازار
رفت و چیزهای دیگری خریداری کرد و به خانه ی سمیرا برگشت. داروها را به دست سایه داد و از او خواست کنار
مادرش که تازه به خواب فرو رفته بود بگذارد سپس همراه بچه ها وارد آشپزخانه شد و شروع به درست کردن سوپ
برای آن ها کرد بعد از تمام کردن کارش شعله را کم کرد و به سهیل تذکر داد تا بیدار شدن مادرش دست به چیزی
نزنند و بچه های خوبی باشند.

۲۸

عازم رفتن که شد با دیدن بارش شدید باران نگاهی به آسمان انداخت راه رفتن در این هوای سرد و بارانی برایش
بسی سخت بود اما نمی توانست بیش تر از این آن جا بماند چون در مدتی که در خانه ی آن ها رفت و آمد می کرد
حسابی شک همسایه ها را برانگیخته بود.

از بچه ها خداحافظی کرد و به راه افتاد تا به سر کوچه رسید تمام سر و رویش خیس خیس شده بود و قطرات آب
باران از سر و لباس هایش می چکیدند.

در این بین چند بار تلفنش زنگ خورد اما از شدت سرما تمام بدنش می لرزید و قادر به پاسخ گویی نبود پس جواب
دادن را بی خیال شد و چون کاملا خیس شده بود ترجیح داد تا خانسان راه را پیاده برود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
به محض ورودش آمنه با لحنی تند و عصبی به او توپید:

- هیچ معلوم هست تا حالا کجا بودی تو این هوای بارونی و سرما تو رو خدا نگاش کن چه به روز خودش آورده دِ
آخه نگفتی این طوری سرما می خوری؟ ای خدا از دست تو چه کار کنم زود باش بیا برو تو حموم تا لباس هات رو
بیارم.

حسین با شرمندگی سر به زیر انداخت و بدون کوچک ترین کلمه ای وارد حمام شد. بعد گرفتن دوش آب گرم
مختصری لباس تن کرد و از حمام بیرون آمد و در حالی که موهایش را با حوله خشک می کرد روی مبل نشست و
عصایش را کنارش به مبل تکیه داد. مادر بزرگش با خوش رویی رو به او کرد و گفت:

- ببینم مادر کبودی چشمت بهتر شد؟

- خوبم عزیز جون.

مادر بزرگش اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- می دونی من از دستت خیلی ناراحتم.

حسین دستی بر موهای نمدارش کشید لبخندی زد از جا بر خاست و لنگون کنان کنار مادر بزرگش نشست و گفت:

- من فدای شما بشم چرا آخه ناراحتی عزیز جون؟

عباس ابروهایش را بر هم کشید و نگاهی به او انداخت که نگاهش از دیده حسین دور نماند. حسین با همان لحن و
لبخندش دستش را دور گردن مادر بزرگش انداخت.

مادر بزرگش در حالی که وانمود می کرد از او دلخور و ناراحت است جواب داد:

- من این همه راه آمدم که شما ها رو ببینم اما تو همه اش بیرونی پس کی من شما رو ببینم؟

حسین خندید مادر بزرگش را به خود فشرد و گفت:

- من شرمنده ام چشم از همین الان بنده دربست در خدمت شما هستم.

الهی ظرف میوه را روی عسلی قرار داد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- حالا این میوه خوردن داره چون آقا حسین تشریف آورد.

همگی که دور هم نشسته بودند با صدای مداحی که از تلویزیون پخش می شد در سکوتی سنگین گوش به مداحی دادند و چشم به تلویزیون دوختند.

یک لحظه دلشوره ای به دل حسین چنگ انداخت و نگران سهیل و سایه شد و از این که شعله گاز را روشن گذاشته پشیمان شده بود.

هر لحظه که می گذشت احساس می کرد سر دردش بیش تر می شد اما نمی خواست به رو بیاورد.
با صدای پدرش نگاهش را بالا گرفت.

- حسین بابا حالت خوبه؟

- بله چیزیم نیست فقط یه کمی سرم درد می کنه.

آمنه با لحن ملامت آمیز گفت:

- با اون حالی که اومدی خونه باید هم درد بگیره.

حسین سکوت کرد و حرفی به زبان نیاورد. آمنه سری تکان داد و برای آماده کردن شام همراه الهه به آشپزخانه رفت.

امیر و پدرش هم درباره برنامه ای که برای فردا و هفتم ماه محرم داشتند گفت وگو می کردند بهرام و عباس هم بیخ گوش هم یه چیزهایی می گفتند، مادر بزرگشان هم چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته بود که صحنه هایی از واقعه کربلا را نشان می داد.

حسین احساس می کرد هر لحظه سر دردش بیش تر می شود، کلافه شده بود با انگشت شصت شقیقه اش را فشرد و چشمانش را بست با حس شدید شدن دردش سرش را میان هر دو دستش گرفت و نالید:

- آخ سرم.

پدرش با نگرانی از جا پرید کنار او قرار گرفت و گفت:

- چت شده بابا جون؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
امیر دست او را گرفت و نگاه نگرانش را به او دوخت.

مادربزرگ عینکش را برداشت و گفت:

– یا ابوالفضل بچه ام چش شده؟

آمنه با شنیدن صدای آن‌ها سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

– چی شده؟

امیر زیر بازوی حسین را گرفت و در برخاستن کمکش کرد و گفت:

– چیزی نیست مامان حتما دوباره یادش رفت قرص هاش رو بخوره می برم تو اتاق استراحت کنه.

در این هنگام بهرام زیر بازوی دیگر او را گرفت و به اتاق بردنش.

امیر قرص هایش را به خوردش داد و از او خواست بخوابد. حسین در حالی که آه و ناله می کرد چشمانش را بست و به خواب فرو رفت.

امیر که از حال او مطمئن شد از اتاق بیرون رفت با دیدن عباس که طرف اتاق می آمد، نیشخندی زد و گفت:

– خودش رو به مریضی زده.

عباس با بهت به او نگاه کرد و سر به زیر انداخت.

امیر سر جایش برگشت و گفت:

– خوابید.

الهی با تعجب حالتی به ابروهایش داد و پرسید:

نفهمیدم یک دفعه چی شده اون که حالش خوب بود؟!

امیر کمی روی زانوهایش خم شد دست هایش را به هم قلاب کرد و سر به زیر جواب داد:

– این طوری نشون می ده اما فقط خدا می دونه چی تو دلش می گذره؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه با بغض و لحن گرفته ای گفت:

– خدایا پسر من روز به روز داره جلوی چشم هام پژمرده و پر پر می شه و من قادر به کاری واسه اش نیستم.

مادرش در حالی که دلداریش می داد گفت:

۲۹

– آروم باش مادر قربونت برم تنها کاری که می تونی براش انجام بدی این که دعاش کنی دعا کن به حق این روزها
خدا شفارش بده اون هنوز جوونه و درک این مسئله براش خیلی سخته.

آمنه سر بر پای مادرش نهاد و با بغض که گلویش را به درد آورده بود. گفت:

خواستم عزیز به خدا دعاش کردم تمام وقت تنها خواسته ی من از خدا این بود اما نمی دونم انگار صدام به عرش
خدا نمی رسه.

هادی که ناآرام می نمود دستی پشت لبش کشید و گفت:

– خدا کریمه خانم با ناراحتی هیچی درست نمی شه چند روز دیگه با دکترش صحبت می کنم ببینم چی می گه؟

الهه با حالتی گرفته رو به هادی پرسید:

– اگه نمی شه این جا کاری براش کرد چرا نمی برینش خارج دکترهای اون جا خیلی بهترن؟

هادی جواب داد:

– به این هم فکر کردیم تا حالا بیش تر از ده تا دکتر دیدنش همشون هم معتقدن حسین هیچ مشکلی نداره اما
تعجب می کنند که چرا تا حالا نتونسته روی هر دو پاش راه بره، از وقتی که به این حال و روز افتاده بکلی تغییر کرد؛

آمنه سر از پای مادرش برداشت و حرف های هادی را ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- حسینم خیلی آروم و کم حرف شده سکوتش دلم رو به درد می آره می دونم ته دلش غم و غصه اش رو پنهان می کنه چند روز پیش از شدت ناراحتی می گفت از زندگیش خسته شده از این که دیگران وقتی بیرونه به خاطر وضع پاش مسخره اش می کنند برای همین هم موندن تو خونه رو ترجیح می ده خدایا پسر رو به تو سپردم.

اشک جاری او اشک مادرش و الهه را در آورد.

امیر نگاه غمگین و معنادارش را به عباس دوخت و سر به زیر انداخت.

آوا که برای سفرش لحظه شماری می کرد بعد از تماس تلفنی که با برنارد داشت بعد از شنیدن این خبر که کارهای رفتنش درست شده و تا دو روز دیگه عازم سفر است از خوشحالی سر از پا نمی شناخت اما سعی می نمود عادی رفتار کند تا پدرش یا نامادری اش و حتی جان از موضوع رفتنش با خبر نشوند.

سر میز ناهار که نشسته بودند. پژمان لبخند تصنعی بر لب نشانده و رو به آوا گفت:

- اگه موافق باشی بعد از عقدت با جان طبقه ی بالا بشینید؟

آوا به زور لقمه اش را قورت داد نگاه تند و تیزش را به جان که چشم از او بر نمی داشت دوخت و با خونسردی جواب داد:

- اتفاقا فکر خوبییه موافقم اما من نیاز به وقت بیش تری دارم یه کاری دارم انجام می دم بعد چشم عقد می کنیم و هر کاری دلتون خواست می تونید انجام بدین.

ژانت چشم ریز کرد و پرسید:

- مثلاً چه کاری؟

آوا با اکراه با رویی خندان جواب داد:

- یه کار کوچیکی دارم که باید انجام بدم شرمنده نمی تونم بگم.

پدرش لبانش را تکان داد و تا خواست حرفی به زبان بیاورد جان پیش قدم شد و گفت:

- اشکال نداره تا هر وقت دلش بخواد من صبر می کنم تا کارهاش رو انجام بده.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
سپس با لبخند خبیثی رو به آوا ادامه داد:

– اگه به کمک نیاز داشتی صد در صد روی کمک کردنم حساب کن عزیزم.

آوا با اکراه نگاهش کرد و گفت:

– حتما.

سپس از جا برخاست پله ها را بالا رفت وارد اتاقش شد. پشت در ایستاد و با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

– ای خدا من کی می تونم از شر این ها خلاص بشم؟ ولی نه این طوری نمی شه یادم نرفته انتقام خودم رو باید بگیرم شرمنده آقای پدر تا تو رو به خاک سیاه ننشونم آوا نیستم باید تقاص پس بدی یه کاری می کنم تمام دارائیت رو از دست بدی حالا می بینی قسم به هر قطره اشکی که از چشمان مادرم چکید.

تلفنش را برداشت و شماره ای گرفت پشت پنجره ایستاد و در حالی که با یه تار مویش بازی می کرد گفت:

– سلام مارگریت خوبی؟

– سلام آوا جونم تو خوبی؟

– یه ماموریت برات سراغ دارم.

– چه ماموریتی؟

– پای تلفن نمی شه بگم کجا می تونم ببینمت؟

من تازه دارم بر می گردم خونه می تونی بیای خونه ی ما؟

– اوکی تا چند دقیقه دیگه اون جام می بوسمت بای بای.

لبخند خبیثی بر لبانش نشاند و با چشمان ریز شده زمزمه کرد:

– متاسفم برات پدر.

بعد از عوض کردن لباس کلاهِش را سرش کرد کیفش را برداشت و از خانه بیرون زد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بعد از سلام و احوال‌پرسی مختصر با تعارف مارگریت وارد سالن شد و روی مبل نشست مارگریت برای او شربت آورد مقابلش نشست و پرسید:

- خوب می‌شنوم بگو چی شده؟

آوا به مبل تکیه داد و در حالی که ناخون‌هایش را می‌جوید گفت:

- اول از همه قول بده کسی ندونه من پشت این ماجرا هستم چون نمی‌خوام تو درد سر بیفتی آخه تا دو روز دیگه مسافرم و باید برم.

مارگریت موشکافانه پرسید:

- سفر به کجا؟

- ایران.

- ایران دختر می‌خواهی بری اون جا چه کار؟

- دنبال مادرم.

مارگریت ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد.

آوا که نمی‌خواست فرصت پیش آمده را از دست بدهد کمی سمت او خم شد و گفت:

- ببین فردا شب قراره یه کامیون حامل مواد قاچاق و اسلحه وارد کشور بشه...

مارگریت با تعجب دهانش را باز کرد و با بهت به حرف او آمد و گفت:

- چی داری می‌گی دختر تو از کجا خبر داری؟!

آوا با ناراحتی گفت:

- چون بهت اعتماد دارم می‌گم اما نمی‌خوام آزاری بهش برسه قصد من فقط رنجوندن اونه همین.

- کی رو می‌گی دیوونه درست حرف بزنی ببینم؟

۳۰

پدرم.

مارگریت با چشمان گرد شده زمزمه کرد:

– پدرت؟!

آوا سری تکان داد و گفت:

– اوهم متاسفانه پدرم سال هاست تو کار قاچاق مواد و اسلحه دست داره.

مارگریت کنار او نشست و با تعجب پرسید:

– آوا می دونی داری چه کار می کنی اون پدرته چه طوری...

آوا با بغض به حرف او پرید و گفت:

– فقط اسم اون روی مننه والا هیچ پدری در حقم نکرده اون مادرم رو زجر داده موقعی که به شدت بیمار بود من رو ازش گرفت و با خودش به این جا آورد فقط به خاطر این که ازش می خواست از این کار کثیفش دست برداره چون می خواست زندگی آروم و پاکی داشته باشه. می دونی مارگریت وقتی من رو آورد با من چه کار کرد من رو تو شیرخوارگاه گذاشت اون پدر من نیست نمی تونه پدرم باشه سال هاست دلم می خواست پدر پاک و مهربونی میداشتم پدری که موقع های سخت و تنهایی پیشم باشه اون هیچ وقت برام پدری نکرد. اون با کار قاچاقش باعث می شه هر روز عده ای جوون پاک و بی گناه به کثافت و لجن کشیده بشن من نمی خوام اون پدرم باشه نمی خوام. اشکانش همان طور که حرف می زد روی گونه هایش جاری می شدند و هق می زد. مارگریت او را به آغوش کشید دست نوازشی بر سرش کشید و گفت:

– آروم باش عزیزم گریه نکن درکت می کنم می فهمم چی می گی.

بعد از این که آوا کمی آرام شد از او خواست اطلاعات کاملی که در دسترس دارد را در اختیارش قرار دهد.

آوا نیز همان کار را کرد و بعد از خداحافظی از خانه ی او بیرون زد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

سرگردان و بی حوصله در خیابان پرسه می زد که برنارد با او تماس گرفت و از او خواست تا ببینتش آوا هم موافقت کرد دیری نگذشت که برنارد دنبال او آمد. آوا سوار ماشین شد و سکوت سنگینی بینشان حکم فرما شد برنارد با دیدن حال گرفته و ناراحت آوا مکثی کرد و پرسید:

- چه چیزی باعث ناراحتی ات شده عزیزم؟

آوا نیمچه نگاهی به او انداخت سر به زیر جواب داد:

- پدرم رو لو دادم.

همین هنگام برنارد یهوئی ترمز کرد که باعث شد سر آوا به شیشه ی ماشین برخورد کند و پرسید:

- تو چه کار کردی دیوونه؟

آوا از دردی که در سرش پیچید صورتش را جمع کرد و با اخم گفت:

- چت شده تو؟

- آوا بگو که شوخی می کنی؟

- شوخی نیست خیلی هم جدی می گم.

- دیوونه ای تو.

آوا شانه ای بالا انداخت و جوابی نداد. برنارد به راه افتاد و گفت:

- معذرت می خوام سرت درد گرفت؟

آوا نگاهی به او انداخت و زیر خنده زد. برنارد با تعجب نگاهش کرد و خندید.

- چرا می خندی؟

- تو چرا می خندی؟

- خنده ات رو دیدم خنده ام گرفت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- دیوونه.

برنارد لبخندی تحویل او داد و گفت:

- با کاترین کات کردم.

آوا با تعجب به نیمرخ او زل زد و گفت:

- وا چرا؟!!

- دیدم به درد هم نمی خوریم کاترین دختر مغرور و از خود راضی هستش من نمی تونستم باهاش بمونم.

- چه بد شد حتما خیلی ناراحت شد مگه نه؟

- نه اصلا می دونی گفت از اول من رو نمی خواسته و دوستم نداشته فقط به خاطر این با من موند که...

نگاهش را به رو به روخت و سکوت کرد.

- که چی؟

برنارد نگاه نافذ و جذابش را به آوا دوخت و جواب داد:

- که من و تو به هم نرسیم.

آوا با بهت خیره اش شد و با تعجب گفت:

- چه چیزی باعث شده اون فکر کنه ما به همدیگه علاقه داریم اون دختر دیوونه است؟!!

برنارد نفس عمیقی کشید، تمام جراتش را یک جا جمع کرد و گفت:

- ولی من دوستت دارم!

آوا ناباورانه چشم به او دوخت و زمزمه کرد:

- برنارد تو چی داری می گی؟

برنارد ماشین را متوقف کرد و به چشمان آوا زل زد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- من کاترین رو دوست نداشتم من تنها تو رو می خواستم اما می ترسیدم از احساسم چیزی بهت بگم نگران بودم تو رو برای همیشه از دست بدم همین که کنارم بودی همین که بهم اعتماد داشتی برای من کافی بود. اما حالا که داری میری دلم خواست بدونی چه حسی نسبت به تو دارم.

آوا پوزخند عصبی بر لبانش نشاد و از ماشین پیاده شد. تکیه به ماشین داد و دست هایش را بر سینه جمع کرد و لب پایینی اش را با حرص با دندان گرفت. برنارد کنار او قرار گرفت و گفت:

- معذرت می خوام نمی خواستم باعث ناراحتی ات بشم.

آوا چشمانش را بست و گفت:

- چرا؟

برنارد به او خیره شد. آوا با همان حال ادامه داد:

- پس چرا کمکم کردی تا اسباب سفرم فراهم بشه؟

برنارد پشت به او کرد و جواب داد:

- چون می دونم خیلی دلت می خواد مادرت رو ببینی چون دوستت دارم چون دوست دارم همیشه خوشحال و شاد ببینمت چون می دونم خیلی سختی کشیدی چون... چون می دونم محاله به خاطر من قید سفرت رو بزنی و برای من بمونی.

آوا سر به زیر انداخت و اجازه داد اشکان جان سوزش جاری شوند. برنارد طرف او برگشت با دیدن اشک جاری او دلش در جا فشرده شد. قدمی به او نزدیک شد و او را به آغوش کشید و گفت:

- دوست ندارم این چشم ها رو گریون ببینم لطفا گریه نکن مطمئن باش هر جا که تو خوش باشی من هم خوشم تنها آرزوی من موفقیت تو است.

آوا از او جدا شد و گفت:

- ای کاش هیچی بهم نمی گفتی برنارد من رو از این که بودم بیش تر شرمنده کردی.

برنارد خنده ی تلخی کرد و سوار ماشین شد.

حسین کسل و بی حال از خواب بیدار شد و سر جایش نشست، نگاهی به تخت خالی امیر و عباس انداخت، اطرافش دنبال عصا گشت اما نبود به آرامی پاهایش را از تخت آویزان کرد و در حالی که بیش تر فشار را روی پای سالمش وارد می کرد لنگون کنان خود را به در رساند با این که مسافت تخت با در زیاد نبود اما نفسش به شماره افتاد و قلبش تند تند می زد. در را باز کرد و به دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. الهه که از آشپزخانه بیرون می آمد با دیدن او هینی کشید و بدون هیچ حرفی عصایش را دستش داد. حسین تکیه به عصا داد و تشکر کرد نگاهی به ساعت که نه و نیم صبح را نشان می داد انداخت و بر پیشانی اش زد. الهه با تعجب رو به رویش ایستاده و نگاهش می کرد. که حسین به او گفت:

– می شه بی زحمت تلفنم رو از تو اتاق برام بیاری؟

و به دنبال حرفش طرف مبل ها رفت. الهه چشمی گرفت و وارد اتاق شد. تلفن حسین را برداشت و به او داد و با قدم های تند خود را به عمه اش که در حیاط مشغول بود رساند و گفت:

– عمه جون حسین بیدار شده.

آمنه لبخندی زد و رو به الهه گفت:

– عمه جون بیا این ظرف ها رو ببر تو تا پیام.

سپس دوان وارد سالن شد با دیدن حسین که آماده بیرون رفتن بود مکثی کرد و پرسید:

– کجا داری میری مادر؟

حسین در حالی که کاپشنش را تن می کرد گفت:

– کار دارم باید برم چرا زودتر بیدارم نکردین؟

آمنه با بهت نگاهش کرد و گفت:

– پدرت گفت اجازه نداری بری بیرون مگه یادت رفت دیشب چه حالی داشتی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش قربونت برم من چیزیم نیست کار مهمی دارم باید برم تا الان هم خیلی دیرم شده.

آمنه سکوت کرد و با بهت خیره ی بیرون رفتن حسین شد.

حسین از ماشین پیاده شد با دیدن خانم دکتر که دم در منتظر او بود با شرمندگی لبخندی زد. سلام کرد و گفت:

- ببخشید تورو خدا خواب موندم معذرت می خوام.

دکتر خندید و گفت:

- اشکال نداره فدای سرت تقصیر من هم هست باید شماره تلفنت رو می گرفتم ازت.

حسین تقه ای به در زد و گفت:

- ای کاش قبل از من می رفتین داخل.

- راستش خواستم برم اما نمی دونستم چه طوری با سمیرا خانم رو به رو بشم ترسیدم نگرانش کنم شما که باشی خیالم راحت.

سپس نگاه دقیق تری به رنگ و روی پریده ی حسین انداخت و پرسید:

- تو حالت خوبه پسر؟

حسین لبخند تلخی زد و گفت:

- مهم نیست خوبم خانم دکتر.

دکتر خنده ی آرامی کرد و گفت:

- بنده لیدا غفاری هستم.

راستی تو اسمت چیه دیروز همه چیز یهویی اتفاق افتاد این افتخار نصیبم نشد باهات آشنا بشم؟

- حسین رضایی هستم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
با باز شدن در حسین نگاه مهربانش را معطوف سهیل کرد.

سهیل با دیدن او با خوشحالی سلام کرد و دوان رفت تا به مادرش خبر دهد؛

سمیرا که احساس می کرد حالش بهتر شده، شال سرش انداخت و به استقبال آن ها رفت و به داخل دعوتشان کرد.
حسین و خانم غفاری وارد اتاق شدند. سمیرا که خواست چای دم کند حسین مانع او شد و گفت:

- زیاد مزاحمتون نمی شیم راستش خانم دکتر اومده تا درباره مادرتون صحبت کنه.

سمیرا با نگرانی چشم به هر دو دوخت و پرسید:

- چی شده؟

خانم غفاری لبخند مهربانی بر لب نشاند و توضیح داد:

- جای نگرانی نیست دخترم ولی حتما خبر داری که مادرت ناراحتی قلبی داره درسته؟

سمیرا با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- درسته اما به خاطر وضع زندگیمون نتونستم معالجه اش کنم.

- راستش من و حسین برای همین این جاییم مادرت نیاز به بستری داره و باید هر چه زود تر به بیمارستان منتقل بشه.

سمیرا با بغض گفت:

- ولی من گفتم که...

حسین که متوجه شد سمیرا چه می خواهد بگوید لبخند ملیحی زد و گفت:

- شما کارتون نباشه به هیچی هم فکر نکید فقط اجازه بدین مادرتون رو ببریم بیمارستان.

سمیرا با چشمان پر از اشک به حسین خیره شد و گفت:

- من نمی دونم چه طوری از شما تشکر کنم شرمنده ام به خدا؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
خانم غفاری لبخند مهربانی زد و گفت:

– خدا کریمه عزیزم حالا اگه اجازه هست زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟ اصلا نگران نباش خودم هوای مادرت رو دارم.

سمیرا با گوشه شالش اشکش را پاک کرد و حرفی به زبان نیاورد و این نشان از رضایتش می داد. آمبولانس که رسید مادر سمیرا را سوار آن کردند. سپس خانم غفاری دست بر شانه ی سمیرا که یک بند اشک می ریخت گذاشت و گفت:

– ناراحت نباش عزیزم کارهای مادرت رو که انجام دادم خبرت می کنم تا به ملاقاتش بیایی مراقب خودت و بچه های گلت باش فعلا با اجازه.

حسین هم از او خداحافظی کرد و سوار ماشین خانم غفاری شد و دنبال آمبولانس به راه افتاند.

سمیرا با دیدن چند زن از همسایه که با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کردند. سریع به داخل خانه رفت و در را بست.

خانم غفاری بعد از انجام کارهای لازم برای بستری مادر سمیرا با رویی خندان و با لحن آرامی گفت:

– خدا ازت راضی باشه پسر من این کار تو واقعا قابل تحسینه.

حسین خنده ی آرامی کرد و گفت:

– کارهای مهم و سخت که افتاد گردن شما ازتون متشکرم.

۳۳

خانم غفاری باز نگاه دقیقش را روی اجزای صورت حسین گرداند و گفت:

– تو حالت خوبه پسر من از رنگ و روت مشخصه که یه چیزیت هست؟

حسین با حالتی گرفته و لحنی غمگین جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- من یه دردی دارم که درمانی نداره بهتره راجع بهش حرف نزیم همین که لبخند رو روی لب های دیگران می بینم کلی قوت قلب می گیرم.

عصایش را زیر بغلش جا به جا کرد و همراه خانم غفاری قدم برداشت و ادامه داد:

- مدتی که خیلی آشفته و بی قرارم هر کاری می کنم نمی تونم آرام باشم.

خانم غفاری نگاهی به نیمرخ او انداخت و پرسید:

- می شه بپرسم دردت از چی هست.

آه از نهاد حسین بر آمد و گفت:

- معلولیت پام.

نگاه خانم غفاری روی پای او کشیده شد و گفت:

- ناامید نباش خدا کریمه پسر من همه ی ما آدم ها با امید زنده ایم افکار منفی و ناامیدی می تونه تاثیر بدی روی زندگی مون داشته باشه.

حسین که دلش نمی خواست به این بحث ادامه دهد مکث کرد و گفت:

- اگه با من کاری ندارید من دیگه مزاحم نباشم؟

- مراحمی این چه حرفیه آره بهتره بری استراحت کنی پسر من به چیزی فکر نکن باور کن همه چیز درست می شه و هر مشکلی یه راه حلی هم داره شماره تلفنت رو هم دارم اگه اخیانا کارت داشتم زنگ می زدم.

حسین لبخند ملیحی زد و از او تشکر کرد.

اول به سمیرا سر زد و او را از حال مادرش مطلع کرد. سپس به خانه بازگشت.

وارد حیاط که شد با دیدن مادرش و الهه که مشغول آماده سازی برای پختن شله زرد نذری بودند لبخندی زد سلام کرد و گفت:

- کمک لازم ندارید؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

الهی با لبخند جواب داد:

– فعلا که اول راهیم آقا حسین بعدا مهارت خودت رو نشون بده.

با خنده ی او حسین و مادرش خندیدند، حسین سراغ امیر، عباس و بهرام را گرفت.

– بچه ها کجان؟

آمنه جواب داد:

– رفتن مسجد مگه تو اون جا نبودی؟

– نه من یه جا دیگه کار داشتم.

در این هنگام بهرام و امیر وارد خانه شدند و سلام کردند.

بهرام برای گرم کردن خودش به طرف شعله رفت. امیر نگاهش را معطوف حسین کرد و پرسید:

– همه ی بچه ها منتظرت بودن کجا بودی چرا نیومدی؟

حسین طرف مادر بزرگش که روی تخت گوشه حیاط نشسته بود رفت و جواب داد:

– حال مادر سمیرا خانم خوب نبود بردیم بستریش کردیم.

آمنه با شنیدن این حرف بر صورتش زد و گفت:

– وای خدا مرگم بده حتما سمیرا خیلی غصه ی مادرش رو می خوره طفلی؛

سپس رو به الهه ادامه داد:

– الهه عمه جون تو حواست باشه تا من برم به این دختره بیچاره سری بزنم و پیام امیر مادر تو هم پاشو با من بیا با

ماشین بریم زود می رسیم بهرام تو هم کمک دست خواهرت باش تا برگردیم.

بهرام با بهت و گیجی پرسید:

– یهوایی چتون شده عمه کجا با این عجله به ما هم بگید؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آمنه چادر سرش کرد و بدون جواب دادن به سوال بهرام رو به امیر گفت:

– بریم مادر عزیز چون لطفا حواست به بچه‌ها باشه خراب کاری نکنند.

به دنبال این حرفش همراه امیر از خانه بیرون رفت.

بهرام قرقر کنان گفت:

– وا مگه بچه‌ایم که خراب کاری کنیم این عمه‌ی ما یه چیزیش بود ها؟

حسین نگاهش را از بهرام که مرتب قرقر میزد گرفت و وارد سالن شد. کاپشنش را روی لبه‌ی مبل قرار داد و همان‌جا دراز کشید ساعدش را بر پیشانی‌اش قرار داد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و به فکر فرو رفت تا کم‌کم پلک‌هایش سنگین شدند و خواب به او غلبه کرد و به خواب فرو رفت.

با شنیدن صدایی مبهم که او را صدا می‌زد و خطاب به او می‌گفت بگو یا حسین و از جات برخیز تو می‌توانی بگو یا حسین.

حسین به دنبال صدا گشت اما خود را جایی غریب یافت جایی شبیه بیابان و باز صدا به گوشش می‌رسید.

– همین حالا برخیز تا دیر نشده برخیز بگو یا حسین بگو یا حسین تا برخیزی.

حسین با گیجی در اطرافش به دنبال عصای کمک راه رفتنش گشت اما نبود و همچنان صدا به گوش او می‌رسید و از او می‌خواست برخیزد، حسین هر دو دستش را بر شن قرار داد و در حالی که یا حسین کمکم کن ندا می‌کرد با زحمت سر جایش ایستاد و قدمی به جلو نهاد با خوشحالی از لین حرکت نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

– خدایا ممنون من موفق شدم من می‌تونم روی هر دو پایم بایستم.

همین موقع هزاران مار و عقرب طرف او هجوم بردند. حسین در حالی که سعی می‌کرد از شان دور شود موفق نشد و یک دفعه روی زمین غلتید. که دستی طرف او دراز شد و او را از جا بلند کرد و باز صدا آمد.

– تو در امان خواهی ماند.

حسین در حالی که یا حسین یا حسین زیر لب زمزمه می‌کرد وحشت زده با گلویی خشک از خواب پرید. سر جایش نشست و دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و نگاهی به اطرافش انداخت با یاد خوابی که دیده بود با احتیاط

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بدون کمک عصا سر جایش ایستاد و سعی کرد قدمی به جلو بگذارد اما احساس می کرد پایش تکه سنگی بود که قادر به حرکت دادن او نبود با ناامیدی و ناراحتی سر جایش نشست آه سوزناکی کشید و گفت:

- کاشکی خواب نبود ای خدا!

با حالتی گرفته عصایش را برداشت و به آرامی از سالن بیرون رفت با دیدن جمعیت و زن های همسایه که دور دیگ جمع شده بودند سر به زیر انداخت.

۳۴

نگاهش را سمت مادر بزرگش سوق داد و با دیدن سمیرا که کنار او نشسته بود ناخودآگاه لبخندی مهمان لبانش شد با دیدن سهیل و سایه که با چند بچه همسن و سالشان گوشه ای از حیاط مشغول بازی بودند لبخندش عمیق تر شد. به تمام حاضرین سلام کرد و نزد الهه که مشغول ریختن شله زرد در ظروف یکبار مصرف بود رفت و گفت:

- اجازه بده کمکت کنم.

الهه لبخندی زد و گفت:

- چرا که نه بیا.

زن های همسایه هر کدام نگاهی به حسین انداختند و دعایی نثار او کردند.

بعد از انجام کارها و پخش کردن شله زرد سمیرا عازم رفتن شد. آمنه مانع او شد و گفت:

- کجا می خوای بری قربونت برم یه امروز رو با ما بد بگذرون؟

سمیرا با شرمندگی سر به زیر گفت:

- این چه حرفیه آمنه خانم به خدا خیلی شرمندتون شدم و بهتون زحمت دادم به خصوص به آقا حسین.

آمنه لبخندی زد و گفت:

- همه چیز فدای سرت حسین هم مثل برادرت می مونه عزیزم لطفا راحت باش.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

سمیرا که اصرار و تعارف آمنه را دید خجالت زده راضی به ماندن شد. الهه سینی چای را روی عسلی قرار داد و گفت:

- عمه جون راست می‌گه ببینید بچه‌ها چه کیفی دارن می‌کنن می‌خوای بری خونه تک و تنها چه کار؟

حسین که آماده بیرون رفتن شده بود. نگاهی در آینه به خودش انداخت و متوجه شد پیراهن عباس روی تخت جا مانده مکثی کرد و پیراهن را برداشت تا در کمد او قرار دهد همان که در کمد را گشود عباس وارد اتاق شد با چشمان به خون نشسته به حسین زل زد و نعره کشید:

- هوی تو چرا بی اجازه دست به وسایلم می‌زنی بچه پررو؟

حسین با بهت و تعجب از برخورد عباس لبخند خشکی زد و در حالی که پیراهن را سر جایش قرار می‌داد گفت:

- داداش من فقط...

عباس وسط حرف او پرید و با لحن تند و عصبی گفت:

- برو بابا داداش داداش برام راه انداخته بچه‌ی لوس از خود راضی اصلا می‌دونی چیه شرمم می‌آد برادری مثل تو داشته باشم آه حال به هم زنی خیلی رو اعصابمی مدتی که بد جور رو اعصابم رژه میری د جمع کن این مسخره بازی هات رو.

حسین با همان نگاه بهت زده اش خیره به عباس شده بود با شنیدن کلمه کلمه حرف‌های او در خود می‌شکست و فرو می‌ریخت. سعی کرد عادی باشد و دلیل این همه تند خویی برادرش را بپرسد چشمانش را بست تا به خود مسلط باشد آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- عباس چیزی شده خطایی ازم سر زده و باعث ناراحتی ات شدم؟

عباس نگاه خشمگینش را به او دوخت انگشت اشاره اش را جلوی او تکان داد و گفت:

- واسه من ادا در نیار نگاه چه خودش رو معصوم نشون می‌ده د آخه بدبخت با این کارها تو چی رو می‌خوای ثابت کنی هان؟ به دیگران کمک می‌کنه واسه ی دیگران از جونش مایه می‌ذاره خیر خواه همه است مگه تو کی هستی فکر کردی این کارها رو می‌کنی خدا یه نگاه به حالت می‌اندازه اگه می‌خواست تو خوب بشی اصلا نمی‌داشت به

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

این حال و روز بیفتی این رو بفهم، یا می‌خواهی با این کارهات به خدا ثابت کنی که تو از جنس حوری‌ها هستی؟
آخه کی رو می‌خواهی گول بزنی هان مامان و بابا یا خدا رو؟

یه دفعه پاهام پاهام راه می‌اندازه یه دفعه حالم بده و نمی‌دونم چی والا بلا خجالت داره برای آدمی هم سن و سال تو.

ولی احسنت باید بگم با این ناز و ادعاهات تونستی مامان و بابا رو از ان خودت کنی. من بدبخت رو باش فکر می‌کردم با مطرح کردن این موضوع که می‌خوام ازدواج کنم بتونم مامان رو سمت خودم بکشم یه ذره بهم اهمیت بده ولی نشد اون جز تو کس دیگه ای رو نمی‌تونه ببینه.

حسین که سبیک گلواش از شدت بغض بالا و پایین می‌شد بغضش را فرو خورد و گفت:

- مثل این که دلت از من خیلی پره داداش درسته هر چی درباره ام گفتی درسته من حق رو به تو می‌دم من یه آدم به درد نخوری هستم که با این کارها سعی می‌کنم دردم رو از یاد ببرم دلم می‌خواد اطرافیانم مدام خوشحال باشند. در صورتی که ناخواسته باعث رنج و ناراحتی همه شدم درسته خیلی لوس شدم خودخواه شدم بدجنس شدم. اما یه چیزی رو بدون اگه من تو این حال و روز افتادم دست خودم و به خواسته ی خودم نبود این هم خواسته ی خداست خدایی که به مهربونی اش شک داری. این رو هم همیشه به یاد داشته باش اگه اون روز من جای تو سوار موتور نمی‌شدم ممکن بود خدای نکرده اون اتفاق لعنتی برای تو می‌افتاد!

الان هم که دیدی به قول خودت بدون اجازه دست به وسایلت زدم واسه این خاطر پیراهنت روی تخت بود برداشتم گذاشتم سر جاش داداش.

اگه تو تموم این مدت باعث رنج و ناراحتی ات شدم من رو ببخش لطفا!

دعا کن موقع بیرون رفتنم اتفاقی بیفته و برای همیشه از شر من راحت بشی من رو ببخش داداش.

سر به زیر در حالی که از شدت ناراحتی به زور نفسش بالا می‌آمد از اتاق بیرون رفت و با بهرام بر خورد نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زد.

آمنه استکان چای را مقابل امیر که با لبخند نگاهش می‌کرد قرار داد و رو به رویش نشست نگاه محبت آمیزی به او انداخت و گفت:

- چی شد پسرم به حرف هام فکر کردی؟

امیر نگاه از بخاری که از جای اش بلند می شد گرفت و رو به مادرش گفت:

– مادر من گفتم که هنوز زوده نمی خوام.

آمنه با لحن ملتمسانه گفت:

– ببین قربونت بشم، عزیزم من که نمی گم همین الان برات خواستگاری اش کنم فقط می خوام قبول کنی برات نشونش کنم همین.

امیر خنده ی آرامی کرد و با رویی خندان گفت:

– خب عزیز من حالا چه عجله ای داری شما؟

– آخه مادر می ترسم قسمت یکی دیگه بشه مادرش می گفت همین چند روز پیش یه خواستگار براش اومده بود.

– باور کن اگه خدا ما رو برای هم بخواد هیچ چیز مانع نمی شه نگران نباش مادر.

آمنه پوفی کشید و گفت:

– عجب کله شقی تو امیر!

امیر خندید و گفت:

– من نوکر شما هم هستم.

آمنه با حالتی گرفته که وانمود می کرد ناراحت شده رو از او گرفت. امیر از جا برخاست و پشت سر مادرش ایستاد و او را بغل کرد.

– عه امیر نکن.

– فدای مادر خوشگلم بشم من که زود قهر می کنه باشه هر چی شما بگی قبول.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه یک دفعه با خوشحالی از جا پرید و گفت:

– یعنی باهاش حرف بزنم.

امیر لبخند زنان سری تکان داد و چشمانش را به معنی (بله) روی هم قرار داد.

با ورود الهه به آشپزخانه نگاه هر دو سمت او چرخید امیر با همان لبخندی که بر لبانش جا خوش کرده بود نگاهی به الهه انداخت و رو به مادرش گفت:

– این هم عروس خانم تشریف آورد.

الهه با شرم و گونه‌های گل انداخته نگاه گذرای به او انداخت. امیر لبخند خبیثی تحویل مادرش داد و آن‌ها را تنها گذاشت.

بهرام که تمام حرف‌های عباس که به حسین گفته را شنیده بود با عصبانیت وارد اتاق شد و در حالی که از شدت عصبانیت نفسش به شماره افتاده بود رو به عباس با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود گفت:

– دلت خنک شد تمام حرف‌ها رو زدی بگرد ببین یکی دو تا جا نیفتاده باشه دِ آخه به تو می‌گن برادر تو از خودت خجالت نمی‌کشی به برادرت حسودی می‌کنی مگه اون بدبخت چی داره به غیر از شماها که دلش رو باهاش خوش کنه؟

عباس صورتش را جمع کرد و بی‌حوصله گفت:

– برو بابا تو هم، آفرین پس فالگوش واستاده بودی؟

بهرام با عصبانیت به چشمان او زل زد و گفت:

– آره خوب کاری کردم آخه نکبت چه طوری دلت اومد این طوری دلش رو بشکونی مگه تو حال و روزش رو نمی‌بینی؟ حق با حسین بود این اتفاقی که براش افتاده به خواسته من و تو نبود این خواسته خداست اون وقت تو هی باید این رو به رخش بکشی به جای این که تکیه‌گاهی باشی براش واقعا متاسفم عباس هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم همچین آدمی باشی. درضمن می‌دونم اون شب چرا حال حسین بد شده بود چون با یکی درگیر شده بود اون هم مثل تو یه آدم عوضی بود که از این حرف‌ها بار اون بدبخت کرد. اون برادرته بی‌غیرت چه طوری دلت اومد ناراحتش کنی؟ چیه مثل این که زیاد از کارهای خوبی که حسین انجام می‌ده راضی نیستی یا چشم دیدن اون‌ها رو

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
نداری آقا چون چرا زورت می‌آد بیا در بازه جاده درازه این همه آدم محتاج و نیازمند به کمک هست دنبال کار خیر
و نیک برو بگرد به جای این که به اون بدبخت گیر بدی. من همه چیز رو به امیر می‌گم می‌خواهی بگی دهن لقم هر
جور راحتی فکر کن.

در این هنگام امیر که وارد اتاق شده بود با بهت و تعجب خیره به بهرام و عباس شد و زمزمه کرد:

– چی رو به امیر می‌گی بهرام چی شده؟

عباس نگاه شرمگینش را به زمین دوخت و حرفی به زبان نیاورد. بهرام پوزخندی زد و با اشاره به عباس گفت:

– بهتره از برادر عزیزت پرسوی چی شده.

آوا با خوشحالی که ته دلش مهمان شده بود. در حالی که چمدانش را برای سفر می‌بست هر دم نگاهی به پاسپورتش
می‌انداخت و لبخندش عمیق تر می‌شد که در همین هنگام صدای فریاد پدرش او را از جا پراند و دست بر قلب بی
قرارش که به شدت می‌تپید نهاد و از اتاق بیرون رفت از همان بالا نگاهی به پدرش که همانند مرغ سرکنده دور
خود می‌چرخید انداخت و گوش به حرف های او سپرد.

– بدبخت شدم ژانت تمام دار و ندارم رفت تمام زندگی ام نابود شد.

ژانت با ترس و نگرانی با چشمان گرد شده گفت:

– چی شده پژمان درست حرف بزن ببینم؟

آوا که متوجه موضوع شده بود بدون سر و صدا برگشت تو اتاقش اما با فکری که یک دفعه به سرش زد مکشی کرد و
دوان از پله ها پایین رفت و گفت:

– چی شده این سر و صدا ها مال چیه؟

پدرش و ژانت هم زمان نگاهش کردند که آوا ترسید و یک قدم به عقب برگشت. پدرش با لحن تلخی گفت:

– تمام دار و ندارم رو از دست دادم.

آوا خود را به ندانستن زد و با لحن نگرانی پرسید؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- مگه چی شده؟

پدرش روی مبل نشست سرش را میان هر دو دستش قاب گرفت و نالید:

- یکی رفته جنس هایی که قرار بود از مرز رد بشه رو لو داده پلیس ها همه چیز رو گرفتند بعید نیست هم الان دنبال ما می گردن.

ژانت با ترس به او نزدیک شد و گفت:

- تو چی داری می گی پژمان آخه این چه طوری ممکنه وای خدای من حالا چه کار باید بکنیم؟

پژمان چشمان به خون نشسته اش را به او دوخت و با عجز نالید:

- نمی دونم.

۳۶

در این هنگام جان سراسیمه وارد سالن شد و تا خواست حرفی به زبان بیاورد با دیدن وضع آشفته همه سکوت کرد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آوا که خود را ناراحت نشان می داد روی مبل نشست و نگاهی به او انداخت که ژانت جواب داد:

- پلیس جنس ها رو گرفته جان.

جان با چشمان گرد شده گفت:

- چه طوری آخه این اتفاق افتاده؟

پژمان دستانش را به هم کوبید و گفت:

- ما هم نمی دونیم چه طوری ما دیگه نمی تونیم این جا بمونیم ممکنه گیر پلیس ها بیفتیم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

ژانت که ناآرام بود پرسید:

– ولی آخه کجا بریم؟

پژمان جواب داد:

– هر جایی باید تا یه مدت خودمون رو گم و گور کنیم.

آوا نیشخندی زد و ته دلش با خود نجوا کرد.

تازه اول راهید وقتی آواره کوچه و خیابان‌ها شدید اون وقت به فکر جا باشید.

جان نگاهش را به آوا دوخت و گفت:

– شماها هر جا خواستید برید من هم آوا رو می برم یه جایی میرم.

آوا اخمی کرد و با تندی گفت:

– نخیر من با تو هیچ جا نمی آم پدرم هر جا باشه من هم با اونم.

پدرش اخمی رو به جان کرد و گفت:

– الان چه وقت این حرف هاست آوا درست می گه فعلا اون رو پیش خودم می برم.

آوا نیشخندی رو به جان زد و از جا برخاست و پله‌ها را یکی دوتا بالا رفت و وارد اتاقش شد دستش را مشت کرد و

با خوشحالی جیغی کشید و گفت:

– بهتر از این نمی شه.

همین موقع در اتاقش باز شد و جان لای در ظاهر شد.

آوا با دیدن یهویی او جا خورد و طوری مقابل او ایستاد تا چشمش به چمدان بسته اش نیفتد و با اخم غلیظی گفت:

– در رو واسه این خاطر گذاشتن که وقتی کسی خواست بیاد تو در بزنه و مثل بز سرش رو پایین نندازه و بیاد داخل.

جان با عصبانیت از این حرف دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- تو که تا چند وقت دیگه زنم می شی پس از چی می ترسی؟

آوا با اکراه نگاهش کرد و گفت:

- شتر در خواب ببند پنبه دانه.

جان چشم ریز کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

آوا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی یه ظرب المثل ایرانی بود که از مادر بزرگم یاد گرفتم حالا دیگه برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

جان به چهار چوب تکیه داد و پرسید:

- کجا به سلامتی:

- هنوز آقا بالا سرم نشدی که بهت جواب پس بدم.

جان با حرص از جا کنده شد و در را به هم کوبید. آوا ریز ریز خندید و چمدانش را زیر تخت پنهان کرد از این که روز بعد پرواز داشت و می خواست پا در کشور غریبی بگذارد ته دلش غوغا به پا شده بود و استرس یک لحظه رهایش نمی کرد. اما سعی می نمود عادی رفتار کند تا کسی از رفتن او با خبر نشود چون می دانست پدرش چنین اجازه ای به او نخواهند داد.

با دستان لرزان لباس عوض کرد و نگاهی به ساعت که هشت شب را نشان می داد انداخت. پیش خود فکر کرد حالا با چه بهانه ای بیرون بروم چون می دانست به خاطر وضع پیش آمده پدرش اجازه بیرون رفتن از خانه به او نمی دهد. با بی قراری در اتاق به دور خود می چرخید و دنبال راه چاره ای می گشت.

با شنیدن صدای زنگ تلفنش به سوی گوشی پرواز کرد با دیدن اسم برنارد خوشحالی اش چند برابر شد و بی درنگ پاسخ داد.

- بله؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- سلام آوا خوبی؟

- وای برنارد دارم از استرس و دلشوره می میرم نمی دونم چه کار کنم؟

- آروم باش عزیزم این همه استرس واسه ی چیه؟

- نگرانم اتفاقی بیفته یا کسی از رفتنم با خبر بشه و نتونم این سفر رو برم.

- نگران نباش تا پروازت همه اش چند ساعت مونده این چند ساعت رو دوام بیار. تمام مدارک و وسایلت رو

برداشتی چیزی جا نداری ها؟

- آره همه چیز آماده است اما نمی دونم چه طوری پیام بیرون آخه به خاطر گیر انداختن اجناس قاچاق پدرم وضع خونه مون آشفته است.

- عجله نکن و کار رو از روی عجله انجام نده حتما یه راهی هست و می تونی بیای بیرون.

آوا در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند نگاهی دور تا دور اتاقش انداخت و یک دفعه جیغ بنفشی کشید که برنارد را از پشت تلفن نگران کرد.

- چی شده آوا؟

- هیچی چیزی نشده ولی یه راهی پیدا کردم فهمیدم چه طوری پیام بیرون فقط خواهش می کنم هر چه زود تر بیا دنبالم و سر خیابون منتظرم باش.

- چه کار می خوای بکنی کار دست خودت ندی دختر؟

- نترس خودم می دونم چه کار می خوام بکنم فعلا بای یادت نره زود بیا.

تماس را قطع کرد و با ترس و استرس که هر لحظه بیش تر می شد. در اتاق را قفل کرد و ملحفه از روی تخت کشید و گوشه ای از آن را به دسته ی چمدانش بست و پنجره را باز کرد باد سردی که از بیرون به تنش خورد لرزه ای به تنش انداخت نگاهی به ارتفاع بین پنجره و زمین انداخت و با خود نجوا کرد:

- تو می تونی آوا یاده بچه بودی از جاهای بلند بلندی می پریدی پس حالا هم می تونی به خاطر مادرت باید این کار رو بکنی تو موفق می شی.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

به خاطر این که پنجره پشت خانه بود کسی این حوالی به چشم نمی خورد و این خلوتی خیال آوا را راحت می کرد. با احتیاط چمدانش را از پنجره رد کرد و به زمین که رسید با خوشحالی لبخندی زد. ملحفه دیگری به میله پنجره بست کیفش را برداشت و به گردنش آویزان کرد و برای آخرین بار نگاه کلی به اتاقش انداخت.

۳۷

همه جا را از نظر گذراند وقتی مطمئن شد چیزی جا نگذاشته از پنجره رد شد و خود را محکم به میله های آن و ملحفه چسباند با ترس آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست در حالی که نفسش به شماره افتاده بود با خود حرف می زد.

- بپر آوا تو چیزیت نمی شه تو می تونی.

آهسته آهسته شروع به پایین رفتن کرد وقتی به آخر ملحفه رسید فهمید باید مسافته باقی مانده را ببرد تمام جراتش را یک جا جمع کرد و چشم بسته پرید با برخوردش به زمین و حس دردی که در مچ پایش احساس کرد جیغی کشید و سعی کرد سر پا بایستد.

در حالی که از شدت درد صورتش جمع شده بود لنگون کنان چمدانش را کشید و با قدم های تند و سریع از آن جا فاصله گرفت با دیدن ماشین برنارد با خوشحالی اشکش جاری شد.

برنارد با دیدن او با عجله از ماشین پیاده شد و چمدانش را گرفت با دیدن اشک جاری او با نگرانی پرسید:

- چرا گریه می کنی حالت خوبه؟

آوا سری تکان داد و با دلهره و عجله سوار ماشین شد و از برنارد خواست حرکت کند، برنارد ماشین را روشن کرد و گفت:

- پات چی شده چرا حرف نمی زنی؟

آوا نفسی تازه کرد و جواب داد:

- مجبور شدم از پنجره بپرم چیزی نیست حالم خوبه.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
برنارد در حین رانندگی با لحن ملامت آمیز گفت:

- تو چه کار کردی دختر آگه چیزیت می شد...

آوا تکیه به صندلی اش داد و وسط حرف او پرید و گفت:

- فعلا که بخیر گذشت ای خدا کی از این جا برم تا خیالم راحت بشه.

برنارد نگاه محزونی به او انداخت و گفت:

- جدی جدی داری میری و من تنها می مونم.

آوا با حالتی گرفته سر به زیر انداخت و گفت:

- معذرت می خوام که تنهات می دارم اما خودت بهتر می دونی من نمی تونم این جا بمونم بخصوص بعد از این که رفتم و پدرم رو لو دادم دیر یا زود می فهمه کار من بوده فقط ازت خواهش می کنم با من در ارتباط باش.

برنارد به رو به رو چشم دوخت و گفت:

- برای رفتن نباید همه ی پله های پشت سرت رو خراب می کردی آگه اخیانا مادرت رو پیدا نکردی هیچ به این فکر کردی بعد از اونجا کجا بری؟

- برام مهم نیست به خاطر این کار کثیف پدرم من دور از مادرم بزرگ شدم آگه من لوش نمی دادم مطمئن باش یکی دیگه این کار رو می کرد.

- شام خوردی؟

- میل ندارم چیزی بخورم از ترس و استرس حالم خیلی بده.

برنارد نگاه عاشقانه اش را به او دوخت و به آرامی دستش را روی دست آوا قرار داد و گفت:

- تا زمانی که پیش منی از هیچی نترس من هوای تو رو دارم خواهش می کنم این چند ساعت مونده رو اجازه بده با تو خوش باشم بذار با خاطره ای خوش از هم دیگه جدا بشیم.

اشک در چشمان آوا حلقه زد و با بغض گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- برنارد تو خیلی خوب هستی تا عمر دارم این لطف و محبتت رو فراموش نمی‌کنم.

برنارد نگاهی به او انداخت و حرفی به زبان نیاورد. هر لحظه و هر دقیقه که می‌گذشت دلش از حجم جدایی در جا فشرده می‌شد اما به رو نمی‌آورد و مدام سعی می‌کرد لبخند را بر لبان آوا بکارد. شام را با همدیگر خوردند و کلی با هم گردش کردند و خوش گذرانند. آوا تکیه به صندلی اش داد و گفت:

- ای خدا پس چرا صبح نمی‌شه دارم از نگرانی می‌میرم.

برنارد دست او را گرفت فشاری روی آن وارد کرد و گفت:

- آروم باش بهت گفتم اتفاقی نمی‌افته و تو بسلامتی پرواز می‌کنی بهم اعتماد داشته باش.

با شنیدن صدای زنگ تلفن آوا هینی کشید و در جا با ترس پرید. برنارد گوشی اش را جلوی او گرفت و گفت:

- نترس تلفن منه درضمن تو که تلفنت خاموشه.

آوا خنده‌ی محوی کرد و چشم به برنارد دوخت.

برنارد لبخندی زد و گفت:

- مادرمه حتما نگران شده و زنگ زده پیرسه من کجام.

آوا رو از او گرفت و چشم به بیرون دوخت. کم‌کم هوا روشن می‌شد و آفتاب طلوع می‌کرد. برنارد سر از شانه اش برداشت و چشمانش را باز کرد در جا کش و قوسی به خود داد و نگاهی به آوا که معصومانه به خواب فرو رفته بود انداخت لبخند تلخی زد و به آرامی او را تکان داد و گفت:

- عزیزم پاشو صبح شده.

آوا با ترس چشم باز کرد و خواب آلود به برنارد زل زد. برنارد خندید و گفت:

- پاشو بهتره یه صبحونه بخوریم تا کم‌کم آماده پرواز باشی آوا نگاهی به بیرون دوخت و گفت:

- خدایا خودت همه چیز رو بخیر کن.

بعد از خوردن صبحانه طرف فرودگاه حرکت کردند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
برنارد چمدان را دست آوا داد و گفت:

- سفر خوشی رو برات آرزومندم مواظب خودت باش عزیزم یادت نره به محض رسیدنت سعی کن به من خبر بدی
منتظرت می مونم.

آوا اشکش را پاک کرد و سری تکان داد.

برنارد با دو انگشت گونه ی خیس او را نوازش کرد و گفت:

- هیچ وقت چشمان زیبایت رو خیس نکن.

با اعلام شماره پرواز قلب آوا شروع به تند تپیدن کرد و به برنارد زل زد طاقت نیاورد و در حالی که زار می زد خود را
در آغوش او رها کرد.

برنارد دستش را دور کمر آوا حلقه زد و دست نوازشی بر سر او کشید لحظاتی را در همان حال ماندند سپس آوا از او
جدا شد و فین فین کنان گفت:

- بابت همه چیز ازت متشکرم.

در حالی که به جلو قدم بر می داشت از پشت شانه با چشمان پر از اشک خیره به برنارد شده بود.

۳۸

سوار هواپیما شد، نفس راحتی کشید، نگاهی به بیرون انداخت و برای همیشه با این شهر و کشور که سال ها در آن
مانند یک غریبه بزرگ و زندگی کرده بود، خداحافظی کرد.

شب هنگام بود و حسین از موقعی که با عصبانیت خانه را ترک کرده بود. کسی از او خبر نداشت و هر چه با او تماس
می گرفتند تلفنش خاموش بود.

آمنه که آرام و قرار نداشت رو به عباس و امیر کرد و با لحن نگران گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– به یکی از دوستانش زنگ بزنی ببینید پیش اون ها نرفته؟ خدایا یعنی کجا غیبش زده؟

هادی صدایش را کمی صاف کرد و در حالی که سعی می نمود آمنة را آرام کند گفت:

– آروم باش عزیزم حسین که بچه نیست هر جا هست الان پیداش می شه دیگه.

مادر آمنة نیز حرف های او را تایید کرد و گفت:

– همین کارها رو می کنی که اون طفل معصوم رو ناراحت می کنی مادر حسین بزرگ شده بذار کمی با خودش باشه دلیل نمی شه چون کمی دیر به خونه برگرده حتما باید ناراحت یا دلخور باشه خب عزیزم اون جوونه همسن و سال هاش رو نگاه کن از صبح تا شب این ور و اون ور علاف می گردن نگران نباش حق با پدرشه هر جا هست الانه که پیداش بشه.

تو بد به دلت راه نده.

آمنة تا خواست حرفی به زبان بیاورد با ورود حسین سکوت کرد و همه چشم به او دوختند. حسین نگاه گذرایی به همه انداخت و بی تفاوت وارد اتاقش شد. آمنة خواست از جا برخیزد که هادی مانع او شد، از جا برخاست و گفت:

– شما بشین خانم خودم میرم ببینم چش شده؟

تقه ای به در اتاق زد و داخل رفت. لبخندی رو به حسین که روی تخت می نشست زد و گفت:

– کمی دلواپست شده بودیم بابا چرا تلفنت خاموش بود؟

– معذرت می خوام شارژ تموم کرده.

هادی به او نزدیک شد و با همان لحن مهربانش گفت:

– به نظر خسته و بی حال می رسی بابا جون چیزی شده؟

حسین سر به زیر با لحن آرام و گرفته ای جواب داد:

– چیزی نیست کمی خسته ام همین.

هادی روی صندلی کنار تخت نشست و ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– از چی خسته ای پسرم چی این قدر ذهنت رو مشغول کرده به چیزی نیاز داری هر چی می‌خواهی به من که پدرت هستم بگو دردت رو بریز بیرون؟

حسین که هر لحظه به ناراحتی‌اش می‌افزود.

با حالتی عصبی بدون توجه یک دفعه از روی تخت بلند شد و سر جایش ایستاد برای یک لحظه حس کرد می‌توانست روی هر دو پایش بایستد اما یهو همین که خواست بیفتد پدرش مانعش شد. حسین نگاه غمگینش را به پدرش دوخت و گفت:

– خواهش می‌کنم بابا دیگه این سوال‌ها رو از من نپرسید من که بچه نیستم می‌دونم از روی دلسوزی این رفتار رو با من می‌کنید اما من دوست ندارم خسته شدم نمی‌خوام کسی از روی ترحم کاری برای من بکنه اجازه بدین خودم باشم دیگه نمی‌خوام کسی برای من دل بسوزونه حالم خوب نیست بدرک نباشه بذارید با درد خودم بمیرم فقط دست از سرم بردارید من به چیزی جز تنهایی نیاز ندارم این رو درک کنید لطفا!

هادی لبانش را برچید هر دو دستش را بر شانه‌های حسین نهاد و با لحن ملایمی گفت:

– باشه هر چی تو بگی فقط آروم باش بابا جون.

حسین روی تخت نشست روی زانوهایش خم شد و سرش را میان هر دو دستش قرار داد.

هادی نگاهی به او انداخت و از اتاق خارج شد با رویی گرفته سر جایش نشست، آمنه با دلوآپسی چشم به او دوخت و پرسید:

– هادی حسین چی گفت؟

هادی نفس پر سر و صدایی کشید و گفت:

– هیچی نمی‌دونم از چی این قدر ناراحته یه حرف‌هایی می‌زد که...

نفسش را حبس کرد و ادامه حرفش را فرو خورد.

امیر و بهرام هر دو هم زمان نگاه تندی به عباس انداختند که از دیده هادی دور نماند، گره‌ای به ابروهایش داد و پرسید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– موضوع چیه بچه‌ها؟

رو به عباس که با شرمندگی سر به زیر انداخته بود ادامه داد:

– عباس تو می‌دونی حسین از چی این همه ناراحت بود؟

عباس به آرامی نگاهش را بالا گرفت و با لکنت جواب داد:

– راستش من چیزه نه یعنی این که من نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

هادی با لحن تندی پرسید:

– سر چی با هم دیگه حرفتون شده؟

عباس نگاهی به امیر و بهرام انداخت و جواب داد:

– شرمنده بابا جون به خدا کمی عصبانی بودم نمی‌دونم چه طور شد اون حرف‌ها رو به حسین زدم قصد نداشتم ناراحت و دلخورش کنم.

هادی یک دفعه از جا پرید و رو به عباس ایستاد که هم‌زمان آمنه، امیر، بهرام و الهه از جا پریدند و سر‌ج‌هایشان ایستادند. عباس سر به زیر رو به پدرش ایستاد و زمزمه کرد:

– معذرت می‌خوام.

هادی با عصبانیت کنترل شده به او توپید:

– معذرت خواهی تو به چه درد من می‌خوره هان خوبه والا هر کی از یه جایی عصبانی باشه سر دیگری باید عصبانیتش رو خالی کنه بدون این که بفهمه چی داره بلغور می‌کنه.

آمنه دست هادی را کشید و او را سر جایش نشاند و از او خواست خونسردی‌اش را حفظ کند.

حسین که صدای آن‌ها را می‌شنید سرش را زیر پتو برد و سعی کرد به همه چیز بی‌تفاوت باشد چشمانش را بست و میان تاریکی مطلق اتاق سعی کرد بخوابد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
همین هنگام صدای باز و بسته شدن در به گوشش رسید و پشت بندش روشن شدن چراغ حسین بدون این که
سمت در برگردد یا حتی چشمانش را باز کند.

۳۹

با صدای گرفته ای گفت:

- خاموشش کن.

عباس نگاهش را طرف تخت او سوق داد و چراغ را خاموش کرد و میان تاریکی با قدم های آرام خود را به تختش
رساند و با صدای آرام و با شرمندگی گفت:

- داداش من معذرت می خوام به خدا باور کن هر چی گفتم از روی عصبانیت بود نمی خواستم ناراحتت کنم خوا...

حسین بدون تغییر در حالت خوابیدنش وسط حرف او پرید و گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم لطفا تنهام بذار. مهم نیست هر چی گفتی و هر چی شنیدم مهم اینه که تو سبک شدی و
دیگه چیزی ته دلت نیست.

عباس پتو را از روی حسین برداشت و دست بر شانه ی او نهاد، حسین شانه اش را کشید و گفت:

- تنهام بذار.

- حسین من...

- میری یا خودم برم.

عباس دستش را با ناراحتی مشت کرد و از اتاق خارج شد.

حسین در تاریکی به نقطه ای نامعلوم خیره شد و اشک از گوشه چشمانش جاری شد. تصمیم گرفت از این پس یک
آدم دیگری باشد و کمتر به خانواده اش زحمت بدهد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

صبح زود از خواب بیدار شد بعد از یک دوش ده دقیقه ای لباس پوشید و آماده ی بیرون رفتن شده. تصمیم داشت امروز سمیرا را به ملاقات مادرش ببرد. چون خانم غفاری تلفنی به او اطلاع داده بود که حال پیرزن رو به بهبودی است.

سمیرا با قدم های آرام به تخت مادرش نزدیک شد و با اشک جاری مادرش را در آغوش کشید و با تمام وجود عطرش را به مشام رساند و از این که بار دیگر مادرش را می دید خدا را شکر کرد.

حسین که ناظر آن ها بود ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نقش بست و تصمیم گرفت آن دو را کمی با هم تنها بگذارد. رو به سمیرا با لحن مهربان و برادرانه ای گفت:

- معذرت می خوام خواهر من بیرون کمی کار دارم ببخشید چون نمی تونم تا خونه همراهیتون کنم اگه کاری با من نداری مرخص می شم؟

سمیرا با چشمانی که اشک در آن ها موج می زد با بغض سنگین لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم بابت کدوم کاری که در حق ما کردی ازت تشکر کنم به خدا کاری که انجام دادی یه برادر هم در حق خواهرش نمی کنه تو این دوره و زمونه زبونم عاجزه و نمی تونم با چه زبونی تشکر کنم فقط این رو می تونم بگم که خدا شما رو از شر تمام مخلوقات در امان نگه داره خدا سلامتی و عمر با عزت بده انشالله.

حسین لبخند محوی بر لب نشاند و گفت:

- بابت دعای خیرت ممنونم با اجازه من برم.

- خدا پشت و پناهت باشه الهی که از هر بلا و گرفتاری به دور باشی.

حسین با رویی خندان از این همه لطف و محبت سمیرا از او خداحافظی کرد و طول سالن را پیمود تا به درب خروجی رسید با دیدن خانم غفاری لبخندی سیمای چهره اش را زینت بخشید و گفت:

- سلام خانم دکتر خدا رو شکر که شما رو دیدم می خواستم شخصا خدمت برسم برای عرض تقدیر و تشکر.

خانم غفاری خنده ی ملیحی کرد و گفت:

- تشکر بابت چی آخه من که کاری نکردم عزیز من کجا داری میری؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین عصایش را روی زمین فشرد و جواب داد:

- سمیرا خانم رو آوردم دیدن مادرش حالا هم می‌خوام برم فکر کنم دیگه این جا کاری ندارم.

خانم غفاری هر دو دستش رو در جیب روپوش سفید رنگش قرار داد و با لبخند دندان نمایی گفت:

- خوبه حالا چه عجله ای داری برای رفتن این افتخار رو به بنده می‌دی یه فنجان قهوه با هم دیگه بخوریم لطفا؟!

حسین لبخند زنان با تکان دادن سر موافقت خودش را اعلام کرد و هر دو وارد سلف بیمارستان شدند.

خانم غفاری بعد از آوردن دو فنجان قهوه همراه با دو برش کیک رو به روی حسین نشست و با رویی خندان گفت:

- خب آقا حسین تعریف کن دیگه چه خبر؟

حسین بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- از همه جا بی خبر.

خانم غفاری فنجان قهوه اش را برداشت و پرسید:

- اگه اشتباه نکنم دانشجو هستی درسته؟

حسین نگاهش را روی میز و محتویات آن زوم گرد و گفت:

- در حال حاضر نه مدتی که ترک تحصیل کردم.

- ای وای چرا این که خیلی بده؟

- همین طوری دیگه علاقه ای به ادامه درس خوندن نداشتم.

خانم غفاری نگاهش را روی اجزای صورت حسین چرخاند چشمانش را ریز کرد و گفت:

- از چند روز پیش که دیدمت خیلی شکسته تر شدی چرا این قدر ناامیدی تو چرا ذره ای شوق و اشتیاق برای

زندگی تو وجودت حس نمی‌کنم باز هم سردردت اذیت می‌کنه؟

حسین در حالی که با جنگال روی کیک خط می‌کشید گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– زندگی چیز هیجان انگیزی نداره که براش ذوق کنم همه چیز تکراریه هر روز مثل دیروز دیروز مثل پریروز.

خانم غفاری با حالتی گرفته نگاهی به حسین انداخت و گفت:

– قهوه ات رو بخور سرد نشه.

حسین لبخند محوی زد و فنجان قهوه اش را برداشت. در این هنگام دختر جوان زیبا رویی با ابروهایی گره خورده به میز آن ها نزدیک شد و با لحن کش داری گفت:

– ای بابا شما این جایی تمام بیمارستان رو دنبالتون گشتم؟

خانم غفاری لبخندی زد و با مهربانی گفت:

– خب عزیز من تلفن رو برای چی اختراع کردن؟

دختره با کف دست روی پیشانی اش کوبید و گفت:

– از پس که هول بودم یادم رفت.

سپس نگاه پرسشگری به حسین انداخت. حسین که متوجه نگاه او شد از جا برخاست و گفت:

– با اجازه بنده مرخص می شم بابت دعوتتون متشکرم.

۴۰

یک لحظه نگاهش را بالا گرفت که ناآگاه با نگاه آن دختر گره خورد و هر دو با حالتی خاص خیره به هم شدند.

خانم غفاری که متوجه نگاه خیرشان شد صدایش را کمی صاف کرد و گفت:

– معرفی می کنم نازنین خواهر زاده؛

سپس رو به نازنین ادامه داد:

– حسین یکی از عزیزترین دوستان بنده است.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین با تکان دادن سر به نازنین سلام کرد و با ذهنی مشغول و آشفته از خانم غفاری خداحافظی کرد.

نازنین سر جای حسین نشست و در حالی که دور شدن حسین را تماشا می کرد گفت:

- چه آدم عجیبی بود!

خانم غفاری با مکث رد نگاهش را گرفت و پرسید:

- مثلاً از چه نظر؟

نازنین نگاهش را سمت خاله اش سوق داد و گفت:

- وا مگه ندیدی خاله یه جووری نگاه می کرد انگار آدم ندیده تا حالا والا حیا هم خوب چیزیه؟

خانم غفاری با اعتراض اخمی کرد و گفت:

- این طوری قضاوت نکن اتفاقاً حسین پاک ترین آدمیه که تا حالا تو عمرم دیدم منظور بدی در نگاهش نبود.

سپس اخم بانمکی کرد آرام بر دست نازنین زد و ادامه داد:

- تازشم شمام دست کم از اون نداشتی داشتی با چشم هات جوون مردم رو قورت می دادی؟

نازنین خندید و گفت:

- نمی دونم یک لحظه حس کردم اون رو یه جایی دیدم حالا بگذریم خاله اومدم یه خبر دست اول بهت بدم بالاخره

گفت که می خواد بیاد برای خواستگاریم.

خانم غفاری با خوشحالی و شگفتی دست نازنین را گرفت و گفت:

- چه خبر خوبی مبارکت باشه خاله جون.

حسین که از بیمارستان خارج شد. بی هدف در خیابان پرسه می زد و به اتفاق های اخیر که در زندگی اش رخ داده

بود می اندیشید و به رفتار عباس و گفتار او و در آخر به خوابی که دیده بود و مدام در ذهنش می چرخید فکر می

کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

در همان لحظه اکبر و فریدون نیز از آن حوالی می‌گذشتند، اکبر با دیدن حسین نشیخندی بر لبانش ظاهر شد و گفت:

– ایول انگار امروز روز شانس منه که این سه پا رو تنها گیر آوردم!

فریدون که تا آن لحظه متوجه حسین نشده بود مکثی کرد و پرسید:

– منظورت کیه؟

اکبر با تکان دادن ابرویش اشاره ای طرف حسین کرد و جواب داد:

– پشت سرت رو به پا متوجه می‌شی.

فریدون که متوجه حسین آن طرف جاده شد. رو به اکبر برگشت و گفت:

– تو چی از جون این بدبخت می‌خوای بی خیال اکبر پی شر نگرد؟

اکبر خندید و گفت:

– چیه مثل این که حاج قاسم خوب تونسته روی مخت کار کنه؟

فریدون دستی در هوا تکان داد و گفت:

– از من گفتن بود اگه می‌خوای این طوری ادامه بدی دور من یکی رو خط بکش رفیق.

✱

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد.

نهال دشمن بر کن که رنج بی شمار آرد.

اکبر با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

– نه بابا می‌بینم که تو این چند روز خوب خرت کردن احمق اهل نصیحت هم که شدی.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
فریدون در حال دور شدن از او سری تکان داد و گفت:

– از خشم خدا بترس تا بلایی بدتر از این سرت نیومده.

اکبر برو بابایی نثار او کرد و به طرف حسین رفت. حسین که متوجه او شد اخمی کرد و جهتش را تغییر داد.

اما اکبر که دست بردار نبود با قدم های تند خود را به حسین رساند و سد راه او شد و با لحن مسخره آمیزی خندید و گفت:

– آوخی دلم سوخت ترسیدی یا شاید هم، چون بدون بادیگارد هات بیرون اومدی پشیمون شدی نه؟

آخه از یه سه پا بعیده بدون حامی بیاد بیرون نگفتی یکی بیاد پای اضافی ات رو ازت بگیره اون وقت چه غلطی می تونی بکنی؟

در حالی که دور و بر حسین می چرخید ادامه داد:

– می دونی امروز روز شانس منه که تو رو تنها گیرت آوردم آخه می خوام ببینم چه طوری می تونی از خودت دفاع کنی آهان اصلا تو که این همه زحمت می کشی برای امام حسین چرا تا حالا به دعاها و گریه های تو جواب نداده؟
قه قه خندید.

– دِ آخه بدبخت اگه امام حسین می تونست کاری برای ماها بکنه اون زمان واسه خودش کاری می کرد.

حسین با قلبی که بی قرار و تند می زد به حرکات اکبر خیره مانده بود و نمی دانست چه عکس العملی از خود نشان دهد.

اکبر چشمان ریزش را ریز تر کرد و نگاهی به سر تا پای حسین انداخت و نگاهش را روی عصای زیر بغل او ثابت کرد و گفت:

– تو این فکر می کنی که چه طوری یه حال اساسی ازت بگیرم؟ چه طوره پای سومت رو ازت بگیرم تا ببینم چه حالی خواهی شد؟

با صدای کریهیی زیر خنده زد و باز ادامه داد:

– جون خودت خیلی حال می ده.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین با دست پاچگی عصایش را محکم گرفت و با لحن تندی گفت:

– از سر راهم گم شو برو کنار تا بلایی سرت نیاوردم اصلاً مشکل تو با من چیه هان؟

اکبر با همان خنده ی چندش آورش نوچ نوچی کرد و گفت:

– قشنگ معلومه ترسیدی نگاهت داره بیداد می کنه به یه شرط می تونم دست از سرت بردارم از من خواهش کن.

حسین نگاه خشمگینش را به او دوخت و قدمی از او دور شد که همین هنگام ناخودآگاه اکبر عصا را از دست او کشید، حسین از این حرکت یهویی اکبر تعادلش را از دست داد اما به خود اجازه نداد نقش زمین شود و در حالی که بیشترین فشار را روی پای سالمش وارد می کرد سر جایش بی حرکت ماند.

۴۱

اکبر به خنده اش افزود و گفت:

– کو حسین حسین گفتن هات یالا نشونم بده بذار ببینم حالا چه طوری امام حسینت می خواد کمکت کنه؟

قهقهه کنان ادامه داد:

– الان که با اسب شاخ دار سفیدش می آد به کمک تو.

به دنبال حرفش عصا را با فاصله زیاد مقابل حسین پرت کرد.

حسین که گیج شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند با نگاه دنبال عابر پیاده ای می گشت تا از او کمک بخواهد اما در این هنگام جز خودروها که در حال رفت و برگشت بودند کسی به چشم نمی خورد.

از این که در معرض تمسخر اکبر واقع شده بود ناراحتی درونش همانند آتشفشانی در حال فوران بود و عرق تمام سر و رویش را خیس نموده بود. با عجز و ناامیدی شروع به ذکر گفتن زیر لب کرد و رفته رفته صدایش را بلند و بلند تر می کرد و با التماس می گفت:

– ای خدا کمکم کن یا امام حسین تو را به برادرت عباس قسمت می دهم یا ابا عبدالله تو را به نوزاد شیر خوارت قسم کمکم کن تو رو به غربت خواهرت زینب.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

اکبر دست هایش را بر سینه جمع کرده بود و به او می‌خندید و مدام می‌گفت:

– خواهش کن تا پای سومت رو بهت بدم این اذکار و اطوار به هیچ درد تو نمی‌خورن الان که فقط و فقط اکبر به درد تو می‌خوره خواهش کن.

حسین بی‌اعتنا به او در جا به خود تکانی داد و سعی کرد که پایش را تکان دهد.

در حالی که از شدت عصبانیت داغ کرده بود دندان هایش را به هم فشرد و طرف اکبر برگشت و با لحن تند که عصبانیت از آن می‌بارید گفت:

– گفتم دست از سرم بردار تا نزد من ناقصت کنم.

به دنبال حرفش چند قدم طرف اکبر که با بهت و ناباوری نگاهش می‌کرد برداشت.

اکبر با تعجب و دهان باز اشاره‌ای به او کرد و با لکنت گفت:

– خ... خد... ای... من... باو... رم... نمی‌شه تو... تو... تو...

حسین که تا آن لحظه متوجه خود نشده بود با تعجب از تغییر یهویی حالت اکبر نگاه پرسش‌گرش را به او دوخت. متوجه فاصله‌ای که طی کرده و خود را به اکبر رسانده بود که شد، شوکه شده نگاهی به فاصله‌ی بین خودش و اکبر انداخت ناباورانه به آرامی و احتیاط یه دو سه قدم دیگر برداشت از شدت خوش حالی و هیجان قلبش تند تند می‌زد و احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند.

نمی‌دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد بخندد یا گریه کند چنان خوش حال و شاد شده بود که توصیف شدنی نبود.

موقعیت خودش و اکبر را از یاد برد و رو به اکبر که مانند آدم‌های خنگ خیره‌اش شده بود با لحنی بغض‌آلود گفت:

– دیدی دعا‌های من بی‌جواب نموندن دیدی بالاخره جواب گرفتم؟

اکبر با بهت و گیجی به او زل زده بود. باورش نمی‌شد که حسین با گفتن ذکر و درخواست کمک از خدا و امام به این زودی شفا پیدا کند.

حسین او را در آن حال رها کرد با گرفتن تاکسی از راننده خواست او را به خانه برساند.

بهرام در حالی که پرتقالی پوست می گرفت با خواهش رو به آمنه ملتمسانه گفت:

- عمه جون چرا این قدر اذیت می کنی جون من مرگ من قبول کن خواهش می کنم.

آمنه با اخم سمت او برگشت و گفت:

- بی خود خواهش نکن بچه من الان برم چی بهش بگم مثل این که تو پاک عقلت رو از دست دادی ها؟

به دنبال حرفش طرف یخچال رفت بهرام هم با فاصله ی خیلی کم پشت سرش رفت و گفت:

- حالا شما فرض کن من عقلم رو از دست دادم شما سر جا بنشونش خب.

آمنه سمت او چرخید و رخ به رخ او شد خود را کمی عقب کشید و گفت:

- ای خدا کلافه ام کردی د برو کنار ببینم هر چی من بگم یه چیزی بهش اضافه می کنی اصلا به من چه برو به

مادرت یا به عزیز جون بگو مگه من چه کاره ی توام؟

بهرام دست او را کشید و گفت:

- ای بابا بعد می گن یه دندگی حسین به کی رفته عمه شما که از اون یه دنده تری. حالا مگه من چی از شما خواستم

که هی زیرش می زنی؟

آمنه دستش را پس کشید و در حالی که بطری آب را درون یخچال قرار می داد گفت:

- نخیر من زیر چیزی نمی زنم اما ازدواجی که از روی ترحم و دلسوزی باشه همون بهتر که سر نگیره فدات بشم.

در یخچال را بست و طرف سینک رفت. بهرام با لب و لوجه ای آویزان اخمی کرد و گفت:

- عمه جون فدات بشم الهی کی گفته از روی دلسوزی و ترحم می خوام ازدواج کنم باور کن از همون نگاه اول

مهرش به دلم نشست.

آمنه در حال آبکشی بشقاب در درون سینک بود نگاهی به بهرام انداخت و با لحن مسخره آمیزی گفت:

- چه زود تو دلت جا پیدا کرده برو بچه بذار به کارم برسم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
در این هنگام با صدای جیغ مانند الهه نگاه نگران آمنه با نگاه هراسان بهرام گره خورد . با دلوپسی گفت:

– خدای من چه اتفاقی افتاده؟

بهرام زود تر از او به خود آمد و دوان از سالن بیرون رفت. آمنه با پاهای سست و کرخت در حالی که خود را به سمت در می کشاند با شنیدن صدای بلند بهرام که اسم حسین را به زبان می آورد به زور خود را نگه داشت تا نقش زمین نشود.

در این هنگام الهه هراسان وارد سالن شد و با رنگ و رویی پریده رو به آمنه گفت:

– عمه جون حسین....

۴۲

آمنه که دیگر قادر نبود سر پا بایستد زانوهایش خم شدند و روی مبل نشست و با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می آمد نالید:

– حسین من چی شده؟

مادرش در حالی که تسبیح به دست داشت با نگرانی به او نزدیک شد و گفت:

– آمنه مادر چی شده حالت خوبه؟

آمنه جوابی نداد و چشم به الهه دوخت و منتظر ماند تا الهه حرفی به زبان بیاورد.

در این هنگام حسین در چارچوب در ظاهر شد.

آمنه با چشمان گرد شده چشم به او دوخت و با بغض سعی کرد حرفی به زبان بیاورد اما قادر نبود. حسین با چشمان پر از اشک با قدم های آرام و آهسته خود را به مادرش رساند و کنار پای او زانو زد. هر دو دست مادرش را گرفت و در حالی که نگاهش را در نگاه مادرش دوخته بود با صدایی که از خوش حالی و شدت بغض می لرزید گفت:

– مامان دیدی بالاخره خدا دعاهاى تو رو مستجاب کرده مامان من... من خوب شدم. من می تونم روی هر دو پاهام بایستم و راه برم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه با اشک جاری آغوشش را برای بغل کردن پسرش باز کرد و با تمام وجود او را به خود فشرد و گفت:
- خدا یا ازت متشکرم.

مادر بزرگش با چشمانی پر از اشک هر دو دستش را رو به آسمان برد و خدا را شکر کرد.
بهرام حسین را از آغوش مادرش کشید و او را بغل کرد و برای او ابراز خوش حالی کرد. الهه که اشکش در آمده بود با لبخند نم چشمانش را با گوشه روسری اش پاک کرد. در این هنگام هادی، امیر و عباس وارد سالن شدند با دیدن اشک جاری آمنه با دلواپسی چشم به او دوختند و تا هادی خواست حرفی بزند حسین از جا برخاست و با تبسم طرف او رفت. هر سه با شگفتی نگاهش کردند و امیر ناباورانه گفت:

- حسین تو... تو... بدون کمک داری راه میری؟!

هادی با خوش حالی او را بغل گرفت و خدا را شکر کرد.

عباس با دیدن حال خوب حسین و خوش حالی دیگران با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

- حسین من شرمنده ام لطفا من رو ببخش.

حسین با رویی خندان طرف او برگشت دست بر شانه اش نهاد و گفت:

- بی خیال همه چیز رو فراموش کن داداش من.

سپس همدیگر را به آغوش کشیدند.

آمنه با لحنی که از خوش حالی می لرزید گفت:

- من برم برای سلامتی پسر گلم ترتیب یه شام مفصل بدم.

الهه لبخندی زد و گفت:

- من هم کمکتون می کنم عمه جون.

امیر بعد از این که دور هم نشستند رو به حسین کرد و از او خواست تا تعریف کند چه طوری موفق شد بدون کمک راه برود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین که دلش نمی خواست یادی از اکبر و حرف های او بکند لبخندزنان گفت:
- این خواسته خدا بود داداش.

نزدیک غروب هر چهار نفر آماده شده بودند تا به مسجد بروند و نماز را همان جا بخوانند.
بعد از به جا آوردن نماز مغرب و عشاء تمام بچه ها دور حسین جمع شدند و برای او ابراز خوش حالی کردند.
رضا از بین جمع که به حسین نزدیک تر بود دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

- حسین یه نفر این جا هست اومده از تو عذر خواهی کنه.

حسین با بهت چشم به رضا و بچه ها دوخت و منتظر ماند تا ببیند آن شخص چه کسی ممکن است باشد. همان
لحظه صدای آشنایی از پشت سر به گوش حسین رسید،
- می دونم باهات رفتار خوبی نداشتم امیدوارم عذر خواهی بنده رو بپذیری.

حسین از پشت شانه طرف صدا برگشت با دیدن فریدون با تعجب به او زل زد. فریدون جلوتر آمد و ادامه داد:
- من رو ببخش آقا حسین باید زودتر از این ها خدمت می رسیدم.
سپس دستش را جلوی حسین دراز کرد.

حسین نگاه بهت زده اش را طرف امیر سوق داد که امیر سری به علامت مثبت برای او تکان داد.
حسین لبخندی زد و دست فریدون را فشرد و گفت:

- خدا ببخشه خوش حالم پی به اشتباهت بردی و از اون کارهای ناپسند دست کشیدی.

آن شب بعد از مدت ها حسین احساس می کرد به آرامشی که دلش می خواست رسیده و با خیال آسوده ای سر بر
بالشتش نهاد، نگاهش را به سقف دوخت و به نازنین فکر کرد احساس می کرد یک جایی او را دیده بود اما کجا نمی
دانست و هر چه به ذهنش فشار می آورد چیزی به یاد نداشت.

در این هنگام بهرام وارد اتاق شد. اما حسین چنان غرق در افکارش شده بود که متوجه حضور او نشد.
بهرام با لبخند و لحن شوخ آمیزی رو به او کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- چیه حسین خان تو هم درخت عشق کاشتی و سبز شد؟

حسین با شنیدن صدای بهرام از قعر افکارش بیرون آمد و گفت:

- منظورت چیه؟

بهرام روی صندلی کنار تخت او نشست و گفت:

- هیچی بی خیال حسین اومدم درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم حالش رو داری بشنوی فقط امیدوارم از دست

من ناراحت و عصبی نشی؟

حسین نگاه پرسشگرش را به بهرام دوخت، به پهلوی خوابید و گفت:

- بریز بیرون داداش من چی تو دلته اتفاقا امشب اون قدر حالم خوبه که حوصله شنیدن همه چی رو دارم بگو؟

بهرام بدون مقدمه چینی و حاشیه رفتن لبخندی زد و گفت:

- راستی چه خبر از سمیرا خانم و مادرش؟

حسین حالتی به ابرو هایش داد و گفت:

- خدا رو شکر خوبن حالا چرا سراغ اون ها رو می گیری تو؟

بهرام با دست پاچکی لبخند محویی بر لب نشانده و گفت:

- خوب همین طوری مگه بده آدم حال یکیو بپرسه؟

حسین با دقت به او نگاه کرد، یه تایی ابرو اش را بالا زد و گفت:

۴۳

آقا بهرام خودتی حالا بگو چی می خوای بگی این رو بدون بخوای واسه من صغرا کبری بچینی می گیرم می خوابم

ها؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بهرام من و من کنان گفت:

- خب راستش چیزه اینه نمی دونم چه طوری بگم کمی گفتنش برام سخته یعنی این که از عکس العمل تو می ترسم،

حسین نفسش را بیرون داد و گفت:

- نترس حالا حرفت رو بزن ای بابا کنجکاوم کردی بدونم چی تو این کله ی بی عقلت می گذره بنال دیگه؟

بهرام لبانش را برچید و گفت:

- من با عمه جون صحبت کردم اما نمی دونم چرا مخالفه؟

- مخالف چی؟

- این که... این که... بره برام خواستگاری!

حسین زیر خنده زد و گفت:

- پس تو دوباره سرت به سنگ خورده حالا به خواستگاری کی می خوای بری؟

بهرام سر به زیر حسین را نگاه کرد و جواب داد:

- چیزه خواستگاری س... س... می... را... خانم.

تا حرفش را تمام کرد آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد و منتظر عکس العمل حسین ماند.

حسین با نگاه کردن به او سر جایش نشست و با رویی اخم کرده گفت:

- آهان که این طوره حالا حق رو به مادرم می دم که مخالفه.

بهرام با ناراحتی به حسین زل زد و گفت:

- آخه چرا؟

حسین که قصد سر به سر گذاشتن او را داشت مکثی کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- چرا نداره عزیز من اصلا کجای تو با سمیرا خانم می خوره؟

بهرام با لب و لوجه ی آویزان نگاهی به خود انداخت و با صراحت جواب داد:

- خب همه جام.

حسین زیر خنده زد و سری تکان داد. بهرام چینی به ابرو هایش داد و پرسید:

- چرا می خندی؟

- همین طوری، می گم این سمیرا خانم کم بدبختی نکشیده که بیاد زن تو بشه.

بهرام با دلخوری از جا برخاست و گفت؟

- دستت درد نکنه مگه من چمه هان؟

حسین دست او را کشید و سر جایش نشاند و گفت:

- دِ بگير بشين زود قهر می کنه شوخی کردم حالا بگو ببینم چی شد که یهویی این تصمیم رو گرفتی نکنه به خاطر

فقر و تنگ دستی می خوای باهاش ازدواج کنی؟

بهرام نفس عمیقی کشید با کف دست بر پیشانی اش زد و گفت:

- ای بابا چرا به هر کی می گم این حرف ها رو می شنوم بابا مگه من دل ندارم؟

حسین با شوخی گفت:

- دل چرا داری اما عقل نداری.

بهرام چشم غره ای به او رفت که باعث خنده ی حسین شد و گفت:

- نخیر آقا حسین به خاطر اون چیزهایی که گفتی نیست اجازه بده باهات رو راست باشم تنها کسی که می تونم

حرف دلم رو بهش بزنم فقط تویی.

حسین چهار زانو نشست و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- آره دیگه دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی سر پا گوشم بگو.

بهرام با خط و نشون کشیدن گفت:

- دوباره مسخره ام کنی بد می بینی ها؟

حسین خندید و حرفی نزد. بهرام لبخندی زد و گفت:

- باور کن از همون روز که دیدمش مرتب می آد جلو چشم هام راستش یه جورایی ازش خوشم اومده خیلی بهش

فکر کردم مطمئنم فقط با سمیراس که می تونم خوشبخت بش...

حسین با اخم مصنوعی به حرف او پرید و گفت:

- خانم.

بهرام نگاه پرسشگری به او انداخت که حسین ادامه داد:

- سمیرا خانم.

بهرام خنده ی ملیحی کرد و اضافه کرد.

خودت که می دونی تو ازدواج سابقم موفق نبودم و شکست خوردم باور کن سمیرا خانم می تونه بهترین گزینه برای

زندگی من باشه.

حسین دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- ولی خودت می دونی بهرام سمیرا خانم کسی رو جز مادر و بچه هاش تو این دنیا نداره تا...

بهرام وسط حرف او پرید و با شوخی گفت:

- می دونم چی می خوای بگی ولی من سمیرا رو با مخلفاتش می خوام.

حسین چشم غره ای به او رفت و با خنده گفت:

- کوفت درست حرف بزن تا نزدم سرویست کنم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
بهرام دست روی چشمانش گذاشت بی صدا لبانش را تکان داد و گفت:
- چشم.

حسین با لحن آرام و مهربانی گفت:

- هر کاری از دستم بر می آید رو انجام می دم اجازه بده چند روز دیگه بگذره یه فرصت برات فراهم کنم بشین حرف
هات رو با سمیرا خانم بزن ببین نظرش چیه؟

بهرام از جا پرید صورت حسین را بین هر دو دستش قاب گرفت و دو طرف گونه اش را بوسید و گفت:
- به خدا نوکرتم داداش.

حسین با صورت جمع شده او را به عقب هل داد و گفت:

- بکش کنار بدم می آید.

بهرام با لحنی شاد و خوش حال گفت:

- خیلی خوش حالم کردی پس من مزاحمت نباشم استراحت کن شب بخیر.

حسین خنده ی آرامی کرد و گفت:

- شب بخیر مجنون.

با نشستن هواپیما روی زمین آوا چشمانش را باز کرد و به جمعیت که پیاده می شدند نگاه کرد، از جا برخاست و با
قدم های آرام پله ها را طی کرد و پا بر زمین شهری که هیچ آشنایی با آن نداشت نهاد در حالی که چمدانش را پشت
سرش می کشید از فرودگاه بیرون زد. به هر سو که نگاه می کرد غربت در او بیداد می کرد و نمی دانست به کدام سو
باید برود. با صدای چند راننده که از مسافران می خواستند آن ها را به مقصد برسانند نگاهی را به آن ها دوخت.

- خانم کجا تشریف می برین شما رو می رسونم بفرمایید سوار شید؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آوا نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی طرف ماشینی که راننده به آن اشاره می کرد رفت و سوار شد. راننده چمدان را در صندوق جا داد و سوار شد.

– کجا تشریف می برید؟

آوا از آینه نگاهی به او انداخت و به این که کجا باید می رفت اندیشید اما هیچ جایی را نداشت.

۴۴

نگاهش را به بیرون دوخت لبانش را با زبانش تر کرد و با زبان پارسی و کلمات شکسته از راننده خواست تا او را به هتل برساند.

راننده چشمی گفت و به راه افتاد. آوا با خستگی تکیه به صندلی داد و چشمانش را بست باورش نمی شد اکنون تک و تنها پا در کشوری غریب که هیچ آشنایی با مردمان آن نداشت گذاشته با این که روزی این کشور و شهر، زادگاهش بود اما حالا میان انبوهی از مردم حکم یک غریبه و یک آدم اجنبی را داشت.

با صدای راننده به خود آمد.

– خانم بفرمایید این هم از هتل.

آوا با دلهره نگاهی را به بنای ساختمانی بزرگ و عظیم الجثه دوخت بهت زده کرایه را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد راننده چمدان او را مقابلش قرار داد و سوار ماشینش شد. آوا چمدانش را کشید و با قدم های سست و آرام وارد سالن بزرگ و مجلل هتل شد.

نگاه از مردم در حال رفت و آمد بودند گرفت و رو به آقایی که پشت میز نشسته سلام کرد و با زبان لاتین از او درخواست اتاق کرد.

آن مرد نگاهی به مدارک و کارت شناسایی آوا انداخت و پرسید:

– مجردین؟

آوا آب دهانش را به سختی قورت داد و جواب او را داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- بله.

- متاسفم خانم این جا به مجردها اتاق کرایه نمی دیم.

آوا با بهت خیره اش شد و پرسید:

- حالا من کجا برم؟

- نمی دونم.

آوا پکر و بق کرده از هتل بیرون زد. از خستگی پاهایش گز گز می کردند و دلش یک استراحت مفصل می خواست، بی هدف در خیابان پرسه می زد و فکر می کرد قبل از این که هوا تاریک شود به کجا باید پناه ببرد؟

یک لحظه دلش خواست که مادرش از آمدنش خبر داشت و به استقبالش می آمد، با این فکر و خیال ناخودآگاه لبخندی مهمان لب هایش شدوباز به راهش ادامه دادتا اینکه مغلوب خستگی شد،روی نیمکتی که ان حوالی بود نشست.

دقایقی بعد با حس گرسنگی از جا برخاست و دوباره به راه افتاد با دیدن رستوران تصمیم گرفت بعد از خوردن یک وعده غذا دوباره به فکر جا باشد. از رستوران بیرون زد و نگاهی به آسمان که کم کم رنگ زیبایش را به سیاهی شب می داد انداخت. به چند هتل دیگر سر زد ولی همه یک کلام را به او می گفتند که به مجردها اتاق نمی دهند.

آوا از این که هوا تاریک شده بود و هنوز نتوانسته بود جایی برای گذراندن شب پیدا کند با ترس و دلهره به مردمان در حال رفت و آمد نگاه می کرد.

با اراده و با قدم های استوار به راهش ادامه داد و به خود اجازه نداد برای یک لحظه هم از آمدنش پشیمان شود.

با دیدن جمعیت زن هایی که وارد حسینیه می شدند با این که نمی دانست آن جا چه خبر بود لبخندی زد و با قدم های تند خود را به آن سمت رساند و وارد حسینیه شد.

با بهت چشم به زن هایی که هر کدام گوشه ای نشسته و در حال عزاداری بودند چشم دوخت با صدای زنی که او را به نشستن دعوت می کرد به خود آمد و با تعارف همان زن گوشه ای خلوت پیدا کرد و نشست.

دقایقی بعدزن با چای و خرما نزد او برگشت کنارش نشست و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- بار سفر تو بستی کجا میری دخترم؟

آوا نگاهی به چمدانش انداخت و بدون این که پاسخ سوال او را بدهد نگاه پرسشگری به جمعیت زن ها انداخت و با کلمات شکسته پرسید:

- این جا چی شده کسی فوت کرده؟

- زن با تعجب از لحن کلام او و سوالش مکثی کرد و گفت:

- نه عزیزم کسی فوت نکرده این مراسم عزاداری امام حسین (ع) است.

آوا زمزمه وار حرف او را تکرار کرد و نگاهش را به آن زن دوخت.

زن که مهربان و خوش برخورد بود دست آوا را گرفت و گفت:

- دخترم کجایی هستی از طرز صحبت کردنت معلومه ایرونی نیستی؟

آوا نگاهش را از او گرفت و جواب داد:

- نه من ایرونی هستم اما این جا نبودم امروز از سفر برگشتم اما...

سکوت کرد می ترسید بگوید تک و تنهاست و کسی از موقعیتش استفاده کند چون تازه وارده و با مردمان این جا آشنایی نداشت.

- اما چی دخترم بگو؟

آوا نگاهش را با نگاه مهربان زن گره زد با دیدن لبخند او دلش آرام گرفت و جواب داد:

- هر جا رفتم کسی قبول نکرد به من اتاق کرایه بده.

زن با مهربانی دست آوا را فشرد و گفت:

- مثل این که قصه ی درازی داری همین جا بمون تا بعد از مراسم ببینم مشکلات چیه البته اگه مایلی کمکت کنم؟

آوا به زدن یک لبخند اکتفا کرد و به این می اندیشید همین جا بماند بهتر از این است که آواره کوچه و خیابان ها شود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

زن از جا برخاست و رفت تا به کارهایش برسد بعد از تمام شدن مراسم چادرش را از سرش کند و طرف آوا رفت با دیدن او که به خواب فرو رفته پتویی آورد و روی او انداخت و مشغول تمییز کردن حسینه شد.

آوا با کابوسی که می دید از خواب پرید و به جایی که بود با وحشت نگاه کرد اما در کسری از ثانیه همه چیز را به یاد آورد و کمی آرام گرفت.

زن که متوجه او شد به سمتش آمد و گفت:

– حالت خوبه؟

آوا نگاهش را بالا گرفت و سری تکان داد.

زن رو به روی او روی زمین نشست و گفت:

– شام خوردی دخترم؟

– ممنون میل ندارم.

– پاشو دست و روت رو بشور بیا با هم شام بخوریم بعد برام تعریف کن خانواده ات کجان؟

آوا بدون هیچ حرفی از جا برخاست با راهنمایی همان زن وارد سرویس بهداشتی شد.

۴۵

بعد از شستن دست و صورتش برگشت سر جایش و با سفره ای که روی زمین پهن شده بود مواجه شد. بوی غذا که به مشامش رسید شکمش به قار و قور افتاد.

زن پارچ آب را وسط سفره قرار داد و گفت:

– بیا بشین غریبگی نکن می بینی که کسی جز من این جا نیست پس راحت باش.

آوا چهار زانو نشست و سر به زیر انداخت از این همه لطف و محبت زن که او را نمی شناخت در تعجب مانده بود.

– چرا نمی خوری بخور دیگه؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آوا به آرامی شروع به خوردن کرد و گفت:

- چرا شما تنها این جا زندگی می کنی؟

- این جا خونه ی منه عزیزم این که چرا این جا زندگی می کنم خب کسی رو به جز خدا ندارم، حالا تو بگو پدر و
مادرت کجان و از کجا اومدی؟

آوا دست از خوردن کشید و به زن زل زد. نمی دانست به او اعتماد کند یا نه؟ ولی از ظاهرش معلوم بود زن خوب و
مهربانیس و نمی توانست آسیبی به او برساند.

- اسم من حکیمه است چهل سالمه دو سال پیش شوهرم بر اثر تصادف مرگ مغزی شده بود و بعد از ان اعضای
بدنش رو اهدا کردم. از جایی که من تک فرزند خانواده ام بودم بعد از فوت والدینم کسی رو نداشتم. بعد از مرگ
همسرم دار و ندارم رو فروختم و این جا رو ساختم و خودم هم همین جا مقیم شدم گه گاهی خانواده شوهرم بهم
سر می زنند ولی خب هیچ کس نمی تونه جای اون خدا بیامرز رو برام پر کنه.

آوا با نگاه غمگینش خیره اش شد و پرسید:

- بچه نداری؟

- خدا قسمت نکرده دخترم.

آوا با حالتی گرفته سر به زیر انداخت و گفت:

- اسم من هم آوا است نوزده سالمه گویی همین جا و تو همین شهر به دنیا اومدم اما بعد از تولدم همراه پدرم به
کشور دیگه ای رفتم. بعد از اون همه سال تازه فهمیدم مادرم زنده است و پدرم من رو با زور از اون جدا کرده من هم
اومدم تا اون رو پیدا کنم خیلی دلم می خواد مادرم رو ببینم...

با بغض سکوت کرد و بقیه حرفش را فرو خورد.

حکیمه با بهت نگاهش کرد و پرسید:

- مگه می دونی مادرت الان کجاست؟

آوا بغضش را فرو خورد و جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– نه ولی مادر بزرگم قبل از فوتش یه آدرس برام گذاشته و گفته که مادرم رو همین جا می‌تونم پیدا کنم.

– آدرست رو بده ببینم.

آوا میان وسایل کیفش به دنبال دفترچه اش گشت، آن را بیرون کشید و مقابل حکیمه گرفت.

حکیمه یه نگاه به آوا و یه نگاه به آدرس یادداشت شده انداخت و گفت:

– خدا خیرت بده دختر می‌دونی این آدرس چه قدر قدیمیه ولی نگران نباش تا جایی که می‌تونم کمکت می‌کنم

امیدوارم مادرت رو هر چه زودتر پیدا کنی عزیزم.

– ممنون خاله جون.

حکیمه با شنیدن این حرف آوا لبخند رضایت بخشی زد و از او خواست تا شامش را بخورد.

آوا با شرمندگی در حالی که ناخونش را می‌جوید گفت:

– خاله شما این جا تلفن نداری که من بتونم یه زنگ بزنم؟

– چرا عزیزم دارم اما به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

– با یکی از دوست هام از وقتی رسیدم بهش اطلاع ندادم که رسیدم و حالم خوبه.

حکیمه لبخندی زد و از جا برخاست گوشی تلفن همراهش را آورد و به دست آوا داد. آوا تشکر کرد و با شوق و ذوق

شماره تلفن برنارد را گرفت.

حکیمه در حالی که سفره را جمع می‌کرد گوش به حرف های آوا سپرده بود. اما چون با زبان لاتین صحبت می‌کرد

متوجه حرف های او نمی‌شد.

✱

روز دهم ماه محرم از راه رسید، همان روز ماتم و غم همان روز پر پر شدن غنچه ها و شکوفه ها، امیر، عباس،

حسین، بهرام و دیگر بچه ها بعد از انجام دادن کارهایشان به عزاداری و سینه زنی پرداختند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین میان جمعیت با زنجیر با قدرت هر چه تمام تر بر شانه هایش می زد و اشک می ریخت و زیر لب یا حسین یا حسین زمزمه می کرد.

علی که متوجه او و خونی که از شانه هایش جاری شده بود شد. با نگرانی خود را به او رساند، دست او را گرفت و گفت:

– حسین چه کار می کنی تو حالت خوبه؟

حسین بی توجه به او به زنجیر زنی اش ادامه داد. علی با ترس از این که حسین کاری دست خودش دهد به سراغ امیر رفت و امیر را از حال برادرش مطلع ساخت امیر با دلوپسی جمعیت را پس زد تا به حسین رسید و کشان او را به گوشه ای برد و با عصبانیت و لحن تندی گفت:

– چه کار می کنی تو یه نگاه به خودت بنداز می خوای باز هم اون مامان بیچاره رو نصف جون کنی هان؟

حسین با بهت خیره اش شد و حرفی به زبان نیاورد. علی به آرامی دست بر شانه ی خونی او نهاد و گفت:

– دو روز نیست که حالت بهتر شده باید مراقب خودت باشی.

حسین با چشمان اشکبار پوزخند تلخی زد و گفت:

– نگران نباشید من چیزیم نمی شه.

نزدیک غروب بود که حاج قاسم از تمام بچه ها خواست بروند و کمی استراحت کنند و بعد برای مراسم شام غریبان به مسجد برگردند.

✱

با روشن شدن شمع تمام چراغ ها را خاموش کردند و زیر نور اندک شمع ها به خواندن زیارت عاشورا پرداختند. تمام این کارها که برای آوا تازگی داشت گوشه ای تک و تنها نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت.

مدام نگران این بود که مبادا نتواند مادرش را پیدا کند چون بعد از این جایی نداشت که برود.

با خود فکر می کرد اگر موفق به پیدا کردن مادرش نشد باید به فکر زندگی جدیدی برای خودش باشد.

می دانست دیر یا زود پدرش متوجه غیاب او خواهد شد و خواهد فهمید که چه کسی او را لو داده آخرین خبری که از برنارد درباره آن‌ها شنیده بود. این بود که در به در دنبالش می گشتند اما از جایی که پلیس دنبالش بود باید هر چه زودتر شهر را ترک می کردند.

تصمیم گرفت روز بعد از حکیمه بخواهد برایش خط تلفن تهیه کند تا بیش تر با برنارد در ارتباط باشد.

بعد از مراسم شام غریبان باز خودش بود و حکیمه با یک عالمه کار، با دیدن حکیمه که برای انجام کارها آماده می شد. لبخندی زد و از جا برخاست و گفت:

– خواهش می کنم اجازه بده کمکت کن لطفا!

حکیمه با تبسم جارو برقی را به او داد و دعای خیری نثارش کرد.

ساعتی بعد که همه کارها را به سر انجام رسانده بودند.

حکیمه از او تشکر کرد و گفت:

– خدا خیرت بده عزیزم انشاالله که به مراد دلت برسی.

آوا گره ای به ابروهایش داد و پرسید:

– مراد دلت یعنی چی؟

حکیمه لبخند زنان توضیح داد:

– یعنی این که به هر چه دلت می خواد برسی.

آوا آهانی کشید و سکوت کرد. حکیمه برای او چای ریخت و گفت:

– امروز درباره تو با حمید صحبت کردم...

آوا با بهت و حالتی تعجب وار زمزمه کرد:

– حمید؟!

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حکیمه خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

- بله پسر یکی از دوست‌هاست خیلی پسر خوبیه، ازش خواستم برگرده و این آدرس رو که دادی پیدا کنه.

آوا با خوش حالی لبخندی زد و گفت:

- جدی می‌گی از شما ممنون و متشکرم خاله.

حکیمه از جا برخاست و گفت:

- بهتره بخوابی و استراحت کنی من هم میرم بخوابم.

آوا نگاه نافذش را به او دوخت و گفت:

- از شما ممنونم نمی‌دونم اگه شما نبودى من کجا باید می‌رفتم من نمی‌دونم با چه زبانی ازتون تشکر کنم.

حکیمه خندید و گفت:

- اختیار داری عزیزم این‌جا درسته به نام منه اما متعلق به همه‌است تا هر وقت و هر زمان که دلت خواست می‌تونی بمونی قدمت سر تخم چشم‌هام کسی چه می‌دونه شاید اومدنت به این‌جا یه حکمتی داشته باشه حالا بهتره بخوابی دیر وقته شب بخیر.

الهه که مشغول آماده کردن صبحانه بود. با شنیدن صدای غیر منتظره‌ی امیر که به او صبح بخیر می‌گفت در جا پرید و هینى کشید و به امیر زل زد. امیر با لحن آرامی رو به او کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام ترسوندمت؟

الهه در حال دم کردن چای جواب داد:

- اشکال نداره.

امیر صندلی را کشید نشست و گفت:

- همه که هنوز خوابن چرا تو زود بیدار شدی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
الهه زیر چشمی نگاهی به او انداخت و جواب داد:

– عمه جون خسته است گفتم من به جاش صبحونه درست کنم.

امیر نگاه شیطنت آمیزی به او انداخت و گفت:

– پس در این صورت می تونی عروس خوبی برای مادرم بشی.

الهه با شرم سر به زیر انداخت و حرفی به زبان نیاورد.

امیر خنده ی ریزی کرد و گفت:

– من امروز خیلی عجله دارم می شه قبل از همه به من صبحونه بدی لطفا!

الهه نگاهی به او انداخت و گفت:

– چشم.

در این هنگام آمنه در حالی که روسری اش را مرتب می کرد، وارد آشپزخانه شد با دیدن الهه که فنجان چای را مقابل امیر قرار می داد. لبخندی سیمای چهره اش را زینت بخشید و به آن ها صبح بخیر گفت امیر لبخند گل و گشادی به روی مادرش زد و گفت:

– صبح جناب عالی متعالی بخیر و خوشی مامان خانم.

هادی در حالی که رویش را با حوله خشک می کرد وارد آشپزخانه شد. بعد از سلام و صبح بخیر گفتن سر میز نشست تا صبحانه اش را بخورد. دقایقی بعد عباس و بهرام نیز بیدار شدند و برای سرو صبحانه سر میز نشستند. هادی از جا برخاست و گفت:

– خانم کاری نداری؟

– نه عزیزم برو به سلامت.

هادی خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. بهرام خمیازه کشان به خود کش و قوسی داد و گفت:

– ای وای خدا تمام بدنم درد می کنه دلم می خواد باز هم بخوابم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه با لحن معنا داری رو به او گفت:

- تو که همیشه ی خدات خواب بودی عمه خسته نباشی.

بهرام با صورت آویزان شده لبانش را برچید و گفت:

- می شه من یه چیزی بگم و شما ضایع نمی کنی عمه جون فدات بشم الهی؟

آمنه خندید و حرفی نزد. سپس رو به امیر و عباس گفت:

- بجنبید دیگه دیرتون نشه مادر.

یک دفعه امیر از جا پرید و گفت:

- آخ دیدین چی شد؟

همگی با چشم های گرد شده نگاهش کردند. آمنه با دلواپسی پرسید:

- چی شده مادر؟

امیر به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- هیچی یادم رفت دیشب لپ تابم رو شارژ کنم.

عباس دست از خوردن کشید و با دهان پر گفت:

- برو بابا فکر کردم حالا چی شده.

به دنبال حرفش از جا برخاست و ادامه داد:

- امری نیست من برم.

امیر با عجله از جا پرید و گفت:

- کجا صبر کن با هم بریم؟

بعد از خداحافظی هر دو با هم از خانه خارج شدند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
مادربزرگ که از خواب بیدار شد بعد از سرو صبحانه رو به الهه و بهرام گفت:

– بچه‌ها آماده‌شین تا بعد از ظهر برگردیم شهرمون.

بهرام که هنوز پشت میز نشسته بود مانند آدم‌های مسخ شده از جا پرید و گفت:

– چی برگردیم کجا برگردیم یه دو سه روز دیگه هستیم چه عجله‌ای داری حالا عزیز جون؟

مادربزرگ با بهت به او زل زد و گفت:

– پناه بر خدا یک دفعه چت شده پسر جون اجازه بده کامل حرفم رو بزنم؟

۴۷

آمنه خنده‌ی ملیحی کرد و گفت:

– بهرام راست می‌گه عزیز یه چند روز دیگه در خدمت باشیم اصلاً این همه عجله واسه‌ی چی خودم زنگ می‌زنم
می‌گم داداش مهدی و راضیه بیان این جا تازه تا یکی دو روز دیگه قراره بریم خواستگاری برای عباس شما که
باشید خوش حال می‌شیم.

بهرام بشکن زد و گفت:

– ای قربونت بشم عمه جونم پس موندنی شدیم.

الهه صورتش رو جمع کرد و گفت:

– زشته این کارها آقا بهرام کمی سنگین باش تورو خدا نگاهش کنید انگار نه انگار که سی سالشه عین بچه‌ها رفتار
می‌کنه.

بهرام چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

– مرض تو ساکت شو.

در این هنگام صدای حسین که با شوخی خطاب به بهرام می‌گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- حق نداری به زن داداشم این طوری حرف بزنی.

نظر همه را به خود جلب کرد. الهه با شنیدن این حرف حسین گونه هایش گل انداختند و با شرم سر به زیر انداخت.

بهرام خندید و گفت:

- حسین آقا دیدی چه کار کردی خواهرم عین لبو شد.

حسین در حال نشستن مشتی نثار بهرام کرد و گفت:

- دست بردار تا نزدم تو سرت.

همگی با صدای آرامی خندیدند و آمنه برای حسین چای ریخت.

بعد از سرو صبحانه حسین وارد اتاق شد تا لباس عوض کند که بهرام پشت سرش وارد اتاق شد و گفت:

- حسین آماده شو تا بریم.

حسین مکثی کرد و پرسید:

- کجا بسلامتی؟

بهرام لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- خواستگاری سمیرا خانم.

حسین سری تکان داد و لباس عوض کرد. سپس هر دو راهی خانه ی سمیرا خانم شدند.

بعد از سلام و احوال پرسی با تعارف سمیرا خانم وارد خانه شدند. برای یک لحظه حسین از کاری که می خواست انجام دهد احساس پشیمانی میکرد. نگران بود از این کارش سمیرا را ناراحت و دلخور کند، نگاهی به بهرام که آرام سر به زیر کنارش نشسته بود انداخت دلش نمی خواست او را نیز ناراحت کند اما دلش می خواست که سمیرا از این همه فقر و تنگدستی در بیاید و در خوشبختی زندگی کند.

بهرام که با سکوت طولانی او مواجه شد تنه ای به او زد و با ایما و اشاره از او خواست تا موضوع را مطرح کند.

سمیرا سینی حاوی چای را روی میز قرار داد و از حسین بابت همه چیز تشکر کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین حال مادر او را پرسید و گفت:

- خانم دکتر غفاری نگفتن کی مرخص می شه؟

سمیرا که از حضور غیر منتظره ی بهرام معذب بود، نگاهی به او انداخت و گفت:

- خدا خیرش بده خانم دکتر خیلی زحمت کشیدن گفت تا چند روزدیگه مرخص می شه.

بهرام که متوجه شده بود باعث استرس و دگرگونی حال سمیرا بود لبخندی رو به سهیل و سایه زد و گفت:

- بریم بیرون بازی کنیم؟

سهیل و سایه با خوش حالی زود پذیرفتند. بهرام از جا برخاست استکان چای اش را برداشت و رو به حسین چشمکی زد و گفت:

- می برم بیرون می خورم.

حسین نگاه تندى به او انداخت و از او خواست سر جایش بنشینند اما بهرام بی اعتنا به او همراه بچه ها به حیاط رفت.

سمیرا که متوجه دست پاچگی حسین شد با لحن آرامی از او خواست تا چای اش را بخورد.

حسین استکان چای اش را برداشت و با لکنت گفت:

- راستش از این که این وقت روز مزاحم شدیم شرمنده ام.

سمیرا با مهربانی گفت:

- اختیار داری این جا رو مثل خونه ی خودتون بدونید.

حسین نفس گرفت و گفت:

- راستش یه مطلبی هست می خواستم با شما در میون بذارم اما حقیقتش نمی دونم چه طورى بگم یعنی راستش جرات ندارم بگم.

- خواهش می کنم راحت باشید.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- می‌دونی سمیرا خانم خدا شاهده از همون روز که شما رو دیدم شما رو مثل خواهر نداشته‌ام می‌دونستم الان هم دلیل بودنم این جا اینکه که می‌خواستم بگم چیزه...

عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود را پس زد و نفس گرفت و ته دلش به بهرام ناسزا می‌گفت که او را در همچین موقعیتی قرار داده بود.

نگاه منتظر سمیرا را که دید ادامه داد:

- بهرام پسر دایی ام رو می‌شناسی؟

سمیرا به علامت تایید به آرامی سری تکان داد.

- اون قبلا ازدواج کرده بود ولی بعد از دو سال از همسرش جدا شد چون اون نمی‌تونه بچه دار بشه به خاطر همین زنش نخواست با اون بمونه و دلیل جدایشون این بود. از اون مدت زمان سه سال و خورده ای می‌گذره و بهرام هیچ وقت به ازدواج مجدد فکر نکرده بود تا این که اون روز شما رو دید...

تا این جای حرفش که رسید نفس حبس شده اش را بیرون داد و مکث کرد.

سمیرا با بهت منتظر بود تا حسین ادامه ی حرفش را به زبان بیاورد.

حسین نگاه گذرای به سمیرا انداخت و ادامه داد:

- و به شما علاقه پیدا کرد.

سمیرا با بهت و تعجب به حسین زل زد.

حسین با دلهره نگاه از او گرفت و گفت:

- باور کن برام خیلی سخت بود پیام و این موضوع رو مطرح کنم نخواستم مادرم یا کس دیگه ای بیاد و با شما درباره این قضیه صحبت کنه چون دوست نداشتم فکر های ناجوری درباره ام بکنید.

اگه واقعا من رو مثل برادرت می‌دونی خوب به حرف هام فکر کن بهرام پسر خوبیه به خاطر این که پسر دایی ام است نمی‌گم خودتون کم کم می‌تونید پی به همه چیز ببرید.

سمیرا چند بار لبانش را تکان داد تا صدایش در آمد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- ولی آخه چرا من مگه من چی دارم؟

۴۸

در این هنگام در باز شد بهرام به داخل آمد و گفت:

- همه چیز داری ثروت آدم فقط به پول که نیست یه دل داری صاف، پاک و ساده خوشبختی با داشتن پول نیست با عشق و محبت به شما من رو قبول کنید بهت قول می دم قبل از همه چیز همسر خوبی برای شما باشم و پدری دلسوز برای بچه ها.

حسین از این همه رک بودن بهرام لبخندی زد و از جا برخاست و گفت:

- از این که بی موقع وقت شما رو گرفتیم شرمنده ام ابجی.

سمیرا خجالت زده سر به زیر انداخت و گفت:

- اختیار دارید من معذرت می خوام که به خوبی ازتون پذیرایی نکردم.

بهرام شماره تلفن خود را به سمیرا داد و گفت:

- لطفا فکرهاتون رو بکنید اگه جواب شما مثبت بود تماس بگیرید اگه هم که منفی باشه همون بهتر زنگ نزید.

بعد از خداحافظی به طرف خانه راه افتادند. حسین چینی به پیشانی اش داد و گفت:

- روت رو برم پسر رو که نیست.

بهرام با خنده گفت:

- بعضی از وقت ها کم رویی جواب نمی ده داداش یاد بگیر.

حسین خندید و به راهشان ادامه دادند.

سمیرا با ذهنی آشفته به حرف های حسین و بهرام فکر می کرد. اما هر کاری می کرد نمی توانست تصمیم درستی بگیرد می ترسید با دادن جواب منفی این موقعیت را از دست بدهد و تا آخر عمر پشیمان بماند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
و از جای دیگه نگران آینده‌ی بچه‌هاش بود. گیج شده بود و نمی‌دانست کدام کار درست و نادرست است، دلش
می‌خواست اکنون مادرش کنارش بود و از او کمک می‌گرفت.

آوا شال آبی‌اش را سرش کرد و رو به حکیمه با لحن گرفته‌ای گفت:

– چند روزه که می‌گردیم و چیزی دستگیرمون نشده می‌ترسم هیچ وقت نتونم مادرم رو ببینم.

حکیمه دست بر شانه‌ی او نهاد و گفت:

– توکلت به خدا باشه گلم انشالله که پیداش می‌کنی.

آوا با ناراحتی به فکر فرو رفت و گفت:

– خاله من خیلی به شما زحمت دادم شرمنده‌ام.

حکیمه اخمی کرد و گفت:

– یه بار دیگه این حرفت رو تکرار کنی از دستت ناراحت می‌شم ها تو رو انگار خدا برام فرستاده همیشه تنها بودم
نمی‌دونم چه قدر با بودنت کنار خودم خوش‌حالم.

آوا لبخندی زد و با شنیدن صدای بوق ماشین با دلهره چشم به حکیمه دوخت.

حکیمه که حال او را فهمیده بود لبخندی زد و با لحن آرام و مهربانی گفت:

– نگران نباش انشالله این بار بری و با خبرهای خوبی برگردی برو عزیزم.

آوا کیفش را برداشت و از او خداحافظی کرد با دیدن حمید که دم در منتظرش بود به او سلام کرد و سوار ماشین
شد.

حمید جواب سلام او را داد و به راه افتاد. آوا در حالی که نگاهش به رو به رو بود گفت:

– من معذرت می‌خوام آقا حمید به شما خیلی زحمت دادم.

حمید با تبسم جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- اختیار داری من نوکر شما هم هستم ببخشید یه سوال داشتم!

- بفرمایید.

- چرا همیشه ناراحت و غمگین هستی باور کن این دنیا هیچ ارزشی نداره که به خاطرش خودت رو عذاب بدی؟

آوا بی تفاوت آهی کشید و گفت:

- حتی دیدن دوباره ی مادرت رو؟

حمید برای یک لحظه به او خیره شد و جوابی نداد.

آوا با همان لحن آرامش رو به حمید پرسید:

- مادرت رو دوست داری؟

- خیلی.

- خیلی یعنی چه قدر؟

- اون قدر که حد و انتهایی نداره.

- خوش به حالت که مادرت همیشه کنارت بوده.

حمید نگاهی به او انداخت و نتوانست حرفی به زبان بیاورد که تسلا ی دل او باشد در این مدت که هر روز با او به دنبال آدرس و نشانی ای از مادرش می گشت خوب متوجه شده بود که تنها آرزوی آوا دیدن دوباره ی مادرش بود. اما به هر جا می رفتند نتیجه ای نمی گرفتند. آوا نگاهی به آدرس یادداشت شده انداخت و زمزمه کرد:

- این آخرین شانس منه اگه مادرم اون جا نبود یعنی هیچ وقت نمی تونم اون رو پیدا کنم و ببینم.

با گفتن این حرف سبیک گلواش بالا و پایین شد و بغض کرده چشم به بیرون ماشین دوخت.

هر دو وارد کوچه باریک که انتهایش بم بست بودند. حمید نگاهی به خانه هایی که این حوالی بودند انداخت و گفت:

- آدرس که این جا رو نشون می ده ولی در کدوم خونه رو باید بزنیم؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آوا با گیجی همه جا را از نظر گذراند و گفت:

- یعنی مادرم تو یکی از این خونه‌ها می‌تونه باشه؟

حمید به در یکی از خانه‌ها که چوبی بود نزدیک شد چند تقه‌ای به آن زد و منتظر ایستاد لحظاتی بعد پیرزنی درب را به رویشان گشود.

حمید سلام کرد و گفت:

- حاج خانم شما این جا کسی به اسم منصور مقامی می‌شناسید؟

پیرزن نگاه دقیقی به آوا و حمید انداخت و متفکرانه جواب داد:

- نه نه نمی‌شناسم.

حمید از او تشکر کرد و پشت در دیگه‌ای ایستاد. پیرزن هم همان جا ماند و چشم به آن‌ها دوخت.

حمید همین‌طور درب خانه‌ها را یکی یکی می‌زد و سوال می‌کرد و همه اعلام بی‌خبری می‌کردند. آوا با ناامیدی به ته کوچه رفت در را زد و منتظر ماند زنی چادر پوش همراه دختر بچه‌ای بیرون آمد و گفت:

- بله بفرمایید؟

آوا با همان کلمات شکسته سلام کرد و گفت:

- شما این جا کسی به اسم منصور مقامی نمی‌شناسید؟

زن با تعجب از لهجه‌ی غلیظ آوا نگاهی از سر تا پای او انداخت و حرف آوا را با زمزمه تکرار کرد. حمید جلو آمد سلام کرد و سوال آوا را تکرار کرد.

زن دستش را زیر چانه اش قرار داد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- راستش من نمی‌دونم دقیقا دنبال کی می‌گردین ولی چند وقت پیش یه خانواده‌ای به این اسم این‌جا زندگی می‌کردند، اما یه مدت پیش حدود یک ماهی می‌شه که از این‌جا رفتن.

آوا با قلبی که تند می‌زد چشم به زن و حمید دوخت و تا خواست حرفی را به زبان بیاورد حمید دستش را به علامت سکوت مقابل او گرفت و رو به زن پرسید:

- ببخشید ولی شما نمی‌دونید کجا رفتن یعنی خبر ندارید؟

زن با همان نگاه که از آوا بر نمی‌داشت جواب داد:

- دقیق نمی‌دونم اما شنیدم که رفتن تهران شما از آشناهاشون هستین؟

حمید دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت:

- بله یه مدت ایران نبودیم حالا که برگشتیم خبری ازشون نداریم.

زن آهانی گفت و اضافه کرد.

- اجازه بدین شاید بتونم کمکتون کنم داداشم تهران زندگی می‌کنه و یه جورایی با خانواده‌ی مقامی ارتباط داره

بینم می‌تونم آدرسی چیزی ازش گیر بیارم؟

آوا با خوش حالی لبخندی نثار او کرد. زن چادرش را جمع کرد و به داخل رفت دقایقی بعد در حالی که تیکه کاغذی در دست داشت برگشت و گفت:

- متأسفانه داداشم می‌گه مدتی که ازشون اطلاعی نداره اما یه آدرس داد گفت خونه یکی از بچه‌های آقای مقامیه شاید به دردتون بخوره.

حمید از او تشکر کرد و همراه آوا طرف ماشین برگشت.

آوا بدون هیچ حرف و کلامی سوار ماشین شد. حمید نگاهی به او انداخت و پرسید:

- حالت خوبه؟

- اوهوم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- تصمیمت چیه؟

آوا نگاه نم دارش را به حمید دوخت و جواب داد:

- میرم تهران.

حمید بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

عباس که دنبال وسیله ای می گشت و آن را پیدا نمی کرد کشوی میز حسین را کشید و وسایل او را بهم زد. که کارت کوچکی نظر او را به خود جلب کرد گره ای به ابروهای پهنش داد و کارت را برداشت و با لحن تعجب وار با خود زمزمه کرد:

- این این جا چه کار می کنه؟!

یادم نمی آد تا حالا همچین چیزی با خودم آورده باشم ولی آخه تو کشوی حسین چه کار می کرد؟!

همین موقع حسین وارد اتاق شد با دیدن عباس که کنار کمد او ایستاده و کشو را باز کرده مکثی کرد و نگاه پرسشگرش را به او دوخت. عباس که با دیدن حسین هول و دست پاچه شده بود، کارت را در جیبش پنهان کرد و با لبخند محوی کشو را با پاش هل داد و با قدم های تند و شتاب زده از اتاق بیرون زد. حسین با تعجب از حالت و رفتار او شانه ای بالا انداخت و به سالن برگشت روی کاناپه لم داد و تلویزیون را روشن کرد، از ظرف میوه موزی برداشت و پرسید:

- مامان امیر کجاست؟

مادرش در حالی که مشغول اتو کشیدن لباس عباس و پدرش بود جواب داد:

- نمی دونم والا گفت بیرون کار داره.

هادی با گل و شیرینی وارد شد الهه آن ها را از دستش گرفت و آمنه گفت:

- زحمت کشیدی ولی سر راه می گرفتیم بهتر نبود؟

بهرام برای حسین چشم و ابرو آمد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– کجاست این عباس بیاد بر سر من بدبخت دستی بکشه شاید فرجی بشه؟

حسین خندید و گفت:

– فکر کنم اگه عباس امشب جواب بله رو بگیره تو یکی سخته رو می زنی!

آمنه هر دو دستش را بالا برد و گفت:

– الهی که همتون رو داماد کنم و بچه هاتون رو ببینم.

حسین با رویی خندان اخمی کرد و گفت:

– مامان جونم فعلا این وصله ها به من نچسبیده خواهشا من رو قاطی نکن حالا حالا ها برای من زوده.

بهرام ابرویی بالا انداخت و گفت:

– عمه جون دروغ می گه همین امروز صبح خودم شنیدم داشت با یکی تلفنی حرف می زد و قربون صدقه اش می رفت.

حسین با چشمان گرد شده و لبان خندان کوسن را برداشت و طرف بهرام پرتاب کرد و گفت:

– گم شو دروغگو.

مادربزرگ با طرفداری از حسین رو به بهرام گفت:

– دست بردار پسر رو اذیت نکن دیگه.

آمنه رو به عباس گفت:

– پاشو برو آماده شو مادر کم کم دیگه باید راه بیفتیم زشته دیر برسیم.

در این هنگام امیر وارد سالن شد، سلام کرد و گفت:

– بی معرفت ها می خواستین بدون من برین؟

همگی که خندیدند رو به عباس که به طرف اتاق می رفت ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– مبارک که داداش.

عباس تشکر کرد و گفت:

– هنوز که نه به داره نه به باره.

امیر سینه صاف کرد و گفت:

– دِ نگرفتی دیگه تا حالا هر کی خواسته سر و سامون بگیره و من بهش تبریک گفتم چشم بسته راهی خونه بخت شده داداش من.

بهرام از جا پرید و گفت:

– جدا پس لطفا به من هم تبریک بگو بذار هر چه زود تر تکلیفم روشن بشه!

امیر خندید و با اشاره به بهرام گفت:

– اینو، زود دور برش داشت تو صف واستا تا نوبت به تو برسه.

بهرام با حرص نگاهی به او انداخت که امیر با شوخی گفت:

– خیلی خوب بابا بهت تبریک می گم ولی بی چاره اونمی که می خواد زن تو بشه؟

بهرام مشتش را به هوا گرفت که امیر پا به فرار گذاشت.

نیم ساعت بعد آمنه، هادی، عباس و مادر بزرگش آماده رفتن شده بودند، آمنه رو به امیر گفت:

– حریف حسین که نشدم تو چرا با ما نمی آیی مادر؟

امیر لبخندی زد و جواب داد:

– قربونت برم باور کن خیلی خسته ام حالا شما برید انشاالله دفعه بعد همگی با هم میریم.

آمنه لبخندی زد و بعد از خدا حافظی همراه بقیه رفت.

الهه به آشپزخانه رفت و برای امیر، حسین و بهرام چای ریخت و به سالن برگشت چای را به یکی یکی آن‌ها تعارف کرد و رو به بهرام با لحن آرامی گفت:

– بهرام می‌تونم از تلفن استفاده کنم گوشیم شارژ نداره؟

بهرام حالتی به ابروهایش داد و گفت:

– نخیر من منتظر یه تلفن مهمی ام برو فعلا نمی‌شه.

الهه با لحن ملتمسانه گفت:

– زیاد طول نمی‌کشه یه دقیقه بده دیگه.

بهرام فنجان چای اش را برداشت و نوچ نوچی کرد.

امیر چشم غره‌ای به او رفت و گوشی اش را مقابل الهه گرفت و گفت:

– این خسیس رو ولش کن بیا از تلفن من استفاده کن.

الهه با شرم نگاهش را سمت او سوق داد و گفت:

– نه ممنون مرسی.

امیر با اصرار گفت:

– چرا تعارف می‌کنی بگیر دیگه.

الهه خجالت زده گوشی را از امیر گرفت چشم غره‌ای به بهرام رفت و از آن‌ها فاصله گرفت.

همین موقع حسین یهویی پشت گردن بهرام زد و باعث شد او یک متر به هوا بپرد و با اخم نگاهش کند.

حسین در حالی که خنده اش گرفته بود با اخم‌هایی بر هم رفته گفت:

– این چه طرز صحبت کردن با خواهرت بود؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بهرام در حالی که پشت گردنش را ماساژ می داد با لبهای برچیده اش گفت:

– الهی بمیری حسین عجب دستت سنگینه مرض داشتی زدی مگه؟ عزیز من تو که خواهر نداری بدونی من از دست این چی می کشم؟

امیر چای اش را مزه مزه کرد و با شوخی گفت:

– مگه تو چی می کشی؟

حسین به مبل تکیه داد و گفت:

– خبر نداری داداش پسر دایی عزیزمون معتاد شده.

امیر با چشم های گرد شده به حسین و بهرام زل زد و پرسید:

– چی شده؟!

بهرام با خونسردی دستی تکان داد و گفت:

– هیچی بابا این داداش عزیزت فقط بلده زر مفت بزنه اصلا کجای من به معتاد بودن می خوره؟

حسین دستش را بالا برد و خواست یک بار دیگه بهرام را بزند که بهرام متوجه او شد و خود را عقب کشید و گفت:

– زدی نزدی ها!

امیر خندید و گفت:

– ایول داداش.

حسین با خنده ابرویی برای بهرام بالا انداخت و فنجان چای اش را برداشت.

الهه برگشت گوشی را به امیر داد و از او تشکر کرد. همین که خواست برود حسین او را صدا زد و گفت:

– بیا بشین کمی دور هم باشیم هر کاری داری بذار برای بعد بذارید فکر بکنیم ببینیم چه طوری این بدبخت رو ترک بدیم؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

با این حرفش همگی زیر خنده زدند. بهرام با اخم مصنوعی رو به حسین در حالی که خنده اش گرفته بود، گفت:

– حسین بد می بینی ها حالا بعدا نگو نگفتم.

حسین تا خواست حرفی به زبان بیاورد گوشی بهرام که روی عسلی بود، زنگ خورد. حسین بلافاصله از جا پرید و آن را برداشت.

بهرام با تشر از او خواست گوشی را به او بدهد اما حسین بی اعتنا به او در حالی که تماس قطع شده بود. صفحه را لمس کرد و جواب داد:

– الو سلام بهرام، نه ایشون فعلا مشغوله امری داشتین؟ گفتم که دستش بنده داره سیخ می کشه.

با این حرفش امیر و الهه غش غش بی صدا می خندیدند و بهرام که باورش شده بود حسین با کسی که پشت خط بود حرف می زد. تقلا می کرد و می خواست گوشی را از دست حسین بکشد.

حسین دو دستی گوشی را چسبیده بود و ادامه داد:

– از من به شما نصیحت قید این بهرام معتاد رو بزنی اون بدرد زندگی نمی خوره.

بهرام عصبی شد با یک حرکت حسین را روی مبل انداخت و گوشی را از دست او گرفت وقتی متوجه حيله ی حسین شد با مشت به جان او افتاد. حسین که خنده امانش نمی داد کاری بکند تسلیم بهرام شده بود.

بهرام نیز که می خندید دست از زدن حسین کشید و سر جایش نشست و با اخم رو به الهه گفت:

– تو که از خداته هر هر به من بخندی.

الهه دست بر دهانش گذاشت و شانه ای بالا انداخت.

امیر با صدایی که رگه هایی از خنده در آن نمایان بود رو به بهرام کرد و گفت:

– حریف داداش من نشدی حرصت رو سر الهه خالی می کنی حفته هر کاری که حسین باهات می کنه.

و باز صدای خندشان به هوا رفت.

الهه نفسی گرفت و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– از شوخی بگذریم بهرام منتظر کی هستی که تماس بگیری؟

حسین اجازه نداد بهرام حرفی بزند و گفت:

– خبر نداری مگه آقا بهرام رفته بود خواستگاری؟

امیر و الهه هم زمان نگاهشان را به بهرام دوختند و پرسیدند:

– خواستگاری کی؟!

حسین تای ابروایش را بالا انداخت و گفت:

– نه دیگه این بمونه برای بعد که تکلیف روشن شد.

الهه با اصرار گفت:

– بگو دیگه کیه؟

بهرام چشم غره ای به حسین رفت و گفت:

– دهن لق نتونستی جلوی دهن تو بگیری حالا این تا ته توی قضیه رو در نیاره ول کن نیست.

الهه با دلخوری رو از او گرفت و گفت:

– خب لازم نکرده بگی.

امیر نگاهی به او انداخت و رو به بهرام گفت:

– اتفاقا من هم کنجکاو شدم بدونم کیه حالا مساوی شدیم دو به دو زود بگید یالا.

حسین لبخند شیطننت آمیزی بر لب نشانده و گفت:

– اصلا هم مساوی نیستیم تو با یارت من با این معتاد بی مصرف اصلا مساوی نمی شیم.

الهه باز زیر خنده زد که بهرام با اخم گفت:

– عه این باز هم خندید.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
امیر با لحن تندی با شوخی رو به او گفت:

– چه کارش داری تو خوب وقتی یه دل‌قکی همچون تو جلومون نشسته انتظار داری گریه کنیم یا بخندیم؟

۵۱

بهرام با ابروهایی گره خورده به هر سه نفر که به او می‌خندیدند با صورتی آویزان زل زد.

حسین جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

– بی‌چاره سمیرا خانم که باید یه عمر تو رو تحمل کنه.

با تمام کردن حرفش دست بر دهانش گذاشت و به بهرام که با خشم نگاهش می‌کرد چشم دوخت.

بهرام نعره ای کشید و از جا پرید حسین خنده کنان از جا برخاست و گفت:

– با اجازه من برم بخوابم.

و پا به فرار گذاشت.

آوا با شنیدن صدای زنگ تلفنش تکیه اش را از صندلی گرفت، گوشی اش را از کیفش بیرون کشید، نگاهی به صفحه ی آن انداخت با دیدن اسم برنارد لبخندی بر لبانش نشانید و صفحه را لمس کرد و با زبان لاتین جواب او را داد:

– سلام برنارد خوبی؟

– سلام عزیزم تو خوبی؟ چند بار تماس گرفتم جواب ندادی نگرانت شدم کجایی؟

– تو راه تهران.

– اون جا دیگه کجا؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- یه شهره گفتن که می‌تونم مادرم رو اون‌جا پیدا کنم این آخرین شانس منه اگه پیداش نکردم نمی‌دونم چه کار کنم و کجا برم؟

- همه چیز درست می‌شه عزیزم اگه احیانا مادرت رو پیدا نکردی برگرد آوا من منتظرت می‌مونم.

- نمی‌تونم برگردم دوست ندارم برگردم و با پدرم رو در رو بشم حتماً تا حالا فهمیده همه چیز زیر سر منه مطمئنم من رو زنده نمی‌ذاره.

- آوا این حرف‌ها چیه که می‌زنی دو روزه که از پدرت هیچ خبری نیست جان هم با مادرش دستگیر شدند. از چی می‌ترسی من هوای تو رو دارم.

آوا با بغض مکشی کرد و گفت:

- من دیگه هیچ وقت پام رو اون‌جا نمی‌ذارم.

برنارد که متوجه لحن بغض‌الود او شده بود با دلواپسی گفت:

- بسیار خوب هر چی تو بخوای فقط آروم باش عزیز من باشه؟

با توقف اتوبوس آوا نگاهی به جمعیت که آماده پیاده شدن می‌بودند انداخت و گفت:

- رسیدم باید قطع کنم برنارد ممنون که تماس گرفتی.

بعد از خداحافظی چمدانش را برداشت و پیاده شد. باز همان حس ناآشنا به سراغش آمد و خود را جز یک آدم غریبه و بی‌کس ندید.

با قدم‌های آرام و شمرده شمرده از ترمینال بیرون زد. باد سرد که به صورتش بر می‌خورد حال دگرگون او را به وجد می‌آورد.

از میان جمعیت و رانندگانی که هر کدام مسیری را صدا می‌زدند و مسافر سوار می‌کردند. گذشت و با پای پیاده روی پیاده رو شروع به قدم زدن کرد. نمی‌دانست در این شهر بزرگ و غریب کجا باید می‌رفت با این که حکیمه اصرار داشت با او همراه شود اما دلش نیامده بود تا این‌جا او را با خود بکشد و مزاحمش شود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

بعد از این که مسافتی را پیاده طی کرد به ماشینی اشاره کرد. بعد از توقف ماشین از راننده خواست او را به مسافر خانه ای ببرد چون می دانست نمی تواند به هتل برود.

راننده که مرد میانسالی بود. صدایش را کمی صاف کرد و گفت:

- معذرت می خوام ولی فکر نکنم مسافر خانه برای دختر جوونی مثل تو مناسب باشه چرا نمی ری هتل؟

آوا نگاه خسته اش را به او در آینه دوخت و گفت:

- اون جا به من اتاق نمی دن مجبورم برم مسافر خونه.

راننده ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد.

بعد از نیم ساعت جلوی ساختمانی ماشین را نگه داشت و گفت:

- رسیدیم.

آوا کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد. راننده هم بلافاصله گاز ماشینش را گرفت و رفت.

آوا به جای خالی ماشین چشم دوخت سپس نگاهی به تابلو که بالای در آویزان بود انداخت و نوشته ی آن را زمزمه وار خواند:

(مهمان سرای آریا)

به آرامی در شیشه ای را هل داد با شنیدن صدای زنگوله ای که بالای درب آویزان شده بود نگاهش را بالا گرفت و به داخل رفت.

- خیلی خوش اومدی بانو در خدمتیم بفرما.

با شنیدن صدای مردی که پشت پیشخوان نشسته بود. نگاهش را سمت او سوق داد با دیدن هیکل درشت و سبیل او با ترس آب دهانش را قورت داد با دیدن او یک لحظه از این که به همچین جایی آمده احساس پشیمانی کرد و با گفتن ببخشید با قدم های تند و لرزان آن جا را ترک کرد و باز با پای پیاده عرض جاده را در پیش گرفت.

یک ساعت گذشت و او همچنان بی هدف در خیابان پرسه می زد. از خستگی احساس می کرد هر لحظه ممکن بود پس بیفتد اما چاره ای نداشت باید می گشت و جایی برای گذراندن شب پیدا می کرد. یک لحظه از فکری که به

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

ذهنش رسید با کف دست بر پیشانی اش زد و آدرسی که از آن زن گرفته بود را از کیفش بیرون آورد و تصمیم گرفت به همان آدرس برود به این امید که مادرش یا کس دیگه ای را آن جا پیدا کند.

با اشاره به تاکسی و توقف آن سوار شد و از راننده خواست او را به همان آدرس برساند. راننده نگاهی به آدرس انداخت و گفت که همچین جایی را نمی شناسد.

آوا بغ کرده پیاده شد و همین طور از چند راننده که می خواست او را به آدرسی که می خواست برسانند هر کدام چیزی می گفتند. آوا با ناامیدی روی نیمکت نشست و از شدت سرما دست هایش را بر سینه جمع کرد و بغض کرده دنبال راه چاره ای می گشت. اما هیچ راه حلی به ذهنش نمی رسید.

با وزیدن باد لرزه ای به تنش افتاد. با عجز از جا برخاست و دوباره به راه افتاد تصمیم گرفت به هتل برود با این امید که اتاقی به او بدهند.

با قدم های آرام وارد سالن بزرگ و شیک هتل شد.

۵۲

خانمی که پشت پیشخوان بود با دیدن او با رویی خندان از جا برخاست و گفت:

– بفرمایید در خدمت هستیم.

آوا با زبان لاتین از او درخواست اتاق کرد. خانم نگاهی به او انداخت و گفت که به مجردا اتاق نمی دهند. آوا با بغض نگاهش را به او دوخت و گفت:

– ولی آخه من کجا باید برم خواهش می کنم فقط یه امشب رو اجازه بدین این جا بمونم.

مردی که پشت پیشخوان نشسته بود. عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

– خانم مقررات اینه نمی شه پیروی نکنیم.

آوا نگاه نمدارش را به او دوخت و گفت:

– یعنی به خاطر مقررات دلتون می آد یه دختر جوون شب رو آواره کوچه و خیابون ها بمونه؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

با گفتن این حرف سر به زیر انداخت و چمدانش را کشید. همین موقع صدای همان مرد او را سر جایش میخکوب کرد.

- کجا حرفت رو زدی و همین طوری سرت رو انداختی و داری میری؟

آوا با ترس سمت او برگشت و به او زل زد.

مرد که آدم مهربان و دلسوزی به نظر می رسید نگاهی به خانم بغل دستش انداخت و گفت:

- ایشون رو به اتاق صد و هیجده راهنمایی کنید لطفا! بعدا هم ازش مدارک بگیر.

آوا با خوش حالی لبخندی بر لب نشاند و از او تشکر کرد و به همراه آن زن در حالی که پله ها رو بالا می رفت. گفت:

- خدا رو شکر خیلی نگران بودم و نمی دونستم کجا باید می رفتم.

زن لبخندی زد و گفت:

- باید خیلی خوش شانس باشی که آقای مقامی قبول کرد بهت اتاق بده والا اون آدمی نیست که زیر مقررات بزنه.

آوا یک لحظه سر جایش میخکوب شد و چشم به خانمه دوخت. او که متوجه آوا شد با تعجب پرسید:

- چت شده دختر بیا دیگه من کلی کار دارم درضمن من ویدا هستم.

آوا همان طور که با بهت پشت سر او راه می رفت گفت:

- من هم آوام.

وارد اتاق شد و با شگفتی نگاهی همه جای آن انداخت، نفسی از سر آسودگی کشید. بعد از رفتن ویدا شالش را از

سرش کند و روی تخت خزید آن قدر خسته بود که همین موقع تا چشمانش را بست به خواب فرو رفت.

با ورود عباس، پدر و مادر و مادر بزرگ، امیر و الهه که با هم صحبت می کردند لبخند زنان از جا برخاستند. در همین

هنگام بهرام از اتاق حسین بیرون آمد و گفت:

- عباس خان شیری یا روباه؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس با رویی خندان و لحن شادی رو به امیر گفت:

– دمت گرم داداش تبریک گفتنت جواب داد عروس خانم بله رو گفت.

امیر با شادمانی خنده ای کرد و عباس را به آغوش کشید و بار دیگر به او تبریک گفت.

الهه با رویی خندان گفت:

– پس با اجازه برم شربت درست کنم.

آمنه با تایید گفت:

– دست درد نکنه گلم.

مادر بزرگ چادرش را روی لبه ی مبل قرار داد، نشست و گفت:

– ماشالله چه دختر ماهی بود.

عباس لبخند گل و گشادی زد و کنار مادر بزرگش نشست.

آمنه سری تکان داد و گفت:

– آره حق با شماست عزیز جون باید بگم انتخاب عباسم بیست بیست بوده.

الهه شربت را به یکی یکی آن ها تعارف کرد و نشست. هادی به جمع نگاهی انداخت و پرسید:

– حسین کو؟

امیر جواب داد:

– تو اتاقشه فکر کنم خواب باشه.

مادر بزرگ از جا برخاست و گفت:

– من هم برم بخوابم مادر جون.

الهه از جا برخاست و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- بریم عزیز جون اول قرص هات رو بخور بعد بخواب.

عباس نیز شب بخیر گفت و وارد اتاق شد. نگاهی به حسین که چشمانش را بسته بود، انداخت. سپس لباس راحتی پوشید و در حالی که ساعتش را داخل کشوی کوچک میزش قرار می داد چشمش به کارتی که از کشوی میز حسین برداشته بود، افتاد آن را برداشت و به فکر فرو رفت.

با شنیدن صدای سرفه ی حسین سرش را سمت او چرخاند با دیدن حسین که سر جایش نشسته بود، قدمی طرف او برداشت و گفت:

- خواب نبودى؟

- نه كمى سرم درد مى كنه نتونستم بخوابم.

عباس با تردید دهانش را چند بار باز و بسته کرد و گفت:

- حسین یه سوال ازت بپرسم راستش رو بهم می گى؟

حسین نگاهی به او انداخت و سری به علامت مثبت تکان داد.

عباس کارت را جلوی او گرفت و گفت:

- من این رو تو وسایلت پیدا کردم مى شه بگى این کارت چه طورى به دست تو رسیده؟

حسین با چشمان ریز شده کارت را از دست عباس گرفت و متفکرانه جواب داد:

- نمى دونم درست يادم نمى آد.

در حالی که با دقت به کارت نگاه می کرد به ذهنش فشار می آورد تا چیزی یادش بیاید با کف دست به پیشانی اش زد و گفت:

- آهان يادم اومد يادته يه بار امير گفت با يه دزدى درگير شده بودم؟

عباس با تایید سری تکان داد.

- اوهوم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- همون روز اون دختره چون دماغم صدمه دید گفت پدرش پزشکه این کارت رو داد تا هر وقت مشکلی چیزی برام پیش اومد به مطب پدرش مراجعه کنم. چه طور مگه؟

عباس لبخندی زد و گفت:

- همین طوری کنجکاو شده بودم بدونم بهتره بگیری بخوابی داداش من.

حسین شب بخیر گفت و سر جایش دراز کشید.

نزدیک ظهر بود که بهرام با وضع آشفته و به هم ریخته از رخت خوابش بلند شد. در حالی که خمیازه می کشید و پشت سرش را می خاراند به سراغ تلفنش رفت با مواجه شدن با جای خالی آن خواب از سرش پرید و مثل آدم های برق گرفته از اتاق بیرون رفت و صدا زد:

- کی دست به تلفنم زده؟

۵۳

مادر بزرگش با شنیدن صدای غیره منتظره ی او دست بر قلبش نهاد و گفت:

- وا یواش تر مادر ترسوندیم.

الهه پوزخندی زد و گفت:

- این عادتشه عزیز جون عوض صبح بخیر گفتنش.

بهرام اخمی به روی الهه کرد و گفت:

- برو بابا بگو ببینم تلفنم رو تو برداشتی؟

الهه نگاه عاقل اندر سفیاهی به او انداخت و گفت:

- من چه کار به تلفن تو دارم چه می دونم کجاست پاشده تلفنم تلفنم راه انداخته.

بهرام با بی حوصلگی با تشر پرسید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- حسین کو؟

- نیست با عمه جون رفت بیرون.

بهرام نفس پر سر و صدایی کشید و خودش را روی مبل انداخت.

در این هنگام حسین همراه مادرش با دستی پر از خرید وارد سالن شد با دیدن سر و وضع به هم ریخته و شلخته ی بهرام زیر خنده زد و گفت:

- این چه وضعشه پسر؟

بهرام بی اعتنا نگاهی به خود انداخت و گفت:

- گوشی مو تو برداشتی؟

حسین خرید ها را دست الهه داد و گفت:

- بهتره دیگه منتظر تماس سمیرا خانم نمونی جناب.

بهرام با بهت به او زل زد و با لحن گرفته ای گفت:

- متوجه شدم.

حسین حالتی به ابروهایش داد و پرسید:

- چی رو متوجه شدی؟

- این که سمیرا خانم جواب رد داده.

حسین یک دفعه زیر خنده زد و گفت:

- مگه به تبریک گفتن داداش امیر من شک داری تو؟

بهرام با چشمان گرد شده لبخندی زد و گفت:

- حسین بگو مرگ من شوخی نمی کنی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه همراه با خنده گفت:

– مبارکت باشه عمه جون تازه از پیش اون بر می گردیم قرار شد امشب بریم خواستگاری.

بهرام که هول شده بود و نمی دانست چه عکس العملی از خود نشان دهد از جا کنده شد و حسین را بغل گرفت و بوسه ی آب داری روی گونه ی او کاشت.

حسین با چندش او را به عقب هل داد و با صورت جمع شده گفت:

– عه نکن بدم می آد.

و با پشت دستش جای بوسه را پاک کرد.

مادربزرگ خندید و گفت:

– خدا رو شکر مادر انشالله خوشبخت بشی.

بهرام دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت:

– من برم تا آماده بشم.

حسین به خنده اش افزود و گفت:

– کجا بابا حالا کوتا شب؟

با این حرفش الهه، آمنه و مادرش به خنده افتادند.

آمنه در حالی که وارد آشپزخانه می شد گفت:

– از دست شماها هنوز وقت نکردم ناهار درست کنم.

الهه لبخندی بر لبان غنچه ایش نشانده و با لحن آرامی گفت:

– با اجازتون ناهار رو خودم درست کردم عمه جون.

آمنه نگاه محبت آمیزی به او انداخت و با رویی خندان گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- دست درد نکنه عزیز دلم به زحمت افتادی.

حسین از جا برخاست و در حالی که طرف اتاقش می رفت با لحن شوخی گفت:

- مامان خانم الهه از همین الان ثابت کرده عروس نمونه ای هستش.

الهه با گونه های گل انداخته سر به زیر انداخت.

بعد از سرو ناهار آمنه امیر را گوشه ای برد و گفت:

- امیر مادر امروز دایی ات که اومد می خوام در باره الهه باهاش صحبت کنم تو که مخالفتی نداری نه؟

- امیر با رویی خندان جواب داد:

- هر کاری می خوام انجام بده قربونت برم من هم مخالفتی ندارم.

آمنه با خوش حالی از جا برخاست رفت و او را تنها گذاشت.

عباس که متوجه شد. امیر تنها در سالن نشست. پاورچین پاورچین خود را به او رساند و یک دفعه دم گوش او داد کشید:

- چرا تنها نشستی؟

امیر با ابروهایی گره خورده نگاهش کرد و گفت:

- عه این چه کاریه خب؟

عباس خندید و کنار او نشست:

- چیه داداش من تو فکری؟

- چیزی نیست.

چندی بعد حسین به جمع دو نفره ی آن ها پیوست و گفت:

- به به دوتا داداش محترم غیبت کی رو می کردین؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس و امیر چشم غره ای به او رفتن که حسین کمی خود را عقب کشید و با شوخی گفت:
- چیه چتونه شماها؟

عباس چشم و ابرو برای حسین آمد و گفت:

- خبر نداری آقا داداش ما عاشق شده.

حسین هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- قضیه که عشق و عاشقی شد من برم تا به درد شما دوتا مبتلا نشم.

و هر سه خندیدند.

آوا بعد از این که لباس عوض کرد و کمی به خود رسید از اتاق بیرون رفت. در حالی که از پله ها با قدم های آرام و شمرده شمرده پایین می رفت به تشابه فامیلی آن مرد و مادرش فکر می کرد. یک لحظه با فکر این که ممکنه او یکی از آشنایان مادرش باشد لبخند محوی بر لبانش نشست که خیلی زود جایش را به یک اخم داد و با خود فکر کرد. شاید فقط تشابه فامیلی باشد و هیچ آشنایی یا نسبتی با مادرش نداشته باشد. اما با این حال تصمیم گرفت در این باره از او بپرسد.

آخرین پله را پایین رفت با مواجه شدن با جای خالی آقای مقامی بغ کرده رو به ویدا پرسید:

- ببخشید آقای مقامی تشریف ندارن؟

ویدا نگاه معناداری به او انداخت و جواب داد:

- نخیر ایشون تشریف ندارن امری بود در خدمت هستم:

- نه ممنون فقط خواستم بابت لطفی که آقای مقامی در حقم داشتن ازشون تشکر کنم.

- نیازی به تشکر نیست خانم ما این جا بابت هر کاری که انجام می دیم پول می گیریم.

آوا نگاه تعجب وارش را از ویدا گرفت و با گفتن خداحافظ از هتل بیرون زد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

دم در ایستاد و به اطرافش نگاه کرد نمی دانست کجا باید می رفت و از کجا شروع می کرد؟

با قدم های آرام از هتل دور شد. تاکسی گرفت و از راننده خواست تا او را به آدرسی که داشت ببرد.

۵۴

راننده نگاهی به آدرس انداخت و به راه افتاد.

سر کوچه که رسید آوا را پیاده کرد و از آن جا دور شد.

آوا به ته کوچه ی خلوت و سوت و کور نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و نگاهی به در خانه هایی که بسته بود انداخت.

مانده بود کدام در را بزند و چگونه آدرسی را که می خواست بیابد.

دقایقی را همان طور بی حرکت سر جایش ماتش برده بود. با شنیدن صدای گفت و گویی با ترس به اطرافش سرک کشید با دیدن چند جوان که سر کوچه ایستاده و خیره به او شده بودند. خود را جمع و جور کرد از دیدنشان ترسی ته دلش مهمان شده بود، با قدم های آرام و آهسته به راه افتاد. تصمیم گرفت برود و یک روز دیگر بیاید هر قدم که به آن چند جوان نزدیک می شد، احساس می کرد قدم هایش سنگین و سنگین تر می شدند و با سختی قدم به جلو می نهاد.

کیفش را محکم بغل گرفت و قدم های تند تری برداشت. در حال عبور از کنار آن ها هر کدام تیکه ای به او پراند. اما آوا بی اعتنا به آن ها با قلبی که بی قرار می زد از کنارشان گذشت و طرف جاده قدم برداشت.

به چند ماشین اشاره کرد. اما هیچ ماشینی متوقف نمی شد.

با شنیدن صدایی که از پشت سرش به گوشش رسید هین بلندی کشید و طرف صدا برگشت با دیدن مردی که خطاب به او می گفت:

- خانم از این طرف کسی رو سوار نمی کنن باید اون ور جاده بایستی.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
نفس آسوده ای کشید زیر لب تشکری گفت و آماده شد تا به آن طرف جاده برود. که باز صدای همان مرد او را سر
جای خود متوقف کرد.

– می تونی از پل عابر پیاده رد بشی از این جا خطر ناکه.

آوا یک لحظه از خنگ بازی در آوردنش خنده اش گرفت و سمت پل راه افتاد با عبور کردن از جاده و سوار ماشین
شدن تصمیم گرفت کمی در بازار بگردد و برای خود خرید کند. ناهار را همان جا خورد و به هتل بازگشت. در حال
عبور از کنار پیشخوان نگاهی به جای خالی آقای مقامی انداخت سلامی به ویدا کرد و طرف پله ها رفت.

ویدا او را صدا زد و گفت:

– خانم شما باید اتاق رو تحویل بدین اگه مسوول بیاد برای همه ی ما بد می شه.

آوا با حالتی گرفته سر به زیر چشمی گفت و قدمی طرف راه پله ها برداشت سپس با به یاد آوردن چیزی مکث کرد و
سمت ویدا چرخید و گفت:

– ببخشید می شه بپرسم آقای مقامی کی تشریف می آرن یا این که کجا تشریف بردند؟

ویدا نگاه تندی به او انداخت و با دهان کجی جواب داد:

– خانم چه لزومی داره بنده اسرار زندگی ایشون رو دست شما بسپارم؟

آوا با رویی گرفته به راهش ادامه داد و پله ها را بالا رفت و وارد اتاقش شد.

کسل و بی حال خود را روی تخت انداخت و طاق باز خوابید از این که باید دوباره آواره کوچه و خیابان ها شود بی زار
بود. اما خوب می دانست نمی توانست برای پس دادن اتاق مخالفتی بکند.

با این افکار پلک هایش سنگین شدند و روی هم افتادند. و به خواب فرو رفت.

با بی حالی و سر درد وحشتناکی از خواب بیدار شد و در جایش غلتی زد. احساس می کرد تب کرده و مریض شده به
فکر این که باید هر چه زود تر آن جا را ترک کند دلش پر غصه شد و با عجز سر جایش نشست و سرش را میان هر
دو دستش گرفت با شنیدن صدای زنگ تلفنش ناله ای سر داد و گوشی را از روی میز برداشت با دیدن اسم حکیمه
بر روی صفحه لبخند بی رمقی گوشه لبش نقش بست و جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– سلام خاله.

– سلام عزیزم خوبی؟

– ممنون بد نیستم.

– کجایی دلواپست شدم گفتم زنگ بزنی حالت رو بپرسم؟

– اومدم هتل خاله ولی قراره برم یه جای دیگه.

– عزیز دلم حتما خیلی اذیت شدی مراقب خودت باش به چیزی نیاز داشتی حتما خبرم کن فدات باشه؟

– باشه ممنون خاله شما رو خیلی به زحمت انداختم.

– این چه حرفیه گلم خب پس زیاد وقتت رو نمی گیرم انشالله باز هم تماس می گیرم.

– متشکرم بابت تماستون سپاسگزارم.

– کاری نداری خدانگهدار.

– خداحافظ.

با قطع شدن تماس گوشی را روی بالشت قرار داد و با حس سرمایی که به بدن ضعیفش نفوذ کرده بود لرزه‌ی خفیف کرد و از جا برخاست.

با عجز و ناتوانی وسایلش را در چمدانش چید و روی مبل لم داد. چنان احساس ضعف و بد حالی می کرد که دلش می خواست بار دیگر سرش را بر بالشت قرار دهد و بخوابد.

با وارد شدن چند تکه به در اتاق با صدایی ناله مانند گفت:

– بله کیه بفرمایید؟

دستگیره‌ی در تکان خورد و درب به آرامی باز شد و ویدا لای در ظاهر شد با دیدن رنگ و رو پریده‌ی آوا با چشمان گرده شده خیره اش شد.

آوا که معنی نگاه او را متوجه نشده بود با قلبی که تند تند می زد سر جایش ایستاد و با لحنی پریشان گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- معذرت می‌خواهم همین الان داشتم می‌رفتم می‌دونم دیر کردم.

ویدا به او نزدیک شد و پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

آوا دستی به صورت تبارش کشید، سری تکان داد و گفت:

- بله خوبم.

ویدا با چشمان ریز شده اش با دقت به اعضای صورت او نگاه کرد و گفت:

- ولی من این طوری فکر نمی‌کنم خودت رو تو آینه دیدی رنگ به روت نمونده؟

آوا که توان سر پا ایستادن نداشت سر جایش نشست و جواب داد:

- کمی سرم درد می‌کنه اما مهم نیست الان می‌رم.

۵۵

ویدا دست بر شانه ی او نهاد و با جدیت گفت:

- درسته گفتم باید بری ولی نه دیگه با این حال و روزت بهتره استراحت کنی تا به مستخدم این جا بگم چیزی برات بیاره بخوری.

آوا نگاه قدر شناسی به او انداخت و حرفی به زبان نیاورد. چون خودش متوجه بود با این حالش نمی‌توانست یک قدم پیش بگذارد.

چندی بعد ویدا همراه مستخدم زن به اتاق برگشت و نزد آوا که روی تخت دراز کشیده بود و ناله می‌کرد رفت. دستش را بر پیشانی او قرار داد و گفت:

- تب داری پاشو این قرص ها رو بخور حالت بهتر می‌شه.

آوا کمی خود را بالا کشید و قرص را از دست ویدا گرفت و در دهانش گذاشت و کمی آب نوشید.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
ویدا نگاهی به مستخدم انداخت و با اشاره از او خواست تا اتاق را ترک کند.

آوا از او تشکر کرد و به تاج تخت تکیه داد.

ویدا نگاه پرسشگری به او انداخت و گفت:

- این جا آشنایی فامیلی دوستی چیزی نداری؟

آوا نگاه بی فروغش را به او دوخت و جواب داد:

- نه ولی اومدم دنبال مادرم بگردم اما هر جا میرم هیچ نشونه ای ازش نیست.

ویدا بازوی او را با مهربانی فشرد و گفت:

- حتما پیداش می کنی غصه نخور بهتره استراحت کنی اگه به چیزی احتیاج داشتی من اون پایینم فقط زنگ بزن.

سپس چند قدم سمت در رفت و با مکث ایستاد، بدون این که نگاهی را طرف آوا برگرداند، گفت:

- درباره سوالی که چند ساعت پیش پرسیدی باید بگم آقای مقامی تا چند وقت دیگه نیستن چون حال خواهرش خوب نیست و ترجیح می داد کنار او باشد. اگه کاری با ایشون داشتی به خود من بگو کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

این را گفت و به راهش ادامه داد. آوا با شنیدن حرف های ویدا قلبش به تپش افتاد و بار دیگر حرف های او را در سر مرور کرد. و افسوس خورد که نمی توانست آقای مقامی را بار دیگر ببیند و آن چه در سرش می گذشت را بپرسد.

با گرم شدن چشمانش پلک هایش روی هم افتادند و وارد دنیای بی خبری و خاموشی شد.

بعد از مراسم خواستگاری قرار بر این شد تا جشن عقد دو برادر و بهرام را یک جا بر پا کنند. بعد از انجام کارهای لازم و تعیین تاریخ و روز برگزاری جشن همگی با خوش حالی و شادمانی مشغول کاری بودند.

حسین نگاه محبت آمیزش را به برادرانش دوخت و با لبخند که از لبانش محو نمی شد، رو به آن ها که هر دو با کت و شلوار رو به روی او ایستاده بودند گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– چه سعادت‌ی نصیب من شد که هر دو داداش عزیزم رو تو یک روز داماد ببینم براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

در این هنگام بهرام با سر و وضع آراسته وارد اتاق شد و با لحنی حق به جانب گفت:

– و البته پسر دایی عزیزت رو.

حسین اخم با نمکی کرد و گفت:

– تو داری داماد می‌شی و دست از فالگوش واستادن بر نمی‌داری؟

هر چهار نفر سر خوشانه زیر خنده زدند و امیر گفت:

– تا صدای مامان در نیومده بهتره بریم بیرون.

سپس هر چهار نفر در حالی که می‌خندیدند از اتاق بیرون رفتند. آمنه با دیدن آن‌ها از خوش حالی بغضش گرفت و با رویی خندان اسپند را بالا سرشان گرداند و گفت:

– الهی خوشبخت بشین مادر.

با صدای راضیه مادر بهرام نگاه‌ها طرف او چرخید.

– ای بابا کجایید شماها خیلی وقته عاقد اومده دِ بجنید دیگه.

آمنه لبخند زنان گفت:

– عروس خانم‌ها هم خیلی وقته منتظرن بریم مادر.

سپس وارد اتاق کنار اتاق مشترک امیر و برادرانش شد و در را باز گذاشت با دیدن عروس خانم‌ها لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

– دخترها آقا داماد هاتون بیرون منتظرن.

هر سه عروس با شرم چادرهایشان را به جلو کشیدند و با اجازه دادن ورود آمنه هر سه داماد وارد اتاق شدند و هر کدام دست عروسشان را گرفتند و به حیاط رفتند و در جایگاه مخصوص خودش قرار گرفتند،

عاقد خطبه‌ی عقد را برای یکی یکی آن‌ها خواند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین با فاصله چشم به آن‌ها دوخته بود و هر دم با دست زدن و لبخند، خوشحالی خود را ابراز می‌کرد. بعد از تمام شدن خطبه‌ی عقد برای عرض تبریک به جلو رفت.

قبل از همه به بهرام و سمیرا تبریک گفت و سپس با کلی شوخی و سر به سر گذاشتن برادرش امیر و الهه به آن‌ها نیز تبریک گفت وقتی به عباس رسید دست در دست او گذاشت و نگاهی به همسر او که سر به زیر انداخته بود انداخت تا آن روز فرصت نشده بود تا او را از نزدیک ببیند و با او آشنا شود اما اکنون که نگاهش به او افتاد یک لحظه سر جایش خشکش زد و با دهان باز خیره به او ماند.

عباس که متوجه حالت و تغییر او شد با بهت تکانش داد و پرسید:

– داداش حالت خوبه؟

حسین زود به خود آمد و با لحن ناباورانه ای گفت:

– اصلاً باور کردنی نیست که شما زن داداش من شدی!

عباس با تعجب از لحن کلام حسین گره ای به ابروهایش داد و گفت:

– حسین منظورت به نازنینه مگه اون رو تو می‌شناسی؟!

حسین لبخند تازه ای زد و نگاهش را از نازنین که دست کمی از او نداشت گرفت و جواب داد:

– یه جورایی بله مربوط می‌شه به همون کارتی که درباره اش ازم پرسیده بودی.

عباس با شگفتی نگاهی به نازنین انداخت و رو به حسین لبخند قدر شناسی زد.

۵۶

حسین بار دیگر به آن‌ها تبریک گفت و نگاهش را به جمعیت مهمان‌ها انداخت با دیدن خانم غفاری لبخند غلیظی زد و سمت او قدم برداشت. سلام کرد و گفت:

– به به چه سعادت‌ی نصیب من شد امروز، خیلی خوش اومدین خانم دکتر.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
خانم غفاری شگفت زده لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- وای خدا چه تصادف جالبی شما این جا چه کار می کنی حسین جان؟

حسین او را به نشستن دعوت کرد و در حالی که رو به روی او می نشست جواب داد:

- مگه خبر ندارین که آقا داماد برادر منه یعنی در واقع هر سه داماد فامیل من هستند.

خانم غفاری هر دو ابرو اش را بالا زد و گفت:

- پس فامیل شدیم.

حسین خندید و گفت:

- همین طوره.

خانم غفاری نگاه دقیق تری به حسین انداخت و موشکافانه گفت:

- حسین تو خوب شدی؟!

حسین پلک هایش را روی هم قرار داد و گفت:

- به لطف خدا بله.

خانم غفاری نگاهش را رو به آسمان پر ستاره گرفت و گفت:

- خدا رو صد هزار بار شکر می دونی تو خیلی آدم خوبی هستی لیاقتت خیلی بیش تر از این هاست مطمئنم خدا

جواب تمام خوبی های تو رو بهت داده از این بابت خیلی خوش حالم راستی نازنین رو شناختی؟

حسین به علامت تایید سری تکان داد و خانم غفاری ادامه حرفش را به زبان آورد.

- اون روز که نازنین تو رو تو بیمارستان دید از لطفی که در حقش کرده بودی بهم گفت واقعا آدم می مونه چی در

برابر این همه خوبی و متانت تو بگه؟

حسین موشکافانه خندید و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- وای خانم غفاری طوری از من تعریف می کنید هر کی ندونه فکر می کنه حالا چه کار کردم باور کنید من هم یه آدم ساده ایم مثل همه البته شما به بنده خیلی لطف دارین ممنون.

خانم غفاری همراه با لبخند گفت:

- حقیقت تو اینه و حقیقت رو باید اشکار کرد.

بعد از ختم و پایان مراسم جشن عقد عباس دست نازنین را گرفت او را گوشه ای برد و در حالی که با عشق و محبت به چشمان او زل زده بود با لحن آرامی گفت:

- احساس می کنم امشب از خوش حالی روی ابرهام ممنون عشقم که هستی.

نازنین خنده ی پر عشوه ای کرد و گفت:

- من هم خوش حالم که بالاخره برای هم شدیم عزیزم!

عباس با لحن شوخی گفت:

- از فردا ساکن مطب پدرت می شم تا روز عروسی تا کمی از دلتنگی ام کم بشه.

نازنین خندید و گفت:

- این که چیزه عجیبی نیست تا بوده کارت این بوده.

دست بر دهانش گذاشت و همراه عباس با صدای آرامی خندید.

✱

بهرام در ماشین را برای سمیرا گشود و بعد از سوار شدن او کنارش سوار شد و ماشین را روشن کرد و با رویی خندان و لحن آرام رو به سمیرا گفت:

- امشب یه حسی دارم که تا حالا تو عمرم به سراغم نیومده بود. از این که زن من شدی خیلی خوش حالم بهت قول می دم همسر خوبی برات و بهترین پدر برای بچه ها باشم.

سمیرا خجالت زده سر به زیر نگاهی به او انداخت و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- امیدوارم همین طور باشه می دونی از وقتی که احساس کردم قراره کسی تو زندگی ام بیاد و بتونم بهش تکیه کنم خیلی احساس سبکی می کنم. امیدوارم قدر هم دیگه رو بدونیم و زندگی بی دغدغه ای داشته باشیم.

بهرام لبخند پر مهری به روی او زد، دستش را بر دست سمیرا قرار داد و گفت:

- تمام سعی خودم رو می کنم تا خوشبختتون کنم عزیزم!

✱

امیر هر دو دست الهه را گرفت و با لبخند شادی که از روی لبانش محو نمی شد، گفت:

- تا حالا تو رو به زیبایی امشب ندیده بودم امشب مبارک هر دومون باشه عزیزم.

الهه خنده ملیحی کرد و حرفی به زبان نیاورد.

امیر با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- تصمیم داری با خنده هات من رو دیوونه کنی ها و چیزی نگی شیطون؟

الهه به خنده اش افزود و دست بر دهانش گذاشت.

امیر باز با همان لحن ادامه داد:

- باشه چیزی نگو فقط بذار یک دل سیر نگاهت کنم تا ذخیره باشه برای روزهایی که کنارم نیستی ببین یک روزه با من چه کار کردی و دل ازم بردی؟

الهه با رویی خندان و صدایی آرام گفت:

- می ترسم بعد از مدتی که بگذره همه چیز برات عادی بشه و می شم یه آدم عادی تو زندگی ات؟

امیر چشمانش را کمی ریز کرد، لبانش را برچید و گفت:

- به من اطمینان نداری تو، از حرفی که بهم زدی کم کم داره بهم بر می خوره از دلم در بیار.

الهه معصومانه نگاهش کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- منظوری نداشتم معذرت می‌خوام.

امیر نوچ نوچی کرد و گفت:

- این طوری قبول نیست یه جور دیگه از دلم در بیار.

الهه که متوجه منظور امیر شده بود با شرم سر به زیر انداخت و گفت:

- من دوست ندارم از دستم ناراحت یا دلخور باشی چون دوستت دارم!

امیر با شگفتی هر دو ابرو اش را بالا انداخت و گفت:

- ای جونم مثل عسل از دهنش بیرون اومد یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

الهه خندید و گفت:

- لوس نشو.

امیر با همان حال به چشمان خط کشیده و آرایش کرده ی الهه زل زد و گفت:

- هنوز دل خورم ها!

الهه اخم با نمکی کرد و با اشاره امیر که به لب هایش اشاره می‌کرد چشمانش گرد شدند و سر به زیر انداخت و صدای خنده ی امیر به هوا برخاست.

حسین تن خسته اش را بر تخت انداخت و چشمانش را روی هم گذاشت. تازه به خواب فرو رفته بود که یک دفعه چشمانش را گشود و نگاهش را به سقف دوخت.

۵۷

کم کم دوباره به خواب فرو رفت.

صبح با حالی پریشان و آشفته از خواب بیدار شد. بعد از شستن دست و رویش سر میز صبحانه حاضر شد به همه سلام و صبح بخیر گفت و سر جایش نشست، بدون هیچ حرفی مشغول خوردن صبحانه اش شد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه نگاه دقیقی به او کرد و پرسید:

- حسین مادر حالت خوبه؟

حسین بدون هیچ عکس العملی زمزمه وار جواب داد:

- خوبم.

دایی اش مهدی مکثی کرد و گفت:

- تو خودتی دایی چیزی شده؟

حسین لبخند محویی بر لبانش نشان داد و گفت:

- نه چیزی نیست من خوبم.

راضیه حالتی به ابروهایش داد و گفت:

- ای بابا چتونه شما ها خواهر و برادر گیر دادین گفت که خوبه و چیزی نیست چه اصراری دارین آخه؟

حسین بی اعتنا به تمام نگاه ها که معطوف او شده بود. فنجان چای اش را برداشت و جرعه ای را از آن نوشید.

امیر در حالی که نگاهش به الهه بود از جا برخاست و گفت:

- خوب با اجازه من از حضورتون مرخص می شم امری نیست؟

حالتی به ابروهایش داد و با ایما و اشاره به الهه اشاره کرد، تا دنبالش برود.

الهه که متوجه او شد با گونه های گل انداخته نگاهش را پایین انداخت. با دور شدن امیر دوباره سمت او نگاه کرد و باز امیر اشاره ای به او کرد.

اما الهه که خجالت می کشید از بین جمع برخیزد و به دنبال او برود سر جایش بی حرکت ماند.

حسین که متوجه او و امیر شده بود. لبخند کمرنگی زد و با لحن آرامی رو به الهه گفت:

- زن داداش مثل این که داداشم با شما کار داره!

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
الهه با شرم نگاهش را بالا گرفت و به حسین دوخت که آمنه لبخند زنان گفت:

– پاشو برو قربونت برم ببین چه کارت داره؟

الهه بدون این که به کسی نگاه کند از جا برخاست و با قدم های تند خود را به اتاق رساند، تقه ای به در زد و وارد شد.

امیر که در حال بستن دکمه های پیراهنش بود با دیدن او اخمی چاشنی صورتش کرد و با دلخوری گفت:

– چرا همون موقع که ازت خواستم بیای نیومدی؟

الهه خجالت زده در حالی که با گوشه روسری اش بازی می کرد سر به زیر نگاهش را بالا گرفت و گفت:

– معذرت می خوام.

امیر رو به آینه ایستاد و گفت:

– دختر خوب واسه ی چی خجالت می کشی ناسلامتی حالا ما زن و شوهریم؟

الهه سر به زیر سکوت کرد سپس پرسید:

– کارم داشتی؟

– امیر لبخند شیطننت آمیزی بر لب نشاند، مقابل او ایستاد و گفت:

– نه ولی دلم خواست قبل از این که برم سر کار زن عزیزم رو ببینم و ازش خداحافظی کنم.

الهه نگاهش را بالا گرفت با دیدن فاصله ی خیلی کم بین خودش و امیر خواست خود را کمی به عقب بکشد که در این هنگام امیر یک دستش را دور کمر او حلقه زد و او را به خود نزدیک کرد و در چشمان نافذ و خمارش زل زد و گفت:

– خجالت که می کشی خواستنی تر می شی.

الهه با قلبی که بی قرار و نا منظم می زد. دستش را بر پهنای سینه ی امیر قرار داد تا او را به عقب هل دهد که همین موقع امیر دست بر پشت دست او نهاد و روی سینه اش فشرد و به آرامی سرش را سمت او خم کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
الهه چشمانش را بست و گوش به زمزمه های عاشقانه ی او سپرد.

بهرام سوئیچ ماشین پدرش را گرفت و بعد از خداحافظی رفت تا به سمیرا سری بزند. بعد از سلام و احوال پرسى با
تعارف سمیرا وارد حیاط شد با دیدن سهیل و سایه مقابل آن ها خم شد و با مهربانی و رویی خندان به آنها سلام
کرد. سپس با مادر سمیرا سلام و احوال پرسى کرد و رو به سمیرا گفت:

- خوبی عزیزم؟!

سمیرا با شرم لبخندی زد و جواب داد:

- خوبم تو خوبی؟

- شماها رو که دیدم عالی شدم.

سمیرا با لبخند و اشاره از او خواست تا بنشینند، بهرام در حال نشستن گفت:

- زیاد وقتت رو نمی گیرم اومدم برای خداحافظی.

سمیرا با چشمان گرد شده اش به او زل زد. بهرام خنده ی ملیحی کرد و ادامه داد:

- امروز برمی گردیم مشهد میرم تا کارهام رو سر و سامان بدم بعد دنبال تو و بچه ها می آم. آخه می دونی خونه ی
ما از خونه پدر و مادرم جداست و یه کمی کار داره.

سمیرا با لحنی بغض الود به بهرام زل زد و گفت:

- من واقعا نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم که این همه به خاطر ما به زحمت افتادی؟

بهرام اخم با نمکی کرد و گفت:

- این حرف ها چیه عزیز من حالا دیگه ما یک خانواده ایم و نیازی به تشکر و این جور حرف ها نیست. تو این چند
روز اگه به چیزی احتیاج داشتی فقط زنگ بزن اصلا هم تعارف نکن چون من آدم تعارفی نیستم.

سمیرا لبخندی زد و گفت:

- متشکرم بهرام جون.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
بهرام با شنیدن این حرف او لبخند دندان زدی و رو به سهیل و سایه گفت:

– بچه‌های خوبی باشید و مامان رو اذیت نکنید باشه؟

سهیل و سایه سری تکان دادند و با هم دیگه گفتند:

– باشه بابا جون.

بهرام با شگفتی نگاهش را سمت سمیرا سوق داد که سمیرا با تبسم چشمانش را باز و بسته کرد.

بهرام با خوش حالی وصف ناپذیر از آن‌ها خداحافظی کرد. بعد از رفتن آن‌ها گاهی که آمنه بی کار می شد می رفت و به سمیرا سر می زد و گاهی او را به خانه شان می آورد تا زمانی که بهرام دنبال او بیاید.

حسین بعد از خوردن چند لقمه از شامش به مادرش دستت درد نکند گفت و با حالتی گرفته وارد اتاق شد.

۵۸

امیر نگاهی به پدر و مادرش که با دلواپسی به جای خالی حسین زل زده بودند، انداخت و از جا برخاست و دنبال حسین رفت.

با مکث کنار او بر روی لبه ی تخت نشست و با لحنی آرام و برادرانه گفت:

– داداش چیزی شده چند روزه اصلاً رو به راه نیستی یا همه اش تو فکری یا تو اتاق نشستی با کسی هم هیچ حرفی نمی زنی از دست کسی ناراحتی اتفاقی افتاده؟

حسین نگاهی به او انداخت آهی کشید و گفت:

– نمی دونم امیر چند روزه اصلاً آرام و قرار ندارم و شب‌ها همه اش خواب‌های پریشون می بینم از دست این خواب‌ها و کابوس‌های لعنتی حتی خواب درست و حسابی ندارم.

امیر دست بر شانه ای او نهاد و با لبخند گفت:

– همه اش فقط یه خوابه داداش من، سعی کن به چیزی فکر نکنی.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین نفسی گرفت و گفت:

- سعی کردم اما نمی شه تو بیداری هر چه می بینم مدام جلو چشم هام می آد نمی دونم چرا ولی دلم گواهی یه
اتفاق بد رو می ده.

امیر اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- این حرف ها چیه حسین تو به دلت بد راه نده هیچ اتفاقی نمی افته من مطمئنم، آخه آدم حسابی تو به خاطر
دیدن یه خواب چند روزه این طوری بهم ریختی هیچ متوجه مامان و بابا بودی چه قدر نگران توان؟
حسین به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

- همه اش خواب می بینم چند سگ بزرگ و درنده دنبالم می کنند و هر جا میرم نمی تونم از دستشون فرار کنم
بعد من رو می گیرن و زنده زنده تکه تکه ام می کنند و خیلی خواب های دیگه از این قبیل.

امیر نفسش را از دهانش فوت کرد و گفت:

- پاشو بگیر بخواب و به چیزی هم فکر نکن عزیز من این ها همه اش فقط یه خوابه مطمئن باش اتفاقی نمی افته.
حسین بدون هیچ حرفی دراز کشید و بعد از اندکی زمان به خواب فرو رفت. اما خواب های پریشان هم چنان همراه
او بودند و او را رها نمی کردند و آرامش شب را از چشمانش می زدودند.

نفس نفس زنان دو لا شد و دست بر زانوهایش نهاد تا نفسی تازه کند، با شنیدن صدای له له زدن نگاهش را بالا
گرفت که همین موقع سگ عظیم الجثه طرف او هجوم آورد و او را نقش زمین کرد در حالی که با خشم نگاهش می
کرد و بزاق از دهانش بیرون می چکید با شدت هر چه تمام تر به حسین حمله کرد.

حسین در حالی که فریاد می زد و کمک می خواست خود را از چنگ آن سگ رها کرد اما همان که از جا برخاست با
هزاران عقرب که سر و تنش را پوشانده بودند، مواجه شد. در حالی که ناله می کرد و کمک می خواست وحشت زده
از خواب بیدار شد و سر جایش خشکش زد و نگاهش را به سقف تاریک اتاق دوخت.

در این هنگام امیر چشمانش را باز کرد متوجه حسین که شد با آرامی از تخت پایین امد، چراغ را روشن کرد و به
تخت او نزدیک شد با روشن شدن چراغ عباس در جا غلتی زد و از خواب بیدار شد سر جایش نیم خیز شد و خواب
آلود پرسید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- چی شده امیر؟

امیر بدون این که پاسخ سوال او را بدهد دست بر شانه ی حسین گذاشت و با دلواپسی گفت:

- حالت خوبه حسین باز هم خواب دیدی؟

عباس از تختش پایین آمد و به تخت حسین نزدیک شد و با مکث پرسید:

- چه خوابی؟!

سپس نگاه دقیق تر به حسین اداخت و ادامه داد:

- مگه چی خواب می دیدی که رنگ به روت نمونده ای بابا؟

حسین بی تعاون برادرانش را نگاه کرد و با لحن سردی گفت:

- من خوبم برید بخوابید.

- مطمئنی؟

- اوهوم.

امیر نگاهش را از او گرفت و سمت تختش برگشت و گفت:

- چراغ رو روشن می دارم بهتره.

عباس نیز سر جایش برگشت و خیلی زود خوابش برد اما حسین هر کاری کرد دیگر خواب به چشمانش نیامد با شنیدن صدای اذان صبح نماز صبح را به جا آورد و دوباره سر جایش دراز کشید تا کم کم پلک هایش سنگین شدند و به خواب فرو رفت.

امیر بعد از خداحافظی از خانه بیرون زد با اشاره به تاکسی و توقف آن سوار شد تا به محل کارش برود بعد از پرداخت کرایه با رویی خندان از ماشین پیاده شد.

نگاه گذرایی به هر دو طرف جاده انداخت تا از وسط جاده به آن ور خیابان عبور کند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

با این که احتیاط کرده بود اما همان که پایش به وسط جاده رسید، ماشینی که با سرعت به آن طرف می آمد یک دفعه به امیر بر خورد کرد و او را خون آلود نقش زمین کرد.

او را که به بیمارستان منتقل کردند، دکتر با تاسف رو به حسین و خانواده اش گفت:

– متأسفانه ضربه اش خیلی جدی بود کاری از دستمون بر نمی اومد غم آخرتون باشه.

حسین ناباورانه قهقهه تلخی سر داد و گفت:

– ولی ای... این.... امکا...ن نداره داداش من نمرده اون هنوز زنده است

دکتر شما شوخیتون گرفته؟

به دنبال حرفش دوان عرض سالن را پیمود و وارد اتاقی که امیر در آن روی تخت خوابیده و رویش را با پارچه سفید پوشانده بودند، شد.

با داد و فریاد گفت:

– امیر این امکان نداره تو حق نداری من رو تنها بذاری داداش پاشو پاشو بگو که نمردی پاشو به همه بگو که زنده ای تو نمردی امیر پاشو دیگه.

با چشمان پر از اشک به پارچه سفید زل زد و آن را در مشتش گرفت و به ان چنگ انداخت و با بغض ادامه داد:

– داداش من می دونم تو نمردی تورو خدا پاشو دِ پاشو دیگه لعنتی.

۵۹

با زجه هایی که می زد و فریادهایی که می کشید اشک همه رو در آورده بود و کسی قادر به آرام کردنش نبود.

با دستان مشت شده اش ملافه را از روی امیر کشید و با خودش که روی تخت بی جان خوابیده بود مواجه شد.

با تکان خوردن آرام شانه هایش با وحشت چشم باز کرد و نگاه خیسش را به پدرش و امیر که بالا سرش بودند دوخت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

هادی دست نوازشی بر سر او کشید و با لحن دلواپسی گفت:

– تو خواب همه اش ناله می کردی خوبی بابا جون؟

امیر عرق سردی که بر پیشانی او نشسته بود را پس زد و با نگرانی رو به پدرش گفت:

– تب داره بابا جون تبش خیلی بالاست.

هادی با نگرانی دست بر پیشانی او قرار داد و رو به امیر گفت:

– برو ماشین رو روشن کن تا ببریمش دکتر.

در این هنگام که آمنه وارد اتاق شده بود با شنیدن حرف های هادی با دلواپسی پرسید:

– چی شده کی رو می برید دکتر؟

هادی با لحن آرامی جواب داد:

– آروم باش عزیزم چیزی نیست حسین کمی کسالت داره می برمش پیش دکتر.

آمنه پشت دستش زد و تخت را دور زد، دست حسین را گرفت و گفت:

– حسین مادر چشم هات رو باز کن ببینم چت شده عزیز دلم؟!!

حسین چشمانش را نیمه باز کرد و حرفی نزد.

سپس با کمک پدرش از جا برخاست. آمنه دنبال آن ها رفت و گفت:

– صبر کنید من هم باهاتون می آم.

امیر لبخند مهربانی بر لبانش نشان داد و در حالی که سعی می کرد مادرش را آرام کند، گفت:

– من و بابا هستیم قربونت برم نگران نباش حسین چیزیش نیست یه سرماخوردگی که نگرانی نداره.

سپس رو به عباس که بی خیال چشم به تلویزیون دوخته بود، ادامه داد:

– حواست به مامان باشه تا برگردیم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
عباس از گوشه چشمش نگاهی به او انداخت و سری تکان داد. امیر با حرص از این حرکت عباس با قدم های تند از سالن بیرون رفت.

دکتر بعد از معاینه حسین نسخه ای برای او نوشت و به دست امیر داد و از او خواست تا داروها را تهیه کند. امیر هم بدون معطلی نسخه را از دکتر گرفت و رفت.

هادی با دلسوزی نگاهی به حسین که روی تخت خوابیده بود و ناله می کرد انداخت و رو به دکتر پرسید:

- مشککش چیه آقای دکتر؟

دکتر به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- پسر شماست درسته؟

- بله همین طوره.

دکتر دستی به ریشش کشید و گفت:

- چند وقته پسر شما از این مشکل رنج می بره؟

هادی با تعجب چشم به دهان دکتر دوخت و پرسید:

- کدوم مشکل آقای دکتر لطفا واضح تر بگید تا متوجه بشم دقیقا مشکل پسرم چیه؟!

دکتر کمی روی میز خم شد هر دو دستش را با هم قلاب کرد و با لبخند گفت:

- نه نگران نباشید منظور من این نیست که پسر تون خدای نکرده مشکل حادی داره عرضم به حضور تون اکثر جوون ها ممکنه تو این سن و سالشون دچار مشکل روحی بشن که البته درمانش هم خیلی ساده است هیچ نگران نباشید.

هادی با قلبی بی قرار و آشفته تمام حواسش را به دکتر داد.

دکتر خودکار را برداشت و در حالی که بین هر دو دستش می گرداند توضیح داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- از تعریف هایی که از آقا حسین کردین خیلی آسون می شد پی به مشکلش برد پسر تون دچار مشکل روحی روانی شده یعنی این که از یه چیزی رنج می بره ولی نمی خواد با کسی در میون بذاره!

هادی با گلو و لب هایی خشک شده زمزمه کنان گفت:

- ولی پسر من هیچ مشکلی نداره درسته تا یه مدت پیش با خودش به خاطر وضع پاش درگیر بود. اما الان خدا رو شکر حالش خیلی بهتر شده و هیچ مشکلی نداره. ولی مدتی که تو خودشه و از کابوس هایی که شب ها می بینه شکایت داره.

دکتر به آرامی سری تکان داد و گفت:

- بهتون توصیه می کنم ایشون رو نزد یه روانشناس ببرید.

هادی با دست های مشت شده از جا پرید و با لحن عصبی گفت:

- شما چی داری می گی روانشناس واسه ی چی من مطمئنم پسر من چیزیش نیست خواهشا دیگه از این حرف ها نذیر فکر نمی کنم به خاطر یه تب و سرماخوردگی ساده آدم نیاز باشه به روانشناس مراجعه کنه؟

دکتر با خونسردی با اشاره از او خواست تا بنشیند و گفت:

- لطفا آرام باشید بنده اگه همچین حرفی زدم فقط به خاطر آقا پسر شماست به هر حال من وظیفه دارم اون چه بیمارانه نیاز دارن رو تجویز کنم تا حالشون بهتر و خوب بشه.

در این هنگام امیر همراه پرستار وارد اتاق شد و داروها را روی میز رو به روی دکتر قرار داد.

دکتر داروها را بررسی کرد و رو به پرستار توضیحات لازم را داد و گفت:

- بعد از این که سُرُم تموم شد مریضتون مرخصه.

امیر درب کنار حسین را گشود و به او کمک کرد تا پیاده شود. آمنه با دیدن آن ها با دلوایی نزدشان آمد و گفت:

- حسین مادر حالت خوبه الان بهتری؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین لبخند محوی بر لب نشانند و جواب داد:

– خوبم چیزیم نیست فدات بشم.

آمنه نگاهی به هادی انداخت و پرسید:

– هادی دکتر چی گفت:

– هیچی نگفت عزیزم همه اش از بی خوابی دیشبه گفت نیاز به استراحت داره.

آمنه با لحن ملامت آمیزی گفت:

– چه قدر بهت گفتم مادر زیاد به خودت فشار نیار استراحت کن بیا این هم نتیجه اش.

حسین تن تبادارش را روی تخت انداخت و مادرش پتو را روی او کشید و گفت:

– بگیر بخواب قربونت برم.

۶۰

امیر خنده ی آرومی کرد و با شوخی گفت:

– مامان خانم می دونی که من آدم حسودی ام می بینی یه وقت خودم رو مریض کردم تا از این حرف های خوب
خوب بهم بزنی ها؟

آمنه اخمی کرد و چشم غره ای به او رفت و گفت:

– حرف اضافی نزن بیا برو بیرون ببینم بذار برادرت بخوابه و خوب استراحت کنه.

امیر خندید و تا خواست حرفی به زبان بیاورد با شنیدن صدای زنگ تلفنش سکوت کرد و در حالی که اثرات لبخند
بر چهره اش نمایان بود نگاهی به صفحه تلفنش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

آمنه بوسه ای بر پیشانی داغ حسین زد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– بخواب عزیز دلم.

حسین لبخند بی فروغی زد و چشمانش را بست.

امیر بعد از مکالمه تلفنی اش که از طرف الهه بود. سمت عباس که روی مبل دراز کشیده بود رفت با چشمان ریز شده نگاهش کرد و با لحن دلخوری گفت:

– چیزیت نمی شد اگه می اومدی و حال حسین رو می پرسیدی دِ آخه به تو هم می شه گفت برادر؟

عباس همین طور که چشم به تلویزیون دوخته بود صورتش را جمع کرد و گفت:

– اوه امیر، جون هر کی دوست داری ول کن داداشت بار اولش نیست که این طوری می شه هر روز با یه داستان از اون مواجه می شیم دیگه باید همه چیز برامون عادی بشه.

امیر با چشمان گرد شده از تعجب نگاهش را روی عباس زوم کرد و گفت:

– عباس تو مشکل با حسین چیه چرا دلت به حال اون نمی سوزه حالا نخواستیم بسوزه اما یه کمی درکش کن آخه مگه مریض شدن هم داستان داره یا دست خود آدمه؟!

عباس نیمچه نگاهی به امیر انداخت و گفت:

– حالا اگه من حالش رو نپرسم خوب نمی شه ماشالله تو و مامان و بابا مثل پروانه دور و برش می چرخین دیگه چه نیازی به من هست؟

آمنه از اتاق بیرون آمد انگشت اشاره اش را به نشانه ی علامت سکوت بر لبانش گذاشت و با صدای آرامی گفت:

– هیس صداتون کله خونه رو گرفته چتونه شماها مگه بچه اید؟

امیر نگاهی به او انداخت و روی مبل تک نفره ای نشست و کمی روی زانوهایش خم شد پوفی کشید و سر به زیر انداخت.

عباس پاهایش را جمع کرد و سر جایش نشست و گفت:

– مامان خانم من خسته شدم یه چیزی به امیر بگو همه اش به من حرف زور می زنه ها؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
امیر با تعجب نگاهش را بالا گرفت و به او زل زد با اشاره به خودش گفت:

– من کی حرف زور زدم این که ازت می‌خوام کمی هوای برادرت رو داشته باشی حرف زوره؟

عباس طلبکارانه سری تکان داد و گفت:

– بله حرف زوره ای بابا کشتین ما رو با این حسین حسین کردنتون.

آمنه با تعجب به عباس خیره شد و گفت:

– عباس اون برادرته دشمنت که نیست!

عباس مثل فنر از جا پرید و گفت:

– بله می‌دونم متأسفانه برادرمه که نمی‌تونم چیزی بگم ماما من معذرت می‌خوام اما کارها و رفتار حسین برام قابل هضم نیستند نمی‌تونم تحملشون کنم دست خودم هم نیست آخه خیلی رو اعصابمه شب‌ها از دیوونه بازی در آوردنش اصلا خواب درست و حسابی ندارم آخه گناه من چیه صبح‌ها سر کار همه اش خمیازه ام می‌گیره و نمی‌تونم خوب به کارهام برسم.

آمنه که همان طور با بهت و تعجب نگاهش می‌کرد نگاهی به امیر که دست کم از او نداشت انداخت. عباس نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– ماما لطفا اون یکی اتاق رو برام آماده کن تا...

آمنه با بغض و ناراحتی دستش را بالا برد و سیلی محکمی روی گونه‌ی عباس خواباند و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفت:

– تا زمانی که ازدواج نکردی هیچ کدومتون حق ندارید اتاقتون رو جدا کنید، عباس من شماها رو این جوری تربیت نکردم تمام سعی و تلاشم رو کردم تا بین هیچ کدومتون فرقی ندارم و هر سه‌ی شما رو به یک اندازه دوست داشته باشم اگه می‌بینی زیاد به حسین توجه می‌کنیم می‌بینی که اون حالش خوب نیست و به ما احتیاج داره اگه من و شماها کنارش نباشیم توقع داری کی هواش رو داشته باشه هان؟

امیر هر دو شانه‌ی مادرش را گرفت بوسه‌ای بر شانه‌ی او زد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– آروم باش قربونت برم.

آمنه دست بر دست امیر نهاد و چشم غره ای به عباس رفت.

عباس پوفی کشید و خود را بر روی مبل انداخت.

آمنه بغضش را فرو خورد و گفت:

– عباس یک بار دیگه بشنوم درباره برادرت این جوری حرف بزنی قسم می خورم هیچ وقت تو رو نمی بخشم.

با آرامی دست امیر را پس زد و همین که خواست از آن جا فاصله بگیرد عباس از جا پرید و از پشت مادرش را بغل گرفت و با شرمندگی گفت:

– معذرت می خوام مامان لطفا من رو ببخش باز هم خیریت کردم.

آمنه از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و با دلخوری از او فاصله گرفت و وارد آشپزخانه شد.

عصر همان روز تمام دوستان به عیادت حسین که احساس می کرد حالش کمی بهتر شده بود آمدند، ساعتی دور هم خوش گذراندند و بعد از کلی توصیه های برادرانه از حسین، امیر و عباس خداحافظی کردند و رفتند.

چند روز بعد...

عباس حوله به دست پشت در حمام رفت چند تقه به در زد و غر غر کنان گفت:

– ای بابا حسین دِ بیا بیرون دیگه یک ساعت اون تویی من بدبخت کار دارم می خوام برم.

حسین حوله پوش در حالی که موهایش را با کلاه حوله خشک می کرد با لبخند دندان نمایی در را گشود و گفت:

– عرضم به حضورت آب گرم تموم شده.

۶۱

عباس با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- باشه دارم برات حالا بخند.

حسین به خنده اش افزود و وارد اتاق شد.

با دیدن امیر که به تاج تخت تکیه داده بود و دستش را پشت سرش قرار داده و پاهایش را دراز کرده بود لبخند
شیطنت آمیزی بر لبانش نقش بست و در حالی که قصد سر به سر گذاشتن او را داشت گفت:

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد.

نه نوشت سلامی و کلامی نفرستاد.

امیر لبخند مهربانی بر لبانش نشانید و سر جایش چهار زانو نشست. حسین با همان لحن شوخ گفت:

- اوخی داداش من دلش تنگ یار شده.

امیر سری تکان داد و خندید. حسین دستی به موهای نم دارش کشید و ادامه داد:

- آهان تا یادم نرفته بذار بهت بگم دیروز بهرام زنگ زد همه ی ما رو برای مهمونی که به جای عروسی گرفته دعوت
کرد. خوش حال باش داداش که داری میری دیدن یار دلبر.

امیر با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

- دیوونه ای تو.

حسین چشمکی زد و همان که خواست طرف کمد لباس هایش برود با شنیدن صدای زنگ تلفن امیر با سرعت روی
پاشنه ی پا چرخید و گوشی را از روی میز قبل از این که امیر عکس العملی از خود نشان دهد برداشت.

با دیدن اسم الهه که روی صفحه چشمک می زد، لبخندش عمیق تر شد و صفحه را لمس کرد و جواب داد:

- به به زن داداش عزیزم خوبی چه خبر؟

امیر روی زانو بلند شد و خواست گوشی را از دست او بگیرد. اما حسین خودش را عقب کشید و ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- امیر خوابه کاری باهاش داشتی؟

امیر باز تقلا کرد تا گوشی را از دستش بگیرد شانه‌ی او را کشید و با اشاره به او می گفت تا گوشی را بدهد.

حسین گوشی را محکم گرفت، شانه اش را عقب کشید و در ادامه حرفش گفت:

- باشه حتما بهش می گم خیالتون راحت سلام برسون خداحافظ.

بعد از قطع تماس با لبخند دندان نمایی گوشی را رو به امیر که چشم غره ای به او می رفت، گرفت.

امیر با نگاه تندی که از او بر نمی داشت گفت:

- چرا ندادی باهاش حرف بزیم؟

حسین طرف کمد رفت و گفت:

- برو بیرون.

امیر با تعجب از لحن کلام او خیره اش شد.

حسین خندید و با اشاره کردن به در گفت:

- چته هنگ کردی د برو بیرون عشقت اون بیرونه.

امیر با تمسخر با دهان کجی گفت:

- هههه خندیدم خیلی بی مزه ای می دونستی؟

حسین با ادای او گفت:

- هههه باور نمی کنی نکن.

امیر که نمی دانست حرف های او را بارو کند یا نه؟ سمت در رفت و با خط و نشون کشیدن گفت:

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

سپس در را گشود و به بیرون سرک کشید با دیدن الهه که با مادرش سلام و روبوسی می کرد با شگفتی نگاهی به حسین انداخت و با شوخی گفت:

– شانس آوردی این دفعه.

حسین با خنده و اشاره گفت:

– حالا لطف کن برو بیرون تا من لباس بپوشم یخ کردم.

بعد از این که لباس تن کرد از اتاق بیرون رفت. بعد از سلام و احوال پرسی رو به بهرام با شوخی گفت:

– نگاهش کن از وقتی با سمیرا خانم آشنا شدی خیلی آدم شدی ها!

با خندیدن همه بهرام اخمی کرد و گفت:

– داشتیم حسین خان؟

حسین با خنده گفت:

– هر چی داشتیم تموم شد جون تو.

در این هنگام عباس حوله پوش در حالی که تمام بدنش از شدت سرما می لرزید مقابلشان ایستاد و با صدایی لرزان گفت:

حالت رو می گیرم حسین ببین چی به روزم آوردی؟

آمنه اخمی رو به او کرد و گفت:

– برو لباس بپوش سرما نخوری.

عباس با اخم هایی بر هم رفته و غر غر کنان طرف اتاق رفت و صدای خنده همه در فضا پیچید.

بهرام رو به آمنه کرد و گفت:

– عمه جون بریم؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آمنه لبخندی زد و گفت:

- بریم عزیزم!

حسین حالتی به ابروهایش داد و پرسید:

- به ما نمی‌گید کجا تشریف می‌برید؟

آمنه با مهربانی جواب داد:

- بهرام دنبال زنش اومده مادر داریم می‌ریم دنبال سمیرا.

حسین آهانی گفت و از جا برخاست و رو به مادر گفت:

- مامان من دارم میرم بیرون ممکنه کمی دیر کنم گفتم تا دلواپس نباشی.

آمنه از جا برخاست و گفت:

- باشه مادر فقط مواظب خودت باش.

حسین چشمی گفت و بعد از خداحافظی از خانه به قصد رفتن به مطب خانم غفاری بیرون زد.

در حالی که هر دو دستش را در جیب کاپشنش قرار داده بود با افکار جور و جوری که به ذهنش خطور می‌کرد روی پیاده‌رو راه می‌رفت.

به تمام اتفاقات اخیر که در زندگی‌اش رخ داده و خواب‌هایی که می‌دید و به همه چیز فکر می‌کرد با شنیدن صدایی به خود آمد.

- چند بار گفتم وقتی راه میری مواظب زیر پات باش آخر پا گذاشتی روی قلبم.

با مکث نگاهی به اطرافش انداخت با دیدن دختر جوانی که با قدم‌های شتاب زده قصد دور شدن از دو جوان که قصد مزاحمت او را داشتند، خشمگین شد.

دختره لحظه‌ای مکث کرد و با صدای بغض‌الود رو به دو جوان که دست بردار نبودند و گام به گام او بر می‌داشتند، توپید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- شماها چی از جونم می خواهین برید گم شید.

یکی از آن دو در حالی که آدامسش را باد می کرد با لحن لاتی گفت:

- چشم های قشنگت من رو کشته خوشگله اهل کجایی در خدمت باشیم؟

حسین با شنیدن این حرف ها خونسش به جوش آمد اما چون پشت آن دو جوان به او بود نمی توانست قیافه شان را ببیند لحظه ای مکث کرد و به آن صدایی که شنید فکر کرد.

۶۲

به نظرش آن صدا آشنا بود. کمی بیش تر که دقت کرد صدا را شناخت با عصبانیت دستش را مشت کرد و طرف آن ها با شتاب قدم برداشت. رو به آن ها ایستاد و با خشم بهشان توپید:

- اکبر فکر نمی کردم کثافت کاری های تو تا این جا برسه و دنبال ناموس مردم راه بیفتی و مزاحمشون بشی تو دیگه چه قدر آدم عوضی ای هستی؟

اکبر قهقهه خندید و گفت:

- تو باز هم سر راه من سبز شدی دِ مگه به تو ربط داره من هر کاری دلم می خواد انجام می دم حالا هم هری بذار باد بیاد.

دستش را بلند کرد و به سینه ی حسین زد و او را به عقب هل داد.

حسین دست او را گرفت و محکم به عقب هلش داد و با اکراه گفت:

- دستت رو بردار تا نشکوندمش.

اکبر چشمان ریزش را ریز تر کرد و با لحنی که وانمود می کرد ترسیده گفت:

- وای خدا جون مردم از ترس احسان شنیدی این جوچه چی گفت؟

به دنبال این حرفش یقه ی حسین را چسبید و مشتی نثار صورت او کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین با شوک به او زل زد و باهم درگیر شدند.

هر دو هم دیگر را می زدند و کسی این حوالی نبود تا آن ها را از هم جدا کند. احسان هم هر دم لگدی به حسین می زد و خود را عقب می کشید. دختره با ترس و چشمان گریان از اکبر خواهش می کرد تا حسین را رها کند.

حسین که اکبر را زیر بار مشتش و لگد گرفته بود، آخرین لگدش را در پهلوی او خواباند و نفس نفس زنان گفت:
- همون بهتر همین الان گورت رو از جلوی چشم هام گم کنی وگرنه یه بلایی سرت می آرم تا عمر داری یادت بمونه.

احسان دست اکبر را کشید و او را از جا بلند کرد. اکبر تهدید وار در حال دور شدن انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:

- تقاص این کارت رو پس می دی حالا می بینی یه بلایی سرت می آرم که مرغ های آسمون زار زار به حالت گریه کنند.

حسین برو بابایی نثار او کرد و در حالی که سعی می کرد درد مشتش هایی که از اکبر خورده بود را فرو بخورد در حال تکان دادن شلوارش رو به دختره با لحن آرامی گفت:

- شما حالتون خوبه؟

دختره که مانند ابر بهار اشک می ریخت و می گریست سری تکان داد و با سختی لبانش را تکان داد و گفت:

- بله خوبم از شما متشکرم اگه شما نبودین...

نتوانست ادامه حرفش را به زبان بیاورد و به گریه اش افزود.

حسین با دیدن اشکان جاری او متاثر شد و پرسید:

- ببخشید چیزی شده چرا گریه می کنید؟

دختره آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- من تو این شهر غریبم و راهم رو گم کردم اصلاً نمی دونم چه طوری سر از این جا در آوردم من داشتم یه جای دیگه می رفتم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین به نیمکتی که این حوالی بود اشاره کرد و گفت:

- لطفا آروم باشید اگه از دستم کمکی بر می آد بدونید که دریغ نمی کنم.

دختره که احساس می کرد قادر

نبود سر پا بایستد نشست و گفت:

- ممنون من نمی دونم چه طوری از شما تشکر کنم؟

حسین که متوجه لهجه ی غلیظ او شد مکثی کرد و گفت:

- نیازی به تشکر نیست وظیفه است خانم.

سپس دستی به موهایش کشید و ادامه داد:

- شما کجا تشریف می بردین؟

دختره تیکه کاغذی مقابل حسین گرفت و با صدای دو رگه ای که از شدت گریه بود گفت:

- نمی تونی من رو به این آدرس ببری لطفا؟!!

حسین با بهت آدرس را خواند و جواب داد:

- این آدرس از این جا خیلی دوره اگه موافق باشی تاکسی بگیرم با هم دیگه به اون جا بریم؟

دختره به حسین زل زد و گفت:

- البته خوش حال می شم متشکرم آقا...

حسین با تبسم گفت:

- حسین هستم.

دختره لبخند ملیحی زد و دستش را جلو آورد و گفت:

- من آوا هستم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین با بهت به دست او نگاه کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام اما دخترها نباید با نامحرم دست بدن.

آوا با تعجب به او خیره شد و گفت:

- یعنی چی مگه موقع سلام کردن نباید دست هم دیگه رو فشار بدیم؟!!

حسین با لبخند توضیح داد:

تو مذهب ما این کار حرام حساب می‌شه.

آوا تای ابرویش را بالا زد و گفت:

- ببخشید این رو نمی‌دونستم آخه من از همون دوران بچگی تو یه کشور دیگه ای بزرگ شدم و اون جا آموزش دیدم.

هر دو به راه افتادند حسین در حالی که سعی می‌کرد کم‌تر آوا را در معرض دید قرار دهد سر به زیر گفت:

- معذرت می‌خوام اگه فضولی نباشه شما این جا چه کار می‌کنی و برای چی تنهایی اومدی ایران؟

آوا در حین راه رفتن جذب متانت و سر به زیری حسین شد. نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

- اومدم دنبال مادرم بگردم تنها نشونی که از اون دارم فقط این نشونیه که در دست شما است.

حسین که نمی‌خواست او را سوال پیچ کند ایستاد و برای تاکسی دست تکان داد با توقف ماشین هر دو سوار شدند و حسین از راننده خواست تا آن‌ها را به همان آدرس ببرد.

بعد از طی کردن مسافت نسبتاً طولانی سر همان کوچه قبلی که قبلاً آوا آمده بود پیاده شدند.

حسین از راننده تشکر کرد و رو به آوا گفت:

- آدرسی که می‌خواستی همین جاست اما در کدوم خونه رو بزنینم؟

آوا با لاتین زمزمه کرد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- نمی‌دونم.

حسین لحظه‌ای خیره‌ی او شد و خیلی زود نگاه از او گرفت و گفت:

- اسمی فامیلی چیزی از مادرت بلد نیستی؟

آوا نگاهی را بالا گرفت و به چشمان حسین دوخت و جواب داد:

- اسمش مریم مقامی بود. بله درسته مقامی فامیلش.

۶۳

حسین به اطرافش نگاهی انداخت و نگاهی به آدرس کرد و با لبخند رو به آوا گفت:

- ای بابا چه طوری من متوجه این نشده بودم.

آوا نگاه پرسشگری به او انداخت که حسین توضیح داد:

- شماره پلاک رو این جا قید کردن خوشبختانه.

نگاهی به پلاک‌هایی که دم هر دری به چشم می‌خوردند انداخت و با اشاره لبخند زنان گفت:

- این هاش این جاست.

آوا با خوشحالی همراه حسین پشت در قرار گرفت، از شدت استرس و هیجان هر دو دستش را مشت کرد و روی سینه‌اش نهاد.

حسین نیمچه نگاهی به او انداخت و زنگ در را فشرد. اما هر چه منتظر ماندند کسی در را به رویشان نگشود. در این هنگام پیرزنی از خانه‌ی بغلی بیرون آمد با کنجکاو به حسین و آوا نگاه کرد و گفت:

- نیستن مادر جون.

حسین طرف او برگشت و پرسید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- ببخشید خبر ندارین کجا رفتند؟

- نه مادر جون خبر ندارم حدود دو ماهه که آقای مقامی از این جا رفته.

آوا با نامیدی پوفی کشید و در حالی که سعی می کرد جلوی بغضش را بگیرد با لحن آرامی پرسید:

- آقای مقامی یه خواهری به اسم مریم داشت شما ایشون رو می شناسید؟

پیرزن از پشت عینک به آوا زل زد و چون آوا لهجه ی غلیظی داشت نتوانست متوجه حرف های او شود نگاه از آوا گرفت و رو به حسین کرد.

حسین که متوجه معنی نگاه او شده بود لبخندی بر لب نشاند و پرسش آوا را تکرار کرد. پیرزن دست زیر چانه اش گذاشت و گفت:

- چرا دنبال اون می گردین شما کیشون می شین؟!

آوا با چشمان مشتاق به پیرزن زل زد و گفت:

- یعنی ایشون رو می شناسین؟

پیرزن سری تکان داد و گفت:

- بله می شناسم مریم مثل دختر خودم بود چه طوری شناسم؟

حسین نگاهی به آوا که بی قرار می نمود انداخت و گفت:

- مادر جون می شه از شما خواهش کنم به ما بگید کجا می تونیم ایشون رو ببینیم؟

پیرزن چشمانش را ریز کرد و جواب داد:

- آخرین بار که دیدمش تو بیمارستان بود بعد از این ندیدمش.

آوا به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست تا کسی متوجه اشکانش نشود. حسین با حالتی گرفته نگاهش کرد و رو به پیرزن گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- مادر جون ایشون دختر مریم خانمه خواهش می‌کنم اگه می‌دونید یا خبر دارید ایشون رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم به ما بگید.

پیرزن که انگار تازه آوا را دیده بود عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و ناباورانه گفت:

- چی می‌شنوم یعنی دختر مریم اینه؟! وای خدای من باور کردنی نیست بی‌چاره مریم چه قدر آرزوی دیدن دخترش را داشت.

آوا تکیه اش را از دیوار گرفت رو به پیرزن ایستاد و ملتمسانه گفت:

- شما مادرم رو می‌شناسی خواهش می‌کنم کمکم کن بهش برسم.

پیرزن سکوت کرد و به فکر فرو رفت. سپس گفت:

- باور کن دخترم من خبر ندارم کجاست این جا قبلا خونه برادرش بود اما بعد از این که مریم مریض شد و تو بستر بیماری افتاد برادرش نمی‌دونم چرا این جا را ترک کرد و رفت.

من هم دیگه خبری ازشون ندارم.

حسین با کلافگی دستی به موها و پشت گردنش کشید و گفت:

- معذرت می‌خوام وقت شما رو گرفتیم مادر جون ولی شما یا یکی از نزدیکانتون شماره تلفن محل کاری چیزی از آقای مقامی ندارید؟

پیرزن سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه مادر.

حسین تشکر کرد و نگاهی به آوا که بغض کرده بود انداخت. آوا بدون هیچ حرفی چند قدم به جلو برداشت و با صدای پیرزن که حسین را صدا می‌کرد ایستاد.

- پسرم حالا شما اگه می‌شه یه شماره تلفن از خودتون به من بدین ببینم چه طوری می‌تونم کمکتون کنم راستش من خیلی دلم می‌خواد که مریم دخترش رو قبل از...

مکثی کرد و سر به زیر ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

دخترش رو ببینه.

حسین با خوش حالی طرف پیرزن برگشت و گفت:

– ممنون مادر جون.

آوا برگه ای همراه با خودکار مقابل او گرفت. حسین بعد از این که شماره را نوشت و به پیرزن داد. از او تشکر و خداحافظی کرد.

آوا با لحن غمگین و گرفته ای در حین راه رفتن بدون این که به حسین نگاه کند گفت:

– من شما رو به زحمت انداختم شرمنده آقا حسین ای کاش می تونستم این لطف و محبت شما رو جبران کنم!

حسین برای یک لحظه نگاهش را سمت او سوق داد و جذب آن همه زیبایی آوا شد. به خود که آمد نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

– کاری نکردم خوش حال می شم کمکی از دستم بر بیاد. حالا شما جایی داری که بری؟

آوا آهی کشید و گفت:

– فعلا نه ولی یه جا پیدا می کنم مشکلی نیست. ای کاش مادرم رو پیدا می کردم و از این همه در به دری راحت می شدم!

– انشالله که هر چه زودتر پیداش می کنی.

– فکر نکنم دیگه بتونم پیداش کنم تنها نشونی که می تونست من رو به مادرم برسونه این بود که باد هوا رفت. من می دونم هیچ وقت نمی تونم مادرم رو ببینم...

به دنبال حرفش اشک بی صدا روی گونه هایش جاری شد.

حسین با دیدن اشک جاری او سعی کرد آرامش کند و گفت:

– خواهش می کنم لطفا گریه نکن من بهت قول می دم تا زمانی که مادرت رو پیدا نکردی تنهات نذارم و کمکت کنم.

آوا با چشمان نمدارش به چشمان حسین زل زد و گفت:

حسین برای عوض کردن روحیه ی آوا لبخندی زد و گفت:

موافقی بریم یه چیزی بخوریم که تو این سرما بچسبه؟

آوا سری تکان داد و گفت:

- موافقم.

از این که با حسین بود احساس آرامش و امنیت می کرد و هر بار مهربانی او را می دید به یاد برنارد می افتاد و لبخندی بر لبانش می نشاند. حسین که موفق شده بود آوا ناراحتیه چند دقیقه قبل را فراموش کند از خود خوشنود بود.

از حال خود در تعجب بود که چگونه به خود اجازه داده با دختری که هیچ آشنایی با او نداشت بیرون برود و ساعت ها کنار او خوش باشد با این که چند ساعت از آشنایی اش با او نگذشته بود اما احساس می کرد مدت هاست که او را می شناخت.

آوا که رو به روی حسین نشسته بود، فنجان قهوه اش را میان هر دو دستش گرفت و در حالی که با لذت چشم به بخاری که از آن بر می خاست دوخته بود. نگاهش را بالا گرفت و به حسین خیره شد و با صدای آرام و شمرده شمرده گفت:

- تا حالا تو عمرم با خیلی ها بودم و آشنا شدم اما تا حالا پیش نیومده حسی که الان دارم بهم دست بده!

حسین نگاه تعجب بارش را به او دوخت و پرسید:

- چه حسی؟!

- نمی دونم یه جور حس امنیت می کنم.

خنده ی آرامی کرد و ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- مثل این که هر جا میرم خدا هوای من رو داره که همه اش آدم های خوب و مهربون هم چون شما سر راهم قرار می گیرند.

حسین خجالت زده از این حرف آوا لبخند محوی بر لب نشاند و فنجان قهوه اش را برداشت.

آوا به نقطه ای نامعلوم خیره شد و از تمام اتفاقات که در زندگی اش رخ داده بود تعریف کرد تا زمان آمدن به ایران و لو دادن پدرش.

حسین ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

- با این کارهایی که کردی هیچ راه بازگشتی برای خودت باقی نداشتی اگه خدای نکرده مادرت رو پیدا نکردی هیچ فکر کردی کجا می خوای بری؟

آوا بی تفاوت جواب داد:

- من تصمیم خودم رو گرفتم تحت هر شرایطی که باشه این جا می مونم و دیگه بر نمی گردم شده تنها زندگی می کنم اما به اون جهنم بر نمی گردم.

لحنش که با بغض یکنواخت شد سکوت کرد.

حسین هم دیگر هیچ نپرسید و قهوه اش را تا آخر سر کشید.

با وزش باد سرد لرزه ای به تن آوا افتاد. حسین در حین قدم زدن کنار او نگاهی به آسمان نیمه ابری که کم کم رو به غروب بود انداخت و گفت:

- داره شب می شه شب رو کجا می مونی:

آوا شانه ای بالا انداخت و جوابی نداد.

حسین متفکرانه گفت:

- فکر کنم یه جا برات سراغ دارم که بتونی شب رو اون جا بگذرونی.

آوا نگاه پرسشی به او انداخت و حسین توضیح داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

نگران نباش جای امنیه.

آوا لبخندی زد و گفت:

– من به شما اعتماد دارم.

با این حرفش حسین ناخواسته لحظاتی را به او زل زد. سپس شرم زده نگاهی را به زیر انداخت و گفت:

– اول وسایلت رو از هتل برداریم بعد میریم.

با اشاره کردن به ماشین و سوار شدن و بعد از این که چمدان آوا را از هتل برداشتند حسین آدرسی به راننده داد و از او خواست آن‌ها را به آن‌جا ببرد.

نیم ساعت بعد دم در خانه ای ماشین توقف کرد. حسین بعد از پرداخت کرایه همراه آوا پیاده شد و زنگ در را فشرد.

طولی نکشید که پیرزنی در را به رویشان گشود.

حسین سلام کرد و گفت:

– معذرت می‌خوام مزاحم شدم حاج قاسم تشریف دارن؟

پیرزن با مهربانی جواب داد:

– بله پسرم بیا تو.

حسین نگاهی به آوا که آن طرف تر ایستاده بود انداخت و گفت:

– شرمنده حاج خانم تنها نیستم براتون مهمون آوردم.

– دشمن پسر، مهمون حبیب خداست بفرماید.

آوا سر به زیر سلام کرد و قبل از حسین وارد خانه شد.

حسین بعد از این که وضع آوا را برای آن‌ها تعریف کرد ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- حاج خانم آگه موردی نیست یه چند وقت گفتم آوا خانم مهمون شما باشه؟

حاج قاسم در حالی که دانه های درشت تسبیح را بین انگشتانش می گرداند لبخندی زد و رو به حسین گفت:

- احسنت پسرم بارک الله این خیلی خوبه که به فکر ناموس مردم هستی چشم پسرم آوا خانم تا هر وقت دلش بخواد مهمون عزیز ماست کار خوبی کردی بابا جون.

حسین از جا برخاست و گفت:

- پس من رفع زحمت می کنم ممنون که روی من رو زمین ننداختین حاج آقا.

سپس نگاهی به آوا که با نگاه ملتسمانه نگاهش می کرد انداخت احساس کرد با نگاهش از او می خواست که او را تنها نگذارد خیلی زود نگاهش را از او دزدید و سر به زیر خداحافظی کرد.

نمی دانست چرا از موقعی که آوا را دیده بود قلبش نامنظم می زد و حالات عجیبی بهش دست می داد؟ چون نمی خواست زیاد روی این موضوع حساسیت به خرج دهد همه را به پای خستگی اش گذاشت.

وارد خانه شد. کفشش را در جا کفشی قرار داد و با صدای بلندی سلام و اعلام حضور کرد و گفت:

- آمنه خانم شام چی داریم که دارم پس می افتم از گرسنگی؟

امیر از همان جا که نشسته بود برای او چشمکی زد و گفت:

- چی شده ناغلا فاز شاد می زنی خبریه؟

حسین بشکنی زد و بدون این که متوجه لحن کلامش باشد گفت:

- اون هم چه خبری!

سپس متوجه موقعیت خودش که شد اخمی چاشنی صورتش کرد و ادامه داد:

- مثلاً چه خبری تو هم؟

امیر خندید و گفت:

- عزیزم رنگ رخساره خبرمی دهد از سر درون.

بهرام خندید و با شوخی گفت:

– پس تو هم بله دیگه نه؟

آمنه در حالی که شام

را آماده می کرد اخمی کرد و گفت:

– عه بچه ها سر به سر پسرم نذارید.

حسین طرف او رفت و گفت:

– الهی حسین فداتون بشه مامان من رو از دست این دیوونه ها نجات بده.

و همگی زیر خنده زدند.

با ورود الهه، سمیرا و بچه هایش حسین شگفت زده با رویی خندان طرف سهیل و سایه رفت و آن ها را به آغوش کشید و با سمیرا سلام و احوال پرسی کرد.

شام در جو آرام و دلپذیری و با شوخی سرو شد. سپس بهرام از سمیرا خواست آماده شود تا راه بیفتند و رو به آمنه و دیگران گفت:

– به امید خدا پس فردا منتظرتون می مونیم عمه جون نیومدین ناراحت می شم ها!

آمنه با مهربانی گفت:

– چشم عزیزم انشالله که می آیم ولی ای کاش می موندین صبح راه می افتادین؟

– نه عمه جون کلی کار داریم.

سپس رو به حسین با تاکید گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- حسین خان منتظر تو هم هستم ها می دونی که بهانه و این جور چیزها حالیم نمی شه.

حسین خنده ی ملیحی کرد و گفت:

- باشه ولی قول نمی دم چون این چند روزه کار دارم اگه کارم تموم بشه چشم.

بهرام اخم تصنعی کرد و گفت:

- دیدی گفتم من که تو رو خوب می شناسم حالا تو نیا بعد ببین چی به سرت می آرم؟

با خندیدن همه حسین خندید و گفت:

- حیف زنت پیشت نشسته و گر نه...

سیمرا با لحن شوخ و خنده اشاره به بهرام کرد و گفت:

- راحت باش حسین من کاری ندارم.

و باز صدای خنده شان به هوا رفت.

بعد از رفتن بهرام و سمیرا حسین وارد اتاقش شد لباس راحتی تن کرد و روی تخت دراز کشید با بسته شدن چشمانش تصویری از آوا پشت پلک هایش ظاهر شد با یاد آوا ناخود آگاه لبخندی مهمان لبانش شد و به او اندیشید. از این که او را نزد حاج قاسم و همسرش برده خیالش راحت و آسوده بود با گرم شدن چشمانش با همین افکار به خواب فرو رفت. باز با دیدن خواب های پریشانش از خواب پرید عرقی که بر پیشانی اش نشسته بود را پس زد نفس تازه ای کشید و زیر لب نام خدا را زمزمه کرد.

نگاهی به ساعت رو میزی کنار تختش که چهار و پنجاه و پنج دقیقه را نشان می داد انداخت و به آرامی سر جایش دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت هر کاری کرد نتوانست دوباره بخوابد، پتو را کنار زد و از تخت پایین رفت و از اتاق خارج شد. بعد از وضو گرفتن و نماز خواندن قرآن به دست روی مبل نشست و با صدای آرامی شروع به خواندن کرد.

دقایقی بعد قرآن را بست و سر جایش قرار داد و روی مبل دراز کشید و باز به خوابی که دیده بود فکر کرد. پوفی کشید و چشمانش را بست تا کم کم دوباره به خواب فرو رفت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آمنه با دیدن او که روی مبل بدون پوشش خوابیده بود. سری تکان داد پتو آورد و روی او انداخت. حسین در جا غلتی زد و خودش را کامل با پتو پوشاند.

هادی که بیدار شد. آمنه صبحانه را آماده کرد بعد از خوردن صبحانه خداحافظی کرد و راهی کارش شد.

با صدای زنگ ساعت امیر چشمانش را باز کرد و خمیازه کشان در جا نشست دستی به موهای آشفته اش کشید و از جا برخاست.

پتو را از روی عباس کشید و خواب آلود گفت:

- هی پاشو مگه نمی‌خوای بری سر کار؟

عباس غلتی زد و با ناله گفت:

- امروز حال ندارم نمیرم.

امیر بدون هیچ حرفی نگاهی به جای خالی حسین انداخت و از اتاق بیرون رفت با دیدن حسین که روی مبل خوابیده بود لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشانده و طرف او رفت.

یک دفعه پتو را از روی او کشید و با صدای بلند داد زد:

- حسین حسین پاشو مارمولک پاشو.

حسین با شنیدن صدای او مثل فنر از جا پرید و روی مبل ایستاد و گفت:

- کو کجاست؟

همین موقع امیر دست روی شکمش گذاشت و زیر خنده زد.

حسین که متوجه حیلۀ او شده بود با اخم و ابروهایی گره خورده چشمانش را ریز کرد. امیر که وانمود می‌کرد ترسیده بود دوید و وارد آشپزخانه شد و پشت سر مادرش قایم شد.

حسین یک دستش را به پهلواش زد و با دست دیگه اش طرف امیر اشاره کرد و گفت:

- امیر تا حالت رو نگیرم ول کنت نیستی.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آمنه به هر دو نگاه کرد و گفت:

- وا این کارها چیه اول صبح مگه بچه شدین؟

حسین با همان لحن جواب داد:

- این رو به آقا پسرت بگو.

امیر ابرویی برای او بالا انداخت و گفت:

- خدایش خیلی حال کردم.

حسین که خنده اش گرفته بود جلوی خنده اش را گرفت و وارد سرویس شد چند دقیقه بعد در حالی که صورتش را با حوله خشک می کرد بیرون آمد، وارد آشپزخانه شد صندلی را کشید و نشست. آمنه برای او چای ریخت و مقابلش قرار داد. سپس استکان امیر را نیز پر چای کرد. چون می دانست او عادت ندارد چایی اش را داغ بخورد.

حسین با دیدن استکان چای او لبخند خبیثی زد و از جا برخاست، آمنه با بهت نگاهش کرد و تا خواست حرفی بزند حسین با نمکدان برگشت و با اشاره از مادرش خواست حرفی به زبان نیاورد.

در حالی که مشت نمک را در چای می ریخت گفت:

- مامان تابلو نکنی ها!

آمنه به شیطننت او لبخند زد و گفت:

- مادر اول صبحی گناه داره.

حسین سر جایش نشست و گفت:

- نگران نباش زیاد شورش نکردم.

در این هنگام امیر وارد آشپزخانه شد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
در حالی که لبخند سیمای او را زینت بخشیده بود. پشت حسین زد و با لبخند گفت:

– خب دیگه چه خبر آقا حسین؟

حسین لبخندی زد و جواب نداد.

امیر صندلی را کشید و در حال نشستن رو به مادرش گفت:

– به به دستت درد نکنه مامان خانم عجب چای خوش رنگی!

با این حرفش آمنه چشم غره ای به حسین رفت. حسین با ایما و اشاره ازش خواست تا حرفی نزند.

آمنه مکثی کرد و گفت:

– عباس رو چرا بیدار نکردین؟

امیر استکان چای اش را برداشت و گفت:

– بیدارش کردم می گه کمی کسالت داره نمی ره سر کار.

آمنه با دلواپسی از جا برخاست و گفت:

– وا برم ببینم چشه؟

حسین که می دانست مادرش دنبال بهانه بود تا آن جا را ترک کند لقمه ای در دهانش گذاشت و زیر چشمی به امیر که چای اش را به دهانش نزدیک می کرد انداخت.

همین موقع با پاشیده شدن چای روی او از جا پرید و چشم به امیر که از شوری چای صورتش جمع شده بود دوخت و زیر خنده زد.

امیر نگاه تندی به او انداخت و گفت:

– پس کار توعه حالت رو می گیرم حسین.

حسین با خنده گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– حقت بود داداش.

در این هنگام که عباس با چشمان خواب آلود وارد آشپزخانه شده بود محکم پشت گردن حسین زد و گفت:

– کوفت نمی دارین آدم یه ساعت بخوابه.

امیر با دیدن عباس باز شوخی اش گل کرد استکان چای اش را برداشت و گفت:

– بیا داداش من یه کمی بخور سر حال بیا.

عباس لبخندی زد و استکان را از دست امیر گرفت و رو به حسین که به زور خنده اش را کنترل کرده بود. گفت:

– یاد بگیر.

به دنبال حرفش یک جرعه از چای را خورد و سریع هر چه در دهانش بود را روی صورت امیر و حسین پاشید و فریاد

کشید:

– حالتون رو می گیرم.

امیر و حسین که از شدت خنده قادر نبودند حرفی را به زبان بیاورند با دیدن قیافه ی آویزان او به خنده شان

افزودند.

بعد از سرو صبحانه حسین وارد اتاق شد تا لباس عوض کند این هنگام تلفنش زنگ خورد، نگاهی به صفحه ی آن

انداخت با دیدن شماره ناشناس مکثی کرد و جواب داد با شنیدن صدای زن مسنی که پشت خط بود حالتی به

ابروهایش داد. زن خود را این گونه معرفی کرد و گفت:

– معذرت می خوام مزاحمت شدم مادر جون ولی به خاطر خانم مقامی تماس می گیرم.

حسین شگفت زده گفت:

– خواهش می کنم مراحمید بفرمایید.

پیرزن تشکر کرد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- مادر جون بعد از این که رفتین کلی پرس و جو کردم تا ردی از مریم خانم پیدا کنم یکی از بچه های محلمون یه آدرسی بهم داد و گفت که به احتمال زیاد می تونید آقای مقامی رو اون جا ببینید.

حسین با خوش حالی تشکر کرد و گفت:

- ممنون این لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنیم لطفا آدرس رو برام اس ام اس کنید بی زحمت.

- باشه پسرم.

بعد از خداحافظی و دریافت پیام حسین با عجله آماده شد تا به دنبال آوا برود و آن خبر را به او بدهد.

آمنه با دیدن سر و وضع مرتب حسین مکثی کرد و پرسید:

- جایی میری مادر؟

حسین با لبخندی که از روی لبانش محو نمی شد جواب داد:

- یه کار مهمی دارم مامان ظهر هم شاید برنگردم گفتم تا دلواپس نمونی.

آمنه با بهت خیره ی او شد و گفت:

- باشه مادر مواظب خودت باش.

حسین خداحافظی کرد و به دنبال آوا رفت. آوا با دیدن او با لحن شادی سلام کرد و گفت:

- یک لحظه فکر کردم دیگه شما رو نمی تونم ببینم.

حسین لبخندی زد و گفت:

- ولی من قول دادم بهت کمک کنم و هنوز پای قولم هستم.

آوا موشکافانه خنده ای کرد و گفت:

- ازت خیلی متشکرم.

حسین نگاهی به او کرد و سر به زیر انداخت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

از این که می دید آوا کامل حجابش را رعایت نکرده معذب بود و دلش می خواست از او بخواهد تا کامل موهایش را زیر شالش ببرد. اما با این فکر که ممکن است آوا از این حرفش ناراحت یا دلخور شود سکوت کرد.

با شنیدن صدای زنگ تلفن آوا نگاهی را سمت او سوق داد. آوا با دیدن اسم برنارد نگاه گذرای به حسین انداخت و جواب او را داد بعد از چند دقیقه مکالمه با او تماس را قطع کرد و با حالتی گرفته به راهش ادامه داد.

حسین از تغییر یهویی حال او با دلواپسی پرسید:

- معذرت می خوام اتفاقی افتاده؟

آوا نگاه غمگینش را به حسین دوخت و زمزمه کرد:

- پدرم دستگیر شده.

حسین یک دفعه از حرکت باز ماند و ایستاد. آوا نیز ایستاد و با ناراحتی گفت:

- احساس می کنم در حق پدرم خیلی بد جنسی کردم.

حسین که نمی خواست او را ناراحت ببیند از او خواست کمی آرام باشد و روی نیمکت بنشیند و گفت:

- هر آدمی باید یه روزی سزای اعمال کارهای بدش را ببیند قصد تو هم کمک به آدم هایی بود که هر روز به راه خلاف و اعتیاد کشیده می شدند.

آوا نشست و سر به زیر گفت:

- درسته اما...

حسین کنار او با رعایت فاصله نشست و گفت:

- این حرف ها رو بی خیال فعلا من اومدم تا خبر خوبی بهت بدم.

آوا با شوق و ذوق به او زل زد و منتظر شد تا حسین حرفش را به زبان بیاورد.

حسین با لحنی که نشان از خوش حالی اش می داد گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- همین یک ساعت پیش اون پیرزن هست که دیروز دیدیم تماس گرفت و یه آدرسی که ما رو به آقای مقامی می‌رسونه داد.

آوا ناباورانه هینی کشید و گفت:

- جدی می‌گی وای خدا جون ازت ممنونم.

۶۷

سپس از جا برخاست و ادامه داد.

- پس چرا نشستی پاشو بریم دیگه؟

حسین با شادمانی از تغییر حالت آوا از جا برخاست و گفت:

- بریم.

به محل مورد نظر که رسیدند.

آوا به خانه‌های چند طبقه و مجلل آن جا زل زد و گفت:

- این جا دیگه کجاس؟

حسین با لحن شوخی جواب داد:

- معلوم شد مادرت از اون دسته آدم‌های پولدار و بالا شهریه.

آوا لبخند ملیحی زد و گفت:

- یعنی مادرم تو یکی از اون خانه‌هاست؟

حسین قدمی به جلو نهاد و گفت:

- امیدوارم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

با دیدن پسر جوانی که از یکی از خانه‌ها بیرون می‌آمد با خوش رویی سلام کرد و پرسید:

- ببخشید منزل آقای مقامی همین جاست؟

جوان جواب سلام او را داد و با اشاره به در یکی از خانه‌های بزرگ و شیک اشاره کرد و گفت:

- بله همین جاست ولی ایشون نیستند.

آوا بغ کرده پوفی کشید و با ناراحتی گفت:

- ای خدا پس کجاست؟

جوان نگاهش را به او دوخت و گفت:

- بنده خبر ندارم امری بود بفرمایید در خدمتم؟

حسین که از نگاه آن جوان به آوا خوشش نیامده بود طوری مقابل جوان ایستاد تا آوا را از دید او پنهان کند و گفت:

- خیر شما بفرمایید ممنون و متشکرم بابت راهنمایی‌تون.

جوان با صورت جمع شده‌نگاهی به حسین انداخت و بدون هیچ حرفی به راهش ادامه داد.

حسین رو به آوا که ناراحت می‌نمود کرد و گفت:

- بهتره بریم و یه روز دیگه برگردیم حالا که فهمیدیم خونشون این جاست مشکلی نیست.

آوا با حالتی گرفته سری تکان داد و به راه افتاد.

سر خیابان چند جوان تجمع کرده بودند. با دیدن آوا و حسین نگاه هیزشان را به آوا دوختند.

حسین که متوجه آن‌ها شد خونسش به جوش آمد. اما سعی کرد خود را کنترل کند، به هر حالی که بود با دور شدن از

آن‌ها با لحنی که سعی می‌کرد ملایم باشد رو به آوا گفت:

- معذرت می‌خواهم می‌دونم نباید همچین چیزی ازت بخواهم ولی می‌تونم ازت خواهش کنم تا زمانی که با من هستی

یه کمی موهات رو بپوشونی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آوا با بهت و تعجب نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی شالش را کمی به جلو کشید که البته باز هیچ از موهایش را نپوشاند.

مسافتی را بدون این که حرفی بینشان رد و بدل شود طی کردند سپس آوا با صدای آرام و گرفته ای سکوت را شکست و گفت:

– می ترسم باز تنها این یک امیدم رو از دست بدم و هیچ وقت نتونم مادرم رو ببینم می ترسم بعد از این همه سال بر اثر بیماری زنده نباشه حتی اون پیرزن هم گفت که اون بد حال و مریض بود.

حسین که با حرف های آوا موافق بود. نمی دانست چه باید بگوید پس سکوت را ترجیح داد.

سوار ماشین شدند و از آوا پرسید:

– می خوای برگردی خونه حاج آقا؟

آوا سر به زیر جواب داد:

– نه کمی دلم گرفته می خوام قدم بزنم شما اگه کاری داری می تونی بری.

حسین لبخند محویی بر لبانش نشان داد و گفت:

– نه من هیچ کاری ندارم البته اگه مزاحم نباشم می تونم بمونم!

آوا نگاهش را بالا گرفت و به چشمان نافذ و دوستداشتنی حسین زل زد و گفت:

– باعث افتخار منه که با شما بمونم.

حسین از این حرف او کمی داغ شد و لبخندی تحویل او داد.

هر دو وارد محوطه سر سبز پارک شدند و در حالی که کنار هم قدم بر می داشتند، آوا باز از خودش و از دوران سخت کودکی اش برای حسین تعریف کرد.

از کنار آلاچیق که رد می شدند با اشاره ی حسین وارد آن شدند و رو به روی هم نشستند.

آوا با تبسم زیبایی کمی روی میز خم شد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- شما چی چرا چیزی درباره خودت نمی‌گی؟

حسین خنده‌ی آرامی کرد و گفت:

- زندگی من مثل شما پر ماجرا نیست یه زندگی ساده‌ای کنار پدرم، مادرم و دو برادرم دارم.

آوا خنده‌ی ملیحی کرد و گفت:

- چه خوب همیشه دلم می‌خواست یه برادر بزرگ‌تر از خودم داشته‌م تا در مواقع سخت پشتم باشه.

حسین در جواب او تنها به یک لبخند اکتفا کرد.

آوا نگاهش را رو به آسمان نیمه‌ابری دوخت و با تبسم گفت:

- شما در حق من لطف بزرگی کردی این رو بدونید تا عمر دارم لطف و محبتتون رو فراموش نمی‌کنم واقعا اگه شما نبودید نمی‌دونستم تو این شهر غریب چه کار باید می‌کردم.

حسین لبخند زنان گفت:

- ای بابا این حرف‌ها رو ول کنید تورو خدا من که کاری نکردم.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- شما گرسنتون نیست؟

آوا سرش را چند بار بالا و پایین کرد و گفت:

- چرا اتفاقا خیلی هم گرسنه‌ام.

حسین از جا بر خاست و گفت:

- بسیار خب پس بریم ناهار بخوریم.

هر دو از پارک که خارج می‌شدند اکبر که این حوالی پرسه می‌زد با دیدن حسین و آوا با دقت به آوا نگاه کرد و او را شناخت با چشمان ریز شده به حسین با نفرت زل زد و با خود نجوا کرد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- لقمه رو از دهنم می کشی می ذاری دهنم مثل این که هنوز نفهمیدی اکبر که می گن کیه حالت رو می گیرم بچه
پررو حالا دیگه با اکبر در می افتی؟

ناهار در جو دوستانه و خنده های دلبرانه آوا سرو شد و هر دو دوشا دوش هم از رستوران بیرون آمدند.

حسین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با تعجب گفت:

- وای اصلا متوجه گذر زمان نبودم چه قدر زود وقت گذشت.

آوا با لحن ساده ای گفت:

- ای کاش همیشه همین طوری وقت با خوشی بگذره.

۶۸

لحظه ای حسین به چشمان او زل زد و لبخندی تحویلش داد اما زود به خود آمد و خود را جمع و جور کرد. این
چندمین باری بود که ناخود آگاه نگاهی به سوی آوا کشیده می شد و با قلبی که نا آرام می تپید خیره اش می شد.
بعد از این که او را به خانه ی حاج قاسم رساند خودش دوباره به آدرسی که پیرزن داده بود برگشت تا سراغ آقای
مقامی را بگیرد.

با تردید زنگ در را فشرد و بعد از چند دقیقه معطلی زن مسنی در را به روی او گشود و با دیدن او با بهت خیره اش
شد و پرسید:

- کاری داشتی؟

حسین سلام کرد و گفت:

- با آقای مقامی کار داشتم تشریف دارن؟

پیرزن سر تا پای حسین را ورنده کرد و گفت:

- شما هم از طلبکاران اون هستی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین لبخندی زد و توضیح داد:

– نه نه من کار دیگه ای با ایشون دارم لطفاً اگه تشریف دارن اجازه بدین چند دقیقه وقتشون رو بگیرم؟

پیرزن تای ابرو اش را بالا زد و گفت:

– نیستن.

حسین با لحن خواهشمندانه ای گفت:

– مادر جون می شه ازتون خواهش کنم یه شماره تلفنی چیزی که بنده رو به ایشون برسونه بدین خواهش می کنم.

پیرزن به اطراف سرک کشید و گفت:

بسیار خب ولی آقا متوجه نشه که شماره رو از من گرفتی.

حسین با خوش حالی گفت:

– خیالتون از این بابت تخت باشه.

پیرزن شماره را گفت و حسین در تلفنش یادداشت کرد و بعد از تشکر فراوان خداحافظی کرد.

با شادمانی نگاهی به شماره انداخت طوری خوش حال بود که انگار خودش به جای آوا به دنبال مادرش می گشت.
چند بار نفس عمیق کشید تا نفس هایش منظم و آرام شدند. مادرش که با او تماس گرفت به او اطمینان داد که
حالش خوب است. بعد از قطع تماس باافاصله به شماره ای که از پیرزن گرفته بود زنگ زد بعد از چند بار بوق آزاد
صدای رسا و بم مردونه ای در گوشی پیچید.

حسین با لحن مودبانه و متین سلام کرد و گفت:

– ببخشید آقای مقامی؟

– خودم هستم شما؟

– معذرت می خوام مزاحم وقت شما شدم اگه امکانش هست می خواستم شما رو از نزدیک ملاقات کنم لطفاً؟

– عرض کردم شما؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- می‌گم خدمتتون فقط خواهش می‌کنم اجازه بدین شما رو از نزدیک ببینم.

- آقای محترم لطفا مزاحم نشید بنده بی‌کار نیستم تا...

حسین به حرف او پرید و گفت:

- خواهش می‌کنم موضوع مربوط می‌شه به دختر مریم خانم.

- دختر مریم خانم؟! شما کی هستی؟

حسین بعد از کلی خواهش و التماس موفق شد آدرسی از آقای مقامی بگیرد تا به دیدن او برود. خیلی زود تاکسی گرفت و به محل مورد نظر رفت.

وارد کافی شاپ شد و با نگاه به دنبال او گشت اما از آن جا که وی را نمی‌شناخت بار دیگر با او تماس گرفت و به او اطلاع داد که اکنون در همان کافی شاپ که گفته بود منتظرش است. سپس پشت میزی که آقای مقامی تعیین کرده بود نشست و منتظرش ماند.

دیری نگذشت که مرد چار شانه با کت و شلوار قهوه‌ای و موهای کم پشت مقابل او قرار گرفت.

حسین با دیدن او از جا برخاست و پرسید:

- آقای...

مرد با تایید به حرف او آمد و گفت:

- مقامی هستم.

حسین با او دست داد و گفت:

- حسین هستم.

بعد از سلام هر دو رو به روی هم نشستند. آقای مقامی نگاه پرسشگری به حسین انداخت و گفت:

- خب می‌شنوم؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین که دست پاچه شده بود و نمی دانست از کجا شروع کند انگشتانش را به همدیگر قلاب کرد و نگاهش را به آن ها دوخت.

یک لحظه دلش خواست آوا را با خود می آورد و دل او را شاد می کرد.

با قرار گرفتن دو فنجان قهوه روی میز نگاهی به آقای مقامی که آدم جدی بود انداخت و گفت:

- دو روز قبل با آوا آشنا شدم و فهمیدم که دنبال مادرش می گردد.

آقای مقامی مکثی کرد و با تعجب پرسید:

- آوا؟!!

حسین با تایید سری تکان داد و ادامه حرفش را به زبان آورد و گفت:

- بله از آدرس و نشونه هایی که در دست داشت موفق شدم شما رو پیدا کنم.

آقای مقامی با بهت خیره به حسین شد و گفت:

- شما مطمئنی آوا دختر مریم خواهر من است آخه چه چیزی این رو ثابت می کنه؟

حسین توضیح داد:

- اگه نبود من الان این جا نبودم درست نمی گم؟

سپس هر آن چه از آوا شنیده بود را برای آقای مقامی تعریف کرد و منتظر عکس العمل او ماند. آقای مقامی ناباورانه لبخند تلخی زد و گفت:

- خدای من یعنی باور کنم که خواهرم بالاخره می تونه بعد از این همه سال دخترش که آرزوی دیدنش رو داشت رو ببینه؟!!

حسین با لحن آرامی پرسید:

- این طور که شنیدم مادر آوا خانم ناخوش احواله درسته؟

آقای مقامی با لحن گرفته ای جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- بله خواهر من سال هاست که با مرگ دست پنجه نرم می کنه اما تنها امیدی که اون رو زنده نگه داشته دیدن دوباره ی دخترشه.

ای کاش آوا رو با خودت می آوردی خیلی مشتاق شدم اون رو هر چه زودتر ببینم.

حسین لبخند محویی زد و گفت:

- راستش از پیدا کردنتون زیاد مطمئن نبودم اون بی چاره کم ناراحتی و سختی نکشیده، خواستم اول خودم یه نشونی ازتون پیدا کنم بعد بهش اطلاع بدم.

آقای مقامی به حسین زل زد و پرسید:

- خیلی جوان مردی راستی تو نسبتی با خواهر زاده ام داری؟

۶۹

حسین به سختی آب دهانش را قورت داد. مانده بود چگونه خود را معرفی کند؟ لبخند بر لبانش

خشکید و با ذهنی آشفته گفت:

- واقعیتش اینه که آوا خانم چون جایی رو تو تهران نداشت و هیچ جایی رو نمی شناخت راهش را گم کرده بود و به طور اتفاقی دیدمش و فهمیدم که دنبال مادرش می گرده وقتی از من درخواست کمک کرد نتونستم تنهانش بذارم.

آقای مقامی موشکافانه لبخندی زد و گفت:

- پیر شی جوون مطمئنا این لطف و محبت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. حالا کی می تونم خواهر زاده ام رو ببینم؟

- اگه خدا توفیق بده فردا صبح فقط اگه زحمتی نیست بگید کجا و چه ساعتی پیام خوبه؟

آقای مقامی تشکر کرد و گفت:

- امروز قرار است مریم رو مرخص کنن پس تو منزل خودم منتظرتون می مونم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین از جا برخاست و با تابعیت از او آقای مقامی نیز برخاست با او دست داد و دست دیگرش را بر شانه ی حسین قرار داد و گفت:

- باز هم ممنون و متشکر هستم حسین آقا.

حسین لبخند ملیحی زد و گفت:

- خواهش می کنم کار خاصی انجام ندادم وظیفه ام بود.

بعد از خداحافظی راه خانه را در پیش گرفت. خواست قبل از هر چیزی به آوا اطلاع دهد اما فکر کرد بهتر است فردا که به دنبال او رفت سوپرایزش کند.

در اتاق نشسته بود و به اتفاقات اخیر که در زندگی اش رخ داده بود فکر می کرد و در آخر به آوا با این که بیش تر از دو روز با او نبود احساس می کرد حسی نسبت به او پیدا کرده و دلش می خواست تا همیشه کنارش بماند و از او جدا نشود.

به این احساسش پوزخندی زد و دفتر و خودکاری از کشوی میزش بیرون آورد و در حالی که سخت ذهنش درگیر بود. روی برگه چیزهایی می نوشت. عباس که مراقب تمام حرکات نرم و ریز حسین بود با مکث آرام و آهسته از جا برخاست و به تخت او نزدیک شد حسین که سر به زیر مشغول نوشتن بود متوجهش نشد. عباس با یک حرکت سریع دفتر را از زیر دست حسین کشید و با خنده ی پیروزمندانه گفت:

- ببینم امشب چی این قدر ذهن و فکر تو رو درگیر خودش کرده؟

حسین نگاه تندش را به او دوخت و با عصبانیت به او توپید:

- عباس بدش به من این فضولی ها به تو نیومده.

عباس نوچ نوچی کرد که بیش تر باعث حرص و عصبانیت حسین شد.

امیر پا در میانی کرد و رو به عباس با تشر گفت:

- عه این کارها چیه فضولی موقوف بدش به من ببینم.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
و دور از چشم حسین چشکمی برای عباس زد. عباس دفتر را دست امیر داد و نگاه گذرای به حسین که عصبانی می نمود انداخت.

حسین که فکر می کرد امیر طرفش بود لبخندی زد و با مهربانی گفت:

– ممنون داداش بدش به من.

امیر لبخند خبیثی بر لب نشاند و گفت:

– چشم داداش من همین الان.

سپس با صدای بلند شروع به خواندن نوشته هایی که حسین نوشته بود کرد.

حسین با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

– دِ نخون دیگه خوب نیستن.

امیر با لبخند دندان نمایی و بی اعتنا به او ادامه داد:

جان اسیر دل دل اسیر دوست

دوست چه می داند؟

دل اسیر اوست!

اشک من هویدا شد.

دیده ام چو دریا شد.

در میان اشک من سایه ی تو پیدا شد.

ابرو ای برای حسین بالا انداخت و در حالی که با ادا در آوردن به آرامی روی سینه اش می زد ادامه داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
خدایا عاشقم عاشق ترم کن.

ز لیلی و مجنون بدترم کن.

ز لیلی و مجنون بدتری نیست.

درد عاشقی که درد کمی نیست.

عباس با دهان سوت بلندی کشید و با شوخی گفت:

– ای وای بمیرم برات داداش الهی فدای اون دلت که اسیر شده بگو ببینم اسیر کدوم دوست؟

امیر با چشمان ریز شده با تایید حرف عباس گفت:

– اوهوم حق با توعه حسین یالا زود تند سریع اعتراف کن کی دلت رو اسیر کرده؟

حسین به هر دوی آن‌ها خندید و گفت:

– دیوونه اید شما چی می‌گید واسه خودتون این‌ها رو یه جا خوندم و نوشتم همین.

امیر با دقت نگاهی به او انداخت نوچ نوچی کرد و گفت:

– گفتم داداش من رنگ رخساره چی؟

عباس ادامه داد:

– خبر می‌دهد از سر درون.

حسین روی تختش خزید و گفت:

– هر جور راحتین فکر بکنید شب بخیر.

امیر چهار زانو نشست و گفت:

– اگه نیستی چرا نمی‌خوای فردا با ما بیای بریم خونه عزیز جون؟

حسین لحظه‌ای سکوت کرد و به دنبال جواب قانع‌کننده‌ای گشت و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- خوب خوب چیزه به خاطر این که کار دارم.

در این هنگام تلفن عباس زنگ خورد عباس نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت و با رویی خندان رو به امیر و حسین گفت:

- یار است که تماس می گیرد.

به دنبال حرفش از اتاق بیرون رفت.

حسین خنده ی آرامی کرد و همین که خواست دراز بکشد امیر به تخت او نزدیک شد و گفت:

- حسین از شوخی بگذریم بگو چی تو دلته من احساس می کنم تو داری یه چیزی رو از ما پنهان می کنی؟

حسین خیره به او شد خواست حرفی درباره آوا با او نزند اما طاقت نیاورد و همه چیز را به امیر گفت امیر که روی تخت رو به روی او نشسته بود با دقت نگاهش کرد و گفت:

- حالا چه کار می خوای بکنی؟

حسین با کلافگی شانه ای بالا انداخت.

امیر لبخندی زد و گفت:

- ترس و تردید رو از خودت دور کن داداش من و بهش بگو.

۷۰

حسین با چشمان گرد شده به امیر زل زد و گفت:

- چی رو بگم این که تو این دو روز من عا...

ادامه حرفش را فرو خورد و سکوت کرد.

امیر از جا برخاست دست بر شانه ی او نهاد و با لبخند گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- آره بهش بگو مگه چه اشکالی داره حداقل این جواری می فهمی اون چه حسی بهت داره تا بفهمی که عشقت یک طرفه نیست.

حسین با شرم نگاهش را از امیر گرفت و سر به زیر انداخت. تمام شب به حرف های امیر فکر می کرد و با خودش کلنجار می رفت و تصمیم می گرفت که آخرش با دلش چه کار باید بکند؟

با این که تمام شب را خوابیده بود. صبح زودتر از همه بیدار شد. دوش گرفت و آماده بیرون رفتن بود. آمنه با دیدن او با لحن شادی گفت:

- خدا رو شکر پس تصمیم گرفتی تو هم با ما بیای مادر؟

حسین که دلش نمی خواست مادرش را دلخور و ناراحت کند لبخندی زد و گفت:

- نه مامان نمی خوام با شما بیام یه کار مهمی دارم.

آمنه حالتی به ابروهایش داد و با تعجب پرسید:

- چه کاری آخه عزیزم حالا کارت رو بذار برای یک روز دیگه؟

- نمی تونم قربونت برم گفتم کارم خیلی مهمه.

در این هنگام امیر که از اتاق بیرون می آمد و حرف های حسین را شنید با رویی خندان با لحن شوخی خطاب به مادرش گفت:

- مامان خانم بذار این بره به کارش برسه برای همه ی ما بهتره تا با خودمون ببریم و آینه دق همه بشه.

آمنه چشم غره ای به او رفت و گفت:

- وا این حرف ها چیه؟

امیر چشمکی برای حسین زد و وارد سرویس شد.

با رفتن آمنه به آشپزخانه حسین گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. بعد از چند لحظه معطلی جا به جا شد و با لحن آرامی گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- سلام حاج خانم شرمنده این موقع مزاحمتون شدم اگه زحمتی نیست با آوا خانم کار داشتم.

با پیچیدن صدای آرام و دلنشین آوا در گوشی لبخندی مهمان لبان حسین شد و با قلبی که تند تند می تپید گفت:

- سلام صبحت بخیر.

- سلام صبح شما هم بخیر.

حسین مکثی پشت تلفن کرد و گفت:

- آوا خانم حدس بزن چی شده؟

آوا با شگفتی گوشی تلفن را دو دستی چسبید و گفت:

- از مادرم خبری شده؟

حسین لبخند ملیحی زد و جواب داد:

- درست حدس زدی من دیروز موفق شدم آقای مقامی که در واقع دایی ات است رو ملاقات کنم و درباره ات باایشون صحبت کنم.

آوا از پشت تلفن از فرط خوش حالی جیغی کشید و با بغض گفت:

- حسین بگو که شوخی نمی کنی؟

حسین خنده ی آرامی کرد و گفت:

- نه اصلا شوخی نیست زنگ زدم بگم آماده شو تا با هم بریم اون ها منتظر تو هستند.

- باشه همین الان آماده می شم تورو خدا دیر نکنی منتظرتم.

حسین باشه ای گفت و تا خواست تماس را قطع کند آوا او را صدا زد و گفت:

- ببخشید اگه اشکالی نداره شماره تلفنت رو بهم بده داشته باشم برای موقع های ضروری.

حسین لبخند پر رنگی زد و شماره اش را گفت تا آوا یادداشت کند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
سر میز صبحانه که نشست امیر با نگاه معناداری نگاهش کرد و با لحن شوخی گفت:
- ای خدا بسوزه پدر عاشقی.

حسین اخمی چاشنی صورتش کرد و چشم غره ای به او رفت.
هادی خندید و پرسید:

- چرا مگه عشق چیز بدیهه؟

امیر با نگاه به عباس جواب داد:

- آره بی چاره بعضی ها شب ها خواب ندارن.

حسین از شیطنت امیر خنده اش گرفت و گفت:

- تو که دست کم از اون نداری.

امیر در حالی که خنده اش گرفته بود رو به او حالتی به ابروهایش داد و گفت:

- ای بد جنس هوات رو داشتم ها!

با شوخی و مزاح صبحانه سرو شد و کم کم همگی آماده می شدند تا به سفر دو روزه ای بدون حسین بروند.

آمنه در حالی که چادرش را سرش می کرد رو به حسین گفت:

- حسین جون مادر دیگه سفارش نمی کنم مواظب خودت باش شب هم زود برگرد خونه هوا سرده سرما نخوری
تلفنت رو هم مشغول نذار زنگ می زنم دلواپس می شم.

حسین خندید و گفت:

- چشم مامان من چشم برو خیالت راحت حواسم به همه چیز هست سلام به همه برسونید.

امیر در حال سوار شدن داخل ماشین با شوخی گفت:

- اهای پسر جان یه وقت به سرت نزنه دوست عزیزت را به خانه بیاری؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین با صدای بلند خندید و گفت:

- برو گم شو.

امیر با خنده در ماشین را بست و دستی برای حسین تکان داد.

با دور شدن ماشین حسین به داخل خانه برگشت با وسواس جلو آینه ایستاد و بار دیگر سر و وضعش را مرتب کرد و حرف هایی را که می خواست به آوا بگوید در ذهنش مرور می کرد.

در بین راه آوا با او تماس گرفت و با صدایی که شادی و خوش حالی اش را نمایان می کرد گفت:

- پس کجایی خیلی وقته منتظرت هستم خیلی دیر کردی؟

حسین قدم هایش را تند کرد و گفت:

- تو راهم دارم می آم معذرت می خوام.

- اشکال نداره من معذرت می خوام که به زحمت انداختمت واقعا از لطفی که در حقم کردی نمی دونم چه طوری ازت تشکر و قدر دانی کنم.

حسین خنده ی آرامی کرد و گفت:

- من کاری نکردم این کم ترین کاریه که می تونستم بکنم اصلا نیازی به این حرف ها نیست خواهش می کنم من رو شرمنده نکن.

در این بین سوار ماشین شد و ادامه داد.

- می خواستم بعد از دیدار با مادرت باهات در مورد خودم صحبت کنم البته اگه موردی نداره؟

۷۱

بله البته با کمال میل می پذیرم شاید این کم ترین کاریه که می تونم در برابر تمام خوبی و مهربانی ات انجام بدهم.

حسین لبخند پر مهری بر لب نشاند و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- الان کجایی می نزدیکم بیا بیرون؟

آوا با شادمانی تماس را قطع کرد، از حاج خانم خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد با دیدن ماشین که حسین سوار آن بود لبخندش عمیق تر شد و طرف او پا تند کرد.

سلام مختصری کرد و سوار شد. حسین آدرس مورد نظر را به راننده داد و از او خواست تا آن ها را به آن جا ببرد. راننده سری تکان داد و به راه افتاد.

آوا با لحن آرامی خطاب به حسین گفت:

- شما مادر من رو دیدی؟

حسین از پشت شانه نگاه گذرایی به او انداخت و جواب داد:

- راستش نه ولی قرار است امروز ایشون رو ببینیم.

آوا با لبخند شادمانی چشم به بیرون ماشین دوخت و تا به مقصد رسیدند، حرفی به زبان نیاورد.

از ماشین که پیاده شدند. حسین که انگار تازه به یاد چیزی افتاده باشد بر پیشانی اش زد و گفت:

- وای من چه طوری این رو یادم رفته؟

- آوا با دلوپسی نگاهش کرد و پرسید:

- چی شده؟

حسین لبخندی زد و جواب داد:

- هیچی چیزی نشده فقط یادم رفت قبل از اومدنمون با آقای مقامی هماهنگ کنم.

آوا نگاهش را به او دوخت و حرفی نزد.

حسین تلفنش را از تو جیب شلوارش بیرون کشید شماره ای گرفت و منتظر چشم به آوا دوخت.

با پیچیدن صدای آقای مقامی در گوشی نگاه از آوا گرفت و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– سلام وقت بخیر آقای مقامی شرمنده باز هم مزاحمتون شدم فقط خواستم بگم با آوا خانم الان دم در منزلتون هستیم.

آوا با شوق و استرس چشم به دهان حسین دوخت.

حسین تماس را قطع کرد و رو به آوا گفت:

– مثل این که ما خیلی زود اومدیم آقای مقامی منزل تشریف ندارن بهتره بریم یه کمی دور بزنیم و برگردیم.

آوا نگاهی به بنای بزرگ و مجلل ساختمان انداخت و با کج کردن سرش موافقتش را اعلام کرد.

حسین تصمیم گرفت از فرصت پیش آمده استفاده کند و حرف هایی که می خواست به آوا بگوید را با او در میان بگذارد.

همان طور که کنار هم قدم بر می داشتند با هم دیگر صحبت می کردند. حسین سعی می کرد کم کم بحث را عوض کند تا به آن چه می خواست برسد.

در این هنگام امیر با او تماس گرفت بعد از سلام و احوال پرسی با شوخی گفت:

– چی شد داداش دل نگر و نم شیر ی یا روباه؟

حسین خنده ی آرامی کرد و جواب داد:

– هیچ کدوم اگه خروس بی محل نبود شاید به یه نتیجه ای می رسیدم.

امیر که متوجه منظور او به خود شد خندید و گفت:

– پس زیاد معطلت نمی کنم برو داداش من به اعتراف عشقت برس.

حسین خندید و ارتباط را قطع کرد.

در این بین اکبر که سوار ماشین احسان شده بود و از این حوالی می گذشت با دیدن حسین و آوا باز خشمگین شد و با دست های مشت شده گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– عوضی کثافت نگاهش کن اون روز طوری وانمود کرد برای دختره غیرتی شده. نگو که خودش دنبال یه همچین لقمه ی چرب و نرمی بوده عوضی نشومت می دم.

احسان پوزخندی زد و گفت:

– دِ همینه دیگه خودشون رو فرشته نشون می دن تا هر غلطی دلشون خواست انجام بدن عزیز من.

اکبر دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

– ولی هنوز نفهمیده اکبر کیه و نباید با من در بیفته؟

حسین که هنوز آن دست و این دست می کرد و نمی توانست حرفش را به زبان بیاورد رو به آوا با لحن آرامی گفت:

– همین جا باش الان بر می گردم.

آوا مکثی کرد و پرسید:

– کجا داری میری؟

حسین اشاره به مغازه ای که آن طرف جاده بود کرد و گفت:

– برم نوشیدنیه گرم بگیرم و بیام.

آوا با تبسم زیبایی سری تکان داد و گفت:

– چشم.

حسین با قلبی که از فرط شادی بی قرار می زد. از جاده رد شد و به مغازه رسید اما چیزی که می خواست را آن جا نیافت. از مغازه بیرون آمد نگاهی به آوا که با تلفن صحبت می کرد انداخت و طرف مغازه دیگری که کمی آن طرف تر بود قدم برداشت.

بعد از خرید دوتا نوشیدنی با لبی خندان همان که می خواست از جاده عبور کند...

اکبر که این حوالی منتظر او بود و می خواست از او تلافی در بیاورد با دیدنش که تنها بود نیشخندی زد و رو به احسان گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– یه ذره این جوجه رو اذیت کن بذار یه حال اساسی ازش بگیرم.

به دنبال این حرفش فرمان را از دست احسان کشید.

احسان با ترس سر او داد کشید و گفت:

– چه کار می‌کنی می‌خواهی ما رو به کشتن بدی ول کن ببینم.

اکبر که هنوز فرمان را کنترل می‌کرد جواب داد:

– نترس بابا فقط می‌خوام حالش رو بگیرم همین.

احسان که ترس ورش داشته بود با تقلا سعی می‌کرد فرمان را از چنگ اکبر در بیاورد، مرتب سر او داد می‌زد و از او می‌خواست دست از این کارش بردارد.

در این هنگام که حسین از وسط جاده عبور می‌کرد و اکبر و احسان سر کنترل فرمان تقلا می‌کردند. احسان با دیدن حسین کنترل ماشین را از دست داد و همان موقع ماشین به حسین برخورد کرد و چپ شد.

آوا که با برنارد تلفنی حرف می‌زد. روی نیمکت نشست و با خنده از حرف‌های برنارد با زبان لاتین گفت:

– تو حتما عقلت رو از دست دادی آخه می‌خواهی بیای این جا چه کار؟

۷۲

می‌خوام پیام دنبال عشقم مگه چیه کار اشتباهی می‌خوام انجام بدم؟

آوا کمی لحنش را جدی کرد و گفت:

– من که نمی‌دونم چی درسته و چی اشتباهه و اصلا نمی‌تونم بجز پیدا کردن و دیدن مادرم به چیز دیگه ای فکر بکنم می‌خواهی بیای باشه بیا اتفاقا خوش حال می‌شم ببینمت ای همچین بگی نگی دلم برات تنگ شده.

– ای بد جنس فقط یه کمی؟

آوا با خنده جواب داد:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- خوب یه کمی که نه خیلی.

بعد از کلی حرف زدن و سر به سر گذاشتن هم برای چند دقیقه حسین را از یاد برده بود. بعد از قطع ارتباط با مکث نگاهی را به اطراف چرخاند و دنبال حسین گشت.

اما خبری از او نبود با دلهره و نگرانی به تلفن او زنگ زد اما کسی پاسخ گو نبود. از جا برخاست و با احتیاط آن طرف جاده رفت اما باز خبری از حسین نبود.

با خود نجوا کرد:

- ای خدا پس کجا رفت چرا تلفنش رو جواب نمی ده؟

یک لحظه فکر کرد موقع صحبت کردن با برنارد حسین حرف های او را شنیده و ناراحت شده. اما خودش جواب خودش را داد:

- ولی آخه چرا باید ناراحت بشه بین من و اون به جز دوستی چیز دیگه ای نیست؟

با دیدن انبوه جمعیت و شنیدن صدای آژیر آمبولانس دلش در جا لرزید و با دقت به جمعیت مردم که هر لحظه بیش تر و بیش تر می شدند نگاه کرد. پوفی کشید و گفت:

- آخه کجا رفتی ای کاش بهم خبر می دادی تا منتظرت نمونم ای خدا حالا من چه کار باید بکنم؟

کمی بعد منتظر ماند وقتی باز خبری از حسین نشد. تصمیم گرفت به منزل آقای مقامی برگردد و بعداً تلفنی از حال حسین جويا شود.

با دور شدن آمبولانس با ناامیدی راه آمده را به تنهایی باز گشت.

بی خبر از این که اکنون حسین به خاطر کینه و نفرت اکبر با مرگ دست پنجه نرم می کرد.

احسان که از این تصادف جان سالمی به در برده بود. در حالی که پرستار وضعیت او را چک می کرد با فریدون تماس گرفت و گفت:

- کجایی هر جا هستی پاشو بیا بیمارستان؟

- بیمارستان واسه ی چی اتفاقی افتاده؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
احسان با کلافگی دستی به موهایش کشید و جواب داد:

- این اکبر خر حسین رو با ماشین زیر کرده خودش هم جون سالم به در نبرده احمق.

فریدون که کنار علی و رضا نشسته بود با شنیدن این حرف‌ها مثل فنر از جا پرید و با لحن مضطرب گفت:

- تو چی داری می‌گی الان حال حسین چه طوره؟!

علی و رضا با تعجب هم‌دیگر را نگاه کردند و چشم به فریدون دوختند. فریدون بعد از قطع تماس با حالی پریشان گفته‌های احسان را برای آن‌ها بازگو کرد.

رضا و علی با نگرانی و دلواپسی از جا برخاستند و هر چه زود تر خود را به بیمارستان رساندند.

احسان با دیدن آن‌ها از تخت پایین رفت و با شرمندگی خود را به آن‌ها رساند. رضا با عصبانیت یقه‌ی او را چنگ زد و گفت:

- کو اون عوضی تا خودم به حسابش برسم؟

علی رضا را از او جدا کرد و از او خواست تا خونسردی اش را حفظ کند.

با راهنمایی پرستار به اتاقی که حسین در آن بود هدایت شدند با دیدن سر و روی خونین او رضا به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

- ای وای بر من امیر کجایی تا داداشت رو ببینی؟

علی او را از اتاق بیرون برد و گفت:

- حالا چه طوری به خانواده اش خبر بدیم رضا؟

رضا تلفنش را مقابل علی گرفت و با بغض گفت:

- به امیر یا عباس زنگ بزن باید بدونن چه بلایی سر حسین اومده.

علی بدون هیچ حرفی شماره امیر را گرفت اما هر چه زنگ خورد کسی جواب نداد. با عباس تماس گرفت و باز هم کسی پاسخ گو نبود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

با کلافگی رو به رضا گفت:

– جواب نمی‌دن.

رضا با کلافگی و آشفتگی پوفی کشید و از علی خواست تا دوباره تماس را برقرار کند.

با ورود دکتر و چند پرستار به اتاق رضا دنبال آن‌ها رفت و حال حسین را پرسید دکتر نگاهی به رضا که نگران می‌نمود انداخت و جواب داد:

– وضعیت خوبی نداره چند جاش شکسته و نیاز به عمل داره.

کم‌کم که تمام دوستان با خبر شدند در بیمارستان حاضر بودند.

محمد که ناآرام بود بار دیگر با امیر تماس گرفت با پیچیدن صدای شاد و سر حال امیر در گوشی بغضش را فرو خورد و گفت:

– ای بابا کجایی تو پسر یک ساعته زنگ می‌زدیم جواب نمی‌دادی؟

– معذرت می‌خوام بیرون بودم گوشیم رو جا گذاشته بودم چیزی شده محمد چرا صدات می‌لرزه؟

محمد نفس گرفت و گفت:

– گوش کن یه چیزی بهت می‌گم هل نشی‌ها باشه؟

– محمد حرف بزن نگرانم کردی.

– من و بچه‌ها الان تو بیمارستان هستیم.

– اون‌جا چه کار می‌کنید حرف بزن؟

– حسین تصادف کرده.

– حسین چی شده محمد داری شوخی می‌کنی؟

– امیر کاشکی شوخی بود هر چه زود تر خودتون رو برسونید حسین تو وضعیت خوبی نیست.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
رضا دست خون آلود حسین را که چشم بسته آه و ناله می کرد در دست گرفت و با ناراحتی گفت:
- داداش صدام رو می شنوی؟

حسین با آه و ناله درد کشان چیز های نامفهوم می زیر لب می گفت و دل همه را به درد می آورد.
آوا با دست لرزان دستش را به زنگ در رساند، از این که در این لحظه ی سخت و نفس گیر تنها بود و حسین کنارش نبود احساس ناراحتی و دلتنگی می کرد.

۷۳

دلش می خواست دلیل رفتن و نیامدن او را می دانست همه اش فکر می کرد حسین از حرف هایی که بین او و برنارد رد و بدل شده بودن راحت شده.

زنگ در را فشرد و از در فاصله گرفت. هر لحظه که می گذشت تنش از شدت استرس سرد و بی حس می شد و از روی عادت ناخون هایش را از شدت استرس می جوید.

با باز شدن در با قلبی که با بی نظمی می تپید نگاه نگرانش را به آن دواخت با دیدن مردی چهار شانه که با تعجب چشم به او دوخته بود با چشمان گرد شده به او زل زد و به ذهنش فشار آورد که او را قبلا کجا دیده بود؟
با شنیدن صدای مهربان او به خود آمد.

- شما این جا چه کار می کنید؟

آوا بغض کرده جواب داد:

- م...م...ن... آوا... هس... تم.

آقای مقامی با تعجب حرف او را تکرار کرد:

- آوا؟!!

آوا با بغض سری تکان داد و نگاه مشتاقش را به او دوخت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آقای مقامی که نمی دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد ناباورانه گفت:

- تو... تو... آوا کوچولوی منی؟

به دنبال حرفش دستش را تا آخر برای به آغوش کشیدن او باز کرد.

آوا در حالی که به سختی می گریست و اشک می ریخت خود را در آغوش دایی اش انداخت و هق هق کنان گفت:

- باورم نمی شه خدای من یعنی خواب نمی بینم که بالاخره پیداتون کردم.

آقای مقامی او را بر سینه اش فشرد و گفت:

- نه دخترم خواب نمی بینی خوش حالم که بعد از این همه سال می بینمت.

لحظاتی بعد آوا از آغوش او بیرون آمد و گفت:

- مادرم کجاست؟

- بریم تو اون منتظر توه.

هر دو وارد خانه شدند. آوا با نگاه مشتاق و جستجوگرش جای جای خانه را از نظر گذراند و در آخر نگاه پرسشگری به دایی اش انداخت.

آقای مقامی او را به نشستن دعوت کرد و با مهربانی گفت:

- آروم باش عزیزم.

آوا در حال نشستن گفت:

- مادرم...

آقای مقامی لبخندی زد و به حرف او آمد و گفت:

- چشم همین الان تو رو پیش مادرت می برم فقط آروم باش.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آوا سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و منتظر چشم به دایی اش که در حال دور شدن از او بود دوخت. باورش نمی شد او همان مرد مهربان صاحب هتل که اجازه داده بود چند شب مهمانشان باشد بود. پیش خود فکر کرد چه قدر به مادرش نزدیک بود و خبر نداشت.

با آمدن آقای مقامی از جا برخاست و نگاهش کرد.

آقای مقامی لبخند زنان گفت:

- بیا بریم دخترم.

آوا با قدم های آرام و آهسته وارد اتاق مادرش شد با دیدن زنی لاغر الجثه که روی تخت دراز کشیده بود اشکش جاری شد و با قدم های سست و کرخت به او نزدیک شد.

مریم با چشمان پر از اشک لبخندی بر لب نشانند و دستش را طرف آوا دراز کرد.

آوا کنار تخت روی هر دو زانو نشست و مادرش را در آغوش کشید و هر دو نای گریه سر دادند.

دقایقی را در همان حال ماندند و بدون هیچ حرفی اشک شوق ریختند.

آقای مقامی اشکش را پاک کرد، لبخند شیرینی بر لب نشانند و گفت:

- مریم جان چشمت روشن خدا رو شکر بالاخره خدا تو رو به آرزوت رسوند.

مریم کمی خود را بالا کشید و در حالی که صورت خیس آوا را نوازش می کرد با بغض لبخند زد و گفت:

- خدا رو شکر.

و بار دیگر آوا را در آغوش کشید چند دقیقه بعد که هر دو کمی آرام شده بودند با نگاه مشتاق و تشنه به دیدار خیره ی هم شدند.

آوا با صدایی که از شدت گریه و بغض می لرزید دست مادرش را گرفت چند بوسه بر پشت آن نواخت و گفت:

- همه اش نگران بودم و می ترسیدم از این که نتونم شما رو ببینم مامان من خیلی سختی کشیدم تا پیداتون کردم خواهش می کنم دیگه تنهام نذار.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
مریم او را بغل گرفت و گفت:

- تنها به امید دیدن توس که تا الان زنده ام عزیز دلم به خاطر تو اون پدر نامردت رو هیچ وقت نمی بخشم.

آوا با تمام وجود عطر تن مادرش را استنشاق کرد، دستش را دور گردن او حلقه کرد و با لبخند آرامی گفت:

- حالا دیگه همه چیز رو فراموش کن از امروز تو تمام وجود منی مامان دوستت دارم!

در این هنگام تقه ای به در اتاق وارد شد آقای مقامی دستگیره ی در را کشید و در را گشود با دیدن پیرزن که برای پرستاری از مریم آمده بود. از جلوی در کنار رفت و به او اجازه ی ورود داد.

پیرزن در حالی که سینی کوچکی در دست داشت آن را نشان آقای مقامی داد و گفت:

- وقت داروهای خانم رسیده اگه اجازه بدین...

آوا با شنیدن این حرف از جا برخاست سینی را از دست او گرفت و گفت:

- اجازه بدین خودم بهش می دم از امروز خودم تمام کارهای مادرم رو به عهده می گیرم.

امیر به محض مطلع شدن از حال وخیم حسین خبر را با بدترین حال ممکن به خانواده اش رساند و همگی سراسیمه با اولین پرواز به تهران بازگشتند.

با حال پریشانی وارد بیمارستان شدند. رضا و دیگر بچه ها که همچنان آن جا حضور داشتند با دیدن آن ها به طرفشان رفتند و با لحن تاسف باری سلام کردند.

آمنه که بی صدا اشک می ریخت با صدایی گرفته رو به رضا پرسید:

- پسرم کجاست چه بلایی سر حسینم اومده؟

رضا که از دیدن حال و روز آمنه متاثر شده بود، جواب داد:

- همین چند دقیقه پیش بردنش اتاق عمل.

آمنه بر پیشانی اش زد و به دیوار تکیه داد و هق هق کنان زیر گریه زد.

ساعات کشدار و سختی را پشت در اتاق عمل سپری می کردند و هر کدام در عالمی به سر می برد. هیچ کس با دیگری حرف نمی زد و تنها صدای زجه های آمنه و گریه های جان سوز او سکوت بینشان را بر هم می شکست و با سر و صداهای مبهم بیمارستان یکنواخت می شد.

امیر در حالی که از فرط عصبانیت دست هایش مشت شده بود با صدای بغض آلود و گرفته ای آرام نالید:

– مگه این که دستم به اون اکبر نامرد عوضی نرسه روزگارش رو سیاه می کنم.

علی سری از روی تاسف جنباند و جواب داد:

– نگران نباش اون هم به سزای اعمال کثیفش رسیده.

عباس مکث کوتاهی کرد و نگاه پرسشگرش را به علی دوخت.

محمد که متوجه نگاه او شده بود. جواب داد:

– اون هم حال چندان خوبی نداره و دکتر ها امیدی به زنده موندنش ندادن.

امیر با ناراحتی سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

هادی زیر بازوی آمنه را گرفت و گفت:

– عزیزم آرام باش انشالله حسین چیزیش نمی شه به خدا ایمان داشته باش با گریه و زاری که چیزی درست نمی شه اگه بخوای همین طوری ادامه بدی تا صبح هلاک می شی.

آمنه نگاه غم بارش را در چشمان غمگین هادی دوخت و سیلی از اشک بر گونه اش جاری شد.

در این هنگام در اتاق عمل باز شد و تخت روان که حسین بر آن بی جان خوابیده بود بیرون آمد.

همگی طرف تخت هجوم بردند و هر کدام سوالی از پرستارها می پرسید پرستاری با لحن تند رو به همه کرد و گفت:

– برید کنار خواهش می کنم هر سوالی داشتین از دکترش بپرسین بیمار باید به بخش مراقبت های ویژه منتقل بشه.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آمنه بر زمین نشست و بر سر و صورتش زد. اما شدت گریه اش اجازه ی هیچ حرفی رو به او نمی داد.

امیر که مادرش را در آن حال دید دلش به درد آمده بود کنار او نشست و او را به آغوش کشید و او را با گریه همراهی کرد.

سپس تن ضعیف و بی روح مادرش را از جا بلند کرد و با خواهش از او خواست تا به خودش مسلط باشد. او را روی صندلی نشاند و اشکش را پاک کرد و گفت:

– حسین حالش خوب می شه آروم باش مامان خواهش می کنم.

عباس آبمیوه ای برای مادرش باز کرد و به دست امیر داد.

امیر با اصرار و خواهش کمی از آبمیوه را به مادرش خوراند و رو به پدرش گفت:

– بابا شما مامان رو ببرید خونه من و بچه ها این جا هستیم هر خبری که شد بهتون اطلاع می دیم.

آمنه معترضانه گفت:

– من از این جا تکنون نمی خورم تا پسر من رو نبینم و از حالش مطمئن نشدم هیچ جا نمیرم.

هادی نفس حبس شده اش را با سر و صدا بیرون داد و بدون هیچ حرفی از آن ها فاصله گرفت و سراغ دکتری که حسین را عمل کرده بود از پرنسل پرستارها گرفت.

پرستاری او را سمت اتاق دکتر راهنمایی کرد.

هادی کمی خود را جمع و جور کرد تقه ای به در نواخت و با شنیدن صدای دکتر وارد اتاق شد.

بعد از سلام با اشاره دکتر روی صندلی که به میزش نزدیک بود نشست و حال حسین را پرسید. دکتر در حالی که پرونده ای را بررسی می کرد نگاهش را بالا گرفت و جواب داد:

– اجازه بدین باهاتون رو راست باشم آقای...

هادی با لحن گرفته ای گفت:

– مهدوی.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- بله آقای مهدوی متأسفانه در حال حاضر پسر تون تو وضعی نیست که بتونم بهتون امیدواری بدم به کمی زمان نیاز هست تا علائم حیاتیش رو چک کنیم.

هادی با چشمان گرد شده به دکتر خیره شد و زمزمه وار پرسید:

- یعنی چی یعنی هیچ امیدی به زنده موندن پسر من نیست؟

دکتر با تأسف سری جنباند و گفت:

- متأسفم ولی ما هر کاری از دستمون بر می آید دروغ نمی گوییم.

هادی مانند آدم آهنی از جا برخاست و در حالی که مدام حرف های دکتر در سرش تکرار و اکو می شدند آن جا را ترک کرد.

فردای آن روز بهرام و خانواده اش به تهران آمدند. خبر که به نازنین و خانواده اش رسید نیز کنار آن ها حاضر بودند و هر کدام به نحوی آینه و بقیه را دلدار می دادند و از خدا شفای حسین را می طلبیدند.

خانم غفاری با دکتر حسین صحبت کرد و از او توضیح خواست دکتر که فهمید او نیز دکتر است هر آن چه درباره حال حسین می دانست را برای او توضیح داد و اضافه کرد:

- متأسفانه در حال حاضر بیمار تو کم است و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست.

خانم غفاری با شنیدن این حرف که انگاری شوکه شده بود به نقطه ای نامعلوم خیره شد و اشک بی صدا روی گونه هایش جاری گشت.

سمیرا با اصرار آینه را که آرام و قرار نداشت و یک ریز اشک می ریخت و می گریست روی تخت خواباند و با خواهش از او خواست کمی استراحت کند اما آینه تقلا می کرد و می خواست نزد حسین برود. خانم غفاری که حال و روز او را دید آرام بخشی به او تزریق کرد تا چند ساعتی را استراحت کند.

با خواهش و التماس پدر نازنین همگی به خانه بازگشتند. هر کدام گوشه ای لم داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

الهی با حال زاری که داشت امیر را صدا زد، وارد آشپزخانه شد، به چشمان متورم و به خون نشسته ی او زل زد و با لحن ملتمسانه گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

– امیر جون می دونم تو بد موقعیتی به سر می برین ولی این راهش نیست که زانوی غم بغل بگیرین و همه اش گریه و زاری کنید؛

۷۵

یه نگاه به عمه و عمو بنداز ببین چه حالی دارن شماها باید به اون ها قوت قلب بدین نه این که زانوی غم بغل بگیرین می دونم به خدا می دونم سخته خیلی سخته اما...

با دیدن قطرات اشک که بر گونه های امیر جاری می شد دلش در جا فشرده شد و سکوت کرد.

امیر صندلی را کشید و نشست سرش را میان هر دو دستش گرفت و گفت:

– خدای من اصلاً باور این که حسین رو از دست بدیم خیلی سخته الهه می دونم چی می گی اما دست هیچ کدوم از ما نیست نمی تونیم.

الهه به او نزدیک شد رو به رویش ایستاد و با بغض در حالی که سبیک گلو اش بالا و پایین می شد به آرامی امیر را طرف خودش کشید و سرش را بغل گرفت چانه اش را بر سر او قرار نهاد و نای گریه سر داد.

آوا از این که در این سه روز گذشته تا حالا موفق نشده بود خبری از حسین به دست بیاورد نا آرام می نمود و فکر کردن به او یک لحظه رهایش نمی کرد. هر کاری می کرد نمی توانست به او فکر نکند کلافه شده بود و هر چه با او تماس می گرفت تلفنش خاموش بود.

مادرش که پی به حال پریشانش برده بود با صدای آرامی پرسید:

– اتفاقی افتاده عزیز دلم؟

آوا لبخند محویی بر لب نشاند و رو به مادرش که به تاج تخت تکیه داده بود نگاهی انداخت و جواب داد:

– نه قربونت برم چیزی نیست.

سپس برای عوض کردن بحث رو به مادرش پرسید:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- مامان چرا تو و دایی تنها زندگی می کنید؟

مریم نگاه بیمارش را به دخترش دوخت و جواب داد:

- بعد از این که به این بیماری مبتلا شدم و پدرت تو رو از من گرفت تنها شده بودم و به جز مهران کسی رو نداشتم اون هم خدا خیرش بده هیچ وقت تنهام نداشت. اون موقع ها تازه ازدواج کرده بود. زنش هم دختر خوب و ماهی بود و همیشه کنار من بود با پیشرفت بیماری ام بار رو دوش داداشم رو سنگین کرده بودم اما هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم از یه طرف بیماری و از طرف دیگه دوری از تو عذابم می داد.

دکترها معتقد بودند با درمان به موقع شاید امیدی به بهبودی ام باشه اما اون روزها افسرده شده بودم و دوره ی درمانم رو ادامه ندادم همه فکر می کردند که خوب شده بودم اما چند سال بعد دوباره حالم بد شد و دکتر گفت باید شیمی درمانی بشم اون جابود که فهمیدم سرطان سینه داشتم و اگر به موقع درمان نمی شدم ممکن بود اوضاعم بد و بد تر بشه.

در این بین مهران صاحب دختر ناز و خوشگل شده بود با دیدن اون دلم تو رو می خواست دوست داشتم کنارم بودی تا بغلت کنم و تا دلم بخواد غرق بوسه ات کنم.

اما نبودى فقط یک ماه تو رو داشتم فقط یک ماه برات مادری کردم فقط یک ماه علاقه ام به قدری به یلدا شدید بود که اگه یک ساعت اون رو نمی دیدم حس جنون بهم دست می داد اما اون هم...

تا این جا که رسید آب دماغش را بالا کشید به گریه اش افزود و ادامه داد:

- اما انگار اون هم قصد داشت بار دیگه دلم رو تیکه و پاره کنه.

آوا که پا به پای مادرش اشک می ریخت با دلواپسی چشم به دهان او دوخته بود.

- اون روز تازه از بیمارستان مرخص شده بودم مهران یلدا و مادرش رو فرستاده بود تا به خانواده اش سر بزنن بی چاره اون به خاطر من و وضعی که داشتم خیلی کم به دیدن خانواده اش می رفت اما هیچ وقت ندیدم شکایتی داشته باشه واقعا اگه خواهر داشتم حتم دارم هیچ وقت نمی تونست به پای سوگند برسه.

تازه پا تو خونه گذاشته بودیم که با مهران تماس گرفتند و به او خبر دادند سوگند و یلدا تو بیمارستان هستند. ماشینى که سوارش بودند تصادف کرده بود و اون ها رو از ما گرفت.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

مریم که هیچ کنترلی روی اشک هایش نداشت در حالی که زجه می زد ادامه داد:

– اون روز سوگند و یلدای سه ساله ام رو از دست دادیم اون روز احساس کردم بار دیگه تو رو از من گرفتند اون روز احساس کردم از تمام دنیا بیزار و متنفر بودم آخه کارش با ما منصفانه نبود.

از اون زمان تا حالا مهران قبول نکرد دوباره ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده من و داداشم سال هاست که تنها زندگی می کنیم حالا خوبه من به امید تو و دیدن دوباره ات زنده بودم و نفس می کشیدم اما هر روز پر پر شدن داداش بی چاره ام رو می دیدم و کاری نمی تونستم بکنم.

آوا در حالی که گریه می کرد به آغوش مادرش پناه برد و به گریه اش افزود. حرف های پر درد مادرش به حال گرفته و پریشانش افزود اما سعی می کرد از دیده او پنهان کند.

بعد از آرام کردن مادرش و دادن داروهایش کم کم که پلک های مریم سنگین شد و به خواب فرو رفت آوا اتاق مادرش رو ترک کرد و وارد اتاق خودش شد.

پشت پنجره ایستاد و به یاد حسین با بغض با خود نجوا کرد:

– ای خدا اون که رفت و دیگه سراغی از من نگرفت چرا باید نگرانش باشم چرا نمی تونم فکرش رو از سرم بیرون کنم آخه چرا؟

با صدای زنگ تلفنش نگاهش را سمت گوشی سوق داد با دیدن اسم برنارد لبخندی سیمای چهره ی غمگینش را فرا گرفت و جواب او را داد.

– به به آقا برنارد خوبی؟

– سلام مگه می شه صدات رو بشنوم و خوب نباشم!

آوا خنده ی آرامی کرد و قطره اشکی که گوشه چشمانش بود بر گونه اش جاری شد. آن را با نوک انگشتش پس زد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

چه خبر از اون ورها؟

- هیچ خبری نیست ولی خبر جدید این است که برنارد عزیز تا دو روز دیگه به دیدار یار خواهد آمد.

آوا چشمانش را تا آخر گشود و گفت:

- دروغ می‌گی؟

- به جون تو که برام از همه چیز عزیزتری.

آوا روی مبل نشست و به او خندید.

- آره می‌خندی بخند چون دارم می‌آم تا تو رو برای همیشه تصاحب کنم حالا که مادرت رو پیدا کردی می‌آم و تو رو از اون خواستگاری می‌کنم دلم دیگه طاقت دوری نداره.

آوا باز به او خندید و گفت:

- ولی کی گفته من قبول می‌کنم من می‌خوام با یکی ازدواج کنم که همین جا بمونه و برام زندگی بسازه؟

- خوب چه اشکالی داره می‌آم و هر جا دلت خواست برات زندگی می‌سازم.

آوا به فکر فرو رفت و تصویری از حسین جلو دیدگانش ظاهر شد با یاد او پوفی کشید و با حال پریشانی از برنارد خداحافظی کرد. نمی‌دانست چه حسی نسبت به حسین داشت که تا به یاد او می‌افتاد پریشان و دلواپس او می‌شد؟

تصمیم گرفت درباره حسین از دایی اش بپرسد به این امید که اطلاعی از او داشته باشد.

بعد از سرو نهار رو به دایی اش با لحن آرام و کشداری گفت:

- دایی؟

- جونم!

- دایی شما خبر از حسین داری؟

- حسین؟!

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- بله همونی که من رو به شما...

دایی اش به حرف او آمد و گفت:

- آهان بله بله شناختم راستش نه بعد از اون روز که تماس گرفت و تو اومدی ندیدمش چه طور مگه؟

آوا با لحن گرفته و ناراحت که سعی می نمود از دیده مادر و دایی اش پنهان کند جواب داد:

- همین طوری راستش می خواستم بابت لطفی که در حقم کرد ازش تشکر کنم اما هر چه با همراهش تماس می گیرم خاموشه از اون روز هم دیگه ندیدمش و خبری ازش ندارم اون روز با هم بودیم اما نمی دونم چرا یهو بی غیبتش زد.

مریم با تایید حرف های آوا گفت:

- آره مهران جون ای کاش یه جورایی می تونستیم ازش تشکر و قدر دانی کنیم چون اون زندگیم رو بهم برگردوند.

مهران دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- والا من که اون رو نمی شناسم و فقط یک بار دیدمش هیچ اطلاع و خبری هم ازش ندارم متأسفانه.

آوا با حالتی گرفته از جا برخاست و بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد. بی خبر بودن از حسین کلافه و ناراحتش می کرد. اما نمی دانست چگونه سراغی از او بگیرد؟

با تقه ای که به در وارد شد نگاهش را به در دوخت با ورود مادرش به اتاق سر به زیر انداخت.

مریم کنارش نشست و پرسید:

- عزیز دلم حالت خوبه؟

آوا سر به زیر سری تکان داد خجالت میکشید سرش را بالا بگیرد و مادرش را نگاه کند می ترسید مادرش از نگاهش پی به احساسش ببرد.

- آوا مادر چیزی شده چرا این قدر ناراحتی؟

آوا خود را در آغوش مادرش انداخت و با بغض گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
- چیزی نیست کمی دلم گرفته همین.

مریم موهای او را نوازش کرد و گفت:

- دایی ات ترتیب یه سفر چند روزه رو داده ازم خواست پیام و بهت بگم.

آوا به چشمان مادرش زل زد و زمزمه کرد:

- سفر چند روزه؟!

- بله عزیزم!

آوا به نقطه ای نامعلوم خیره شد و حرفی نزد.

آمنه زجه کشان جمعیت را پس زد و کنار کالبرد بی جان و کفن شده ی حسین زانو زد و در حالی که با گریه و زاری بر سر و صورتش می زد روی او خم شد و فریاد کشان گفت:

- حسین مادر پاشو تو رو چه به مرگ آخه پاشو عزیز دلم پاشو فدای اون قد و بالات بشم حسین پاشو مادر تنهام نذار حسین به خدا مرگ برای تو هنوز زوده قربونت برم پاشو مادر.

دست امیر را کشید و با صدایی گرفته و اشک جاری با التماس به او گفت:

- امیر مادر بیا خودت بهش بگو بگو پاشه بگو با من شوخی نکنه امیر به داداشت بگو جواب من رو بده بگو من بعد از اون چه کار کنم بگو امیر بهش بگو.

امیر مادرش را بغل کرد و با صدای بلند زیر گریه زد.

جسد حسین را که داخل حفره عمیق و تاریک قرار دادند آمنه چهار دست و پا خود را کشان کنار حفره رساند و با گریه از کسانی که روی جسد او خاک می پاشیدند خواهش می کرد تا او را خاک نکنند اما هیچ کس اعتنایی به او نمی کرد و به خاک سپاری ادامه می دادند تا کم کم روی جسد را کاملاً با خاک پوشاندند و هر کدام سویی رفت. آمنه زجه می زد و فریاد می کشید و حسین را صدا می زد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
با سر و رویی عرق کرده در حالی که در خواب هق می زد با وحشت چشمانش را باز کرد و به محیطی که در آن بود
نگاه کرد با دیدن اتاق مشترک بچه هایش و تخت خالی حسین که خودش بر آن خوابیده بود اشک هایش راه باز
کردند و بی صدا زیر گریه زد.

یک هفته حال و روزشان همان بود و هیچ تغییری در وضعیت حسین رخ نداده بود.

دکترها هم از او به کلی قطع امید کرده بودند.

امیر با لباس مخصوص وارد اتاق شد و با قدم های آرام و کرخت به تخت حسین نزدیک شد. روی صندلی نشست و
چشم به او دوخت از شدت بغض سبیک گلوه اش بالا و پایین می شد و حرف زدن را برایش سخت می کرد.
دست حسین را در دست گرفت و با گرمی فشاری بر آن وارد کرد با سختی لبانش را از هم باز کرد و با لحن تلخی
گفت:

- سلام داداش بی معرفت من اینه رسم برادری که می خوای این قدر زود تنهامون بذاری و بری؟

۷۷

اشک قطره قطره بر گونه هایش سرازیر شد و ادامه داد:

- تو که می گفتی می خواستی بری و به عشقت اعتراف کنی تو که خوش حال بودی پس چی شد داداش چی شد
اون همه شوق و اشتیاقی که داشتی چی شد اون همه عشق که ازش حرف می زدی؟

حسین به خدا خسته ام داداش تورو خدا پاشو چشم هات رو باز کن و ما رو از این همه رنج و عذاب نجات بده پاشو
ببین چه به حال مامان و بابا اومده حسین تو که نباشی مامان بدون تو دق می کنه خواهش می کنم خواب دیگه بسه.

عباس در حالی که به دیوار تکیه داده بود باعجز و خستگی چشم بسته نالید:

- ای کاش می تونستم تمام حرص و دقم رو سر اون آدم عوضی خالی کنم دِ آخه چه دشمنی با حسین داشت چرا
این بلا رو سرش آورد آخه چرا؟

بهرام دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- با این حرف‌ها فقط دردت رو بیش ترمی کنی عزیزم حالا هر کاری هم بخوای بکنی چیزی درست می‌شه، نه! خودت که دیدی اون چه حال و روزی داشت با این کار به خودش هم ضرر رسونده به خدا امید داشته باش.

*

الهه سینی غذا را جلوی آمنه قرار داد و با خواهش گفت:

- عمه جون چند روزه هیچی نخوردی دِ آخه با این کارها که حسین خوب نمی‌شه خواهش می‌کنم یه لقمه بخور تا جون بگیری.

آمنه سینی را به عقب هل داد و گفت:

- به خدا میل ندارم عزیزم باشه هر وقت گرسنه ام شد می‌خورم شرمنده تو رو هم به زحمت انداختم.

- این چه حرفیه عمه جون مگه من چه کار کردم.

آمنه نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- از بیمارستان خبری نشد؟

- نه.

در این هنگام امیر سر به زیر وارد خانه شد با صدای ضعیفی سلام کرد و یک راست وارد اتاق شد.

الهه نگاهی به آمنه انداخت و از جا برخاست و دنبال او رفت.

پشت در ایستاد و به آن تکیه داد.

امیر با خستگی نگاه گذرایی به او انداخت و حرفی به زبان نیاورد. الهه همان طور که ایستاده بود پرسید:

- چی شده امیر؟

امیر در حالی که با پریشانی دور خود می‌چرخید دستی بر موهای آشفته اش کشید و گفت:

- هیچ خبری نیست.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
سپس رو به الهه ایستاد و با لحن غمگینی ادامه داد:

– الهه دکترها فقط تا بیست و چهار ساعت دیگه وقت دادن بعد از این تمام دار و داستگاه‌ها رو از روی حسین بر می‌دارن این می‌دونی یعنی چی؟

الهه با چشمان پراز اشک به او زل زد و امیر ادامه حرفش را زد.

– یعنی این که حسین رو برای همیشه از دست می‌دیم یعنی داداش من مرده الهه تا بیست و چهار ساعت دیگه حسین پر پر می‌شه میره.

با عجز روی زمین نشست و با صدای آرامی که نمی‌خواست به گوش مادرش برسد نای گریه سر داد.

زانوهای الهه خم شدند و همان جایی که بود بر زمین نشست و بر پیشانی اش زد و با بغض گفت:

– وای خدای من باور کردنی نیست آخه چه طور ممکنه این امکان نداره.

امیر سرش را بر پاهایش قرار داد و هق زد.

✱

آوا با دیدن گنبد طلایی حضرت امام رضا(ع) ناخواسته اشکانش جاری شدند. برای اولین بار بود آن جا را می‌دید و زیارت می‌کرد.

چادر گلدار سفیدی سرش کرد و به یاد حرف حسین که از او می‌خواست موهایش را بپوشاند افتاد.

باز با یاد او دلش در جا فشرده شد و این بار از شدت دلتنگی اشکش جاری گشت.

بعد از زیارت گوشه‌ای تنها کز کرد و از ته دل برای حسین دعا کرد که هر جا هست از هر درد و بلایی به دور باشد.

بعد از زیارت همراه مادرش به بازار رفت بادیدن انواع مدل‌های چادر که پشت ویتترین‌ها خودنمایی می‌کردند؛ دست مادرش راکشید و از او خواست چادری برایش بخرد.

مریم با خوش حالی آن چه او خواسته را انجام داد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

آوا چادر را به آن امید که روزی حسین را ببیند و بابت همه چیز از او تشکر کند سرش کرد و از همان روز دختری محجب و چادری شد.

در روز آخر سفرشان باز به زیارت رفت و آن جا تا دلش خواست اشک ریخت و از خدا دیدار دوباره ی حسین را خواست.

پرستار در حالی که سرم را از دست حسین می کشید با دیدن تکان خوردن دست او شگفت زده خیره اش شد بار دیگر که حسین به آرامی انگشتان دستش را تکان داد. پرستار با خوش حالی لبخندی بر لبانش نشانید.

حسین چشمانش را باز کرد و در حالی که تار می دید نگاهش را به پرستار دوخت و سعی کرد از جا برخیزد.

اما احساس سنگینی در تمام بدنش می کرد و قادر نبود از جایش تکان بخورد با آه و ناله لبان خشکش را تکان داد و چیزهای مبهمی می گفت که پرستار متوجه آن نمی شد.

دکتر بعد از معاینه و چک کردن وضعیت او درخواست انتقالش به بخش را داد.

حسین را که به بخش منتقل کردند همگی می خواستند به ملاقات او بروند. اما دکتر مانع آن ها شد و گفت:

– بیمار هنوز سلامتی کاملش رو به دست نیاورده باید هواش رو داشته باشیم تا این جا که حالش بهتر شده باید خدا رو شکر کنید چون خوب شدن اون چیزی شبیه معجزه بود.

قبل از همه آمنه و هادی وارد اتاق شدند چند دقیقه کنار او ماندند. سپس امیر و عباس.

حسین با دیدن آن ها لبخند بی جانی بر لب نشانید و از حرکت ناگهانی که به خود داده بود درد کشان ناله اش به هوا برخاست.

امیر دست او را گرفت و گفت:

– چه طوری بی معرفت؟

حسین با نگاه بی فروغش خیره اش شد و حرفی نزد.

عباس طرف دیگر او ایستاد و گفت:

- خوش حالم که حالت بهتر شده داداش.

حسین به هر دو نگاه کرد و با لحن آرامی پرسید:

- چند وقته که من این جام؟

امیر نگاهی به عباس انداخت و جواب داد:

- بیش تر از ده روز ولی مهم نیست خدا رو شکر که بهتری.

حسین با یاد آوا و روزی که می خواست او را نزد مادرش ببرد ملافه را چنگ زد و روی زمین انداخت و گفت:

- ولی من نباید این جا باشم امیر کمک کن بذار از این جا برم خواهش می کنم.

امیر دست بر شانه ی او نهاد و گفت:

- کجا می خوای بری با این حالت حسین بعد از ده روز امروز حالت بهتر شده خواهش می کنم آروم باش هر جا خواستی خودم بعدا می برمت.

حسین بدون هیچ حرف دیگری پلک های سنگینش را روی هم نهاد.

چند روز بعد.

در حالی که امیر و عباس حسین را برای بردن به خانه آماده می کردند. حسین که هنوز از دست و پای شکسته و گچ گرفته اش ناراحت بود رو به امیر سراغ اکبر را گرفت.

امیر با لحن تاسف باری جواب داد:

- متاسفانه اون هر دو پایش رو از دست داده و ویلچر نشین شده.

حسین در حالی که ناراحت می نمود با کمک امیر و عباس روی ویلچر نشست و عباس ویلچر را هدایت کرد.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

با ورود او به خانه پدرش گوسفندی قربانی کرد و همگی از این که حسین حالش خوب شده بود ابراز خوش حالی کردند.

حسین روی تخت با کمک پدرش دراز کشید و از مادرش خواست تا تلفنش را به او بدهد دنبال فرصت بود تا با آوا تماس بگیرد و از حال او مطلع شود نمی دانست در این مدت اکنون او کجاست و چه کار می کند؟
آمنه کاری که ازش خواسته را انجام داد سپس با درخواست او اتاق را ترک کرد و تنهایش گذاشت.
حسین با دست سالمش گوشی را برداشت آن را روشن کرد و زود وارد لیست گزارش تماس شد.

همین موقع کلی پیام و گزارش تماس های پاسخ داده نشده ی آوا و دیگر دوستان روی صفحه گوشی اش هجوم آوردند. همه را رد کرد و تنها نگاهش شماره تلفن آوا را دید با تردید روی شماره را لمس کرد و گوشی را دم گوشش قرار داد. اما هر چه زنگ خورد کسی پاسخ گو نبود.

آوا که سر سجاده نشسته بود با شنیدن صدای زنگ تلفنش دلش لرزید به فکر این که برنارد باشد از جایش تکان نخورد. چون با برنارد بهم زده بود و به خواستگاری او جواب رد داده بود. اما برنارد اصرار داشت بار دیگر با او صحبت کند. آوا که نمی توانست با برنارد باشد از او خواسته بود تا او را فراموش کند.
با زنگ خوردن دوباره ی تلفنش با عصبانیت از جا برخاست گوشی اش را برداشت و بدون توجه به شماره و کسی که پشت خط بود با لحن تندی گفت:

- چرا دست بر نمی داری؟

با شنیدن صدای آرام و دلنشین حسین یک لحظه شوکه شد و ناخواسته چشمانش پر از اشک شدند.
چند باری لبانش را تکان داد تا صدایش در بیاید. اما با شنیدن صدای حسین انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود.

- الو الو چرا جواب نمی دی؟

حسین که تصور می کرد آوا از دست او ناراحته و نمی خواهد با او حرف بزند با ناراحتی تماس را قطع کرد.
آوا با شنیدن صدای متداوم بوق که در گوشی می پیچید به خود آمد و با بغض لبخندی بر لب نشاند و بدون معطلی شماره گرفت و با الو گفتن حسین با بغض گفت:

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

- ح... حس...ین... واقعا این خودتی که با من تماس گرفتی؟

حسین با تعجب از لحن او حالتی به ابروهایش داد و گفت:

- آوا تو کجایی؟

- این رو من باید ازت پپرسم تو کجایی چرا یک دفعه غیبت زد کجا رفتی آخه؟

- معذرت می‌خوام برام اتفاقی افتاده بود که امروز بهتر شدم و تونستم باهات تماس بگیرم من شرمندۀ ام قرار بود ببرمت پیش مادرت.

آوا با لحنی آمیخته با بغض و خوش حالی گفت:

- باورت می‌شه من الان پیش مادرم هستم تو باعث شدی من مادرم رو پیدا کنم تو زندگیم رو بهم برگردوندی نمی‌دونم چه طوری ازت تشکر کنم

حسین خنده‌ی آرامی کرد و میان خنده‌ی آخی گفت که آوا با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

حسین جواب داد:

- چیزی نیست حواسم نبود دستم رو تکون دادم.

آوا که متوجه شد او مدتی در بیمارستان بوده با اصرار آدرس از او گرفت تا برای تشکر حضوری همراه مادرش و دایی اش به منزل آن‌ها برود.

حسین کمی تعارف کرد و آدرس را داد و برای آمدن او لحظه‌شماری می‌کرد.

آوا که به کلی تمام ناراحتی اش را از یاد برده بود با خوش حالی وصف ناپذیری از مادرش و دایی اش خواست تا برای دیدن حسین و تشکر از او به اتفاق هم بروند.

مریم و مهران نیز با کمال میل پذیرفتند.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آوا مقابل آینه ایستاد موهایش را کاملاً با روسری اش پوشاند و آن را سنجاق زد و چادرش را سرش کرد با رویی
خندان از اتاق بیرون رفت.

دایی اش نگاه محبت آمیزی به او انداخت و گفت:

- بریم؟

آوا سری تکان داد:

- بریم.

در بین راه گل و شیرین خریدند و به راه افتادند.

آوا کمی سمت دایی اش که رانندگی می کرد خم شد و با لحن کشداری گفت:

- دایی جون؟

- جون دایی!

- دایی شما چرا ازدواج نمی کنی؟

دایی اش خندید و گفت:

- دِ آخه دختر خوب کی می آد با من پیرمرد ازدواج کنه دایی جون سن من دیگه برای ازرواج مناسب نیست.

۷۹

آوا با شیطننت لبخندی زد و گفت:

- اتفاقاً یکی هست که خیلی خاطر شما رو می خواد.

دایی اش موشکافانه خندید و پرسید:

- جدا کو کجاست نشونم بده ببینم؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
آوا به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- ویدا.

دایی اش با تعجب چشمانش را تا آخر گشود و از تو آینه به آوا نگاه کرد و پرسید:

- تو ویدا رو از کجا می شناسی؟

سپس که انگار تازه چیزی یادش آمده باشد ادامه داد:

- آهان یادم اومد.

آوا چشم ریز کرد و گفت:

- خوب نظرت چیه بریم خواستگاری؟

دایی اش خندید و گفت:

- خواستگاری کی دایی جون حالا از کجا معلوم ویدا من رو بخواد؟!

- اون شما رو دوست داره دایی حالا بهانه تراشی نکن مامان شما یه چیزی بهش بگو دیگه.

مریم با صدای آرامی خندید و رو به مهران گفت:

- دخترم راست می گه تا کی می خوای تنها زندگی کنی من هم چند باری ویدا رو دیدم دختر خوبیه پس قبول کن.

مهران با خنده تسلیم شد و گفت:

- می دونم که حریف مادر و دختر نمی شم باشه بابا قبول.

آوا با خوش حالی در جا پرید و گفت:

- آخ جون.

مریم نگاه گذرایی به او انداخت و لبخندی سیمای چهره اش را زینت بخشید.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین به مادرش خبر داده بود که می‌خواهد برایش مهمان بیاید. مادرش تدارکات پذیرایی را آماده کرد و همگی به انتظار آمدن مهمان‌ها نشستند.

امیر که شوخی‌اش گل کرده بود و قصد اذیت و سر به سر گذاشتن حسین را داشت.

به اتاق رفت و با رویی خندان رو به حسین که دراز کش روی تخت نشسته بود، گفت:

– یار در راه است و تو آن‌جا نشسته‌ای وای عجب دلی داری تو پسر؟

حسین به او خندید و گفت:

– پس می‌خواهی کجا باشم خوبه برم دم در بشینم می‌بینی که با این دست و پام نمی‌تونم کوچک‌ترین حرکتی هم بکنم؟

امیر به او نزدیک شد و باز با لحن شوخی گفت:

– ای جانم بمیرم برات برادر دلم کباب شد. ولی غمت نباشه خودم همه جور در خدمت هستم.

حسین باز با خنده گفت:

– ممنون من فعلاً نیازی به کمک تو ندارم.

امیر چشم ریز کرد و با تاکید گفت:

– مطمئنی؟

حسین نگاهی به ویلچرش انداخت و با تسلیم گفت:

– نه.

و هر دو زیر خنده زدند. امیر ویلچر را جلو برد و به حسین کمک کرد روی آن بنشیند، در این هنگام صدای سلام و احوال‌پرسی به گوششان رسید.

امیر چشمکی زد و گفت:

– یار است که وارد می‌شود.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
حسین مشتی نثار سینه ی او کرد و گفت:

- گم شو.

امیر در حالی که ویلچر را به جلو هدایت می کرد در اتاق را باز کرد، کمی سمت حسین خم شد و گفت:

- از من می شنوی همین امروز همین جا ازش خواستگاری کن و خودت رو خلاص کن.

حسین اخم با نمکی کرد و گفت:

- امیر.

امیر خندید و هر دو به سالن رفتند. حسین با دیدن آوا با چادر و حجاب پوشیده اش لحظه ای ماتش برد و به او خیره شد با صدای سرفه ی امیر به خود آمد و با مهران و مریم سلام کرد.

مهران نگاه محبت آمیزی به او انداخت و گفت:

- بلا بدور باشه حسین آقا شرمنده خبر نداشتیم والا زودتر خدمت می رسیدیم!

حسین با تبسم از او تشکر کرد و سر به زیر انداخت. تمام سعیش را می کرد تا جذب متانت و زیبایی آوا نشود.

هادی به گفت و گو با مهران پرداخت و مریم از کاری که حسین برای آوا انجام داده بود برای آمنة تعریف می کرد. آوا با قلبی که بی قرار می زد گه گاهی نگاهی به حسین می انداخت از این که او را در آن وضع می دید دلش به درد می آمد.

بعد از رفتن آن ها آمنة شروع به تعریف کردن از آوا کرد. نمی دانست با این حرف هایش قند را در دل بی قرار پسرش آب می کرد.

یک ماه بعد**

امیر در حالی که همراه حسین آمده تا گچ دست و پایش را باز کند تا می توانست سر به سر او می گذاشت و اذیتش می کرد حسین هم هیچ نمی گفت فقط به او می خندید.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
از بیمارستان که خارج می شدند، نگاهش به اکبر که روی ویلچر نشسته بود و پدرش آن را هدایت می کرد افتاد با
مکت ایستاد و با تاسف ناظر او شد. امیر که متوجه او شده بود دست بر شانه اش نهاد و از او خواست به راهش ادامه
دهد.

حسین بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد. امیر نیز پشت فرمان نشست و گفت:

– اگه گفتی الان کجا می خوام برم؟

حسین متفکرانه جواب داد:

– خوب معلومه خونه.

امیر نوچ نوچی کرد و گفت:

– آخه عقل کل برم خونه چه کار ناسلامتی امشب شب خواستگاری داداش عزیز منه می خوای همین طوری شلخته
و بد ریخت بری خونه ی مردم تا بهت دختر ندن؟

حسین نگاه کلی به خودش انداخت مشتش را بالا گرفت و گفت:

– کجای من بد ریخته؟

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

– همه جات.

و هر دو سر خوشانه خندیدند.

بعد از مراسم خواستگاری که حسین و آوا رسماً نامزد شده بودند. حسین با رویی خندان رو به آوا که از خجالت سر
به زیر انداخته بود گفت:

– یه قول بهم می دی؟

آوا عاشقانه نگاهش را به او دوخت و زمزمه کرد:

– چه قولی؟

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

حسین با تبسم گفت:

– این که برای همیشه کنار هم بمونیم و تو غم و شادی شریک هم باشیم!

آوا لبخند ملیحی زد و گفت:

– مطمئن باش جز این چیز دیگه ای نخواهد شد.

۸۰

آمنه با چشمان پر از اشک با لبخند به هر سه پسرش نگاه کرد و رو به هادی گفت:

– خدا رو شکر خدا توفیق داد تا بچه هامون رو تو لباس دامادی ببینیم.

هادی سری تکان داد و گفت:

– خدا رو شکر امیدوارم خوشبخت بشن.

بهرام امیر، عباس و حسین را هر کدام کنار عروس خودش قرار داد و گفت:

– امیر مسخره بازی در نیاری ها بذار یه عکس دست جمعی ازتون بندازم.

امیر خود را مظلوم نشان داد و رو به الهه گفت:

– یه چیزی به برادرت بگو تا از همین الان برام نقش برادر زن شجاع رو در نیاره.

الهه دست بر دهانش نهاد و با صدای آرامی خندید.

بهرام با شوخی گفت:

– مثل این که خبر نداری خانم خودش از من خواست مدام هواس رو داشته باشم.

حسین خندید و رو به آوا گفت:

– پس باید خدا رو شکر کنم که زن من برادر نداره.

در حسرت دیدار تو آواره‌ام
با این حرفش همگی زیر خنده زدند.

عباس با لحن گرفته ای گفت:

- وای پس خدا به داد من برسه چون زنم چهارتا برادر داره.

و باز همگی سر خوشانه خندیدند.

ای زندگی، تن و توانم همه تو

جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی، از آنی همه من

من نیست شدم در تو، از آنم همه تو

#مولانا

به پایان آمد دفتر قصه ها هم چنان باقیست.

با سپاس و تشکر از تمامی دوستانی که وقت گذاشتن و لحظه به لحظه همراهم بودند.

تا یه قصه و یه رمان دیگه یا علی مدد 😊

پایان

در حسرت دیدار تو آواره‌ام

۲۲/۲/۸۶

به قلم:

نادیا عثمانی